



ژان ژاک روسو

# خیالپروریها

ویرایش دوم

ترجمہ احمد سمیع (گیلانی)







ژان ژاک روسو

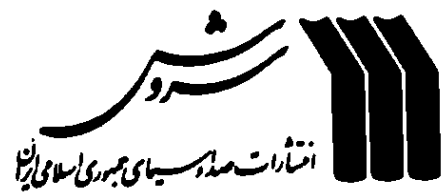
# خیالپوریها

ترجمہ احمد سمیع (گیلانی)

ویرایش دوم

سروش

تهران ۱۳۷۵



تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتاح، ساختمان جام جم  
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: خیالپرورها

نویسنده: ژان ژاک روسو

مترجم: احمد سمیعی (گیلانی)

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ دوم: ۱۳۷۵

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی،

چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

## فهرست

|     |                                         |
|-----|-----------------------------------------|
| ۵   | یادداشت مترجم                           |
| ۷   | مقدمه                                   |
| ۳۲  | تذکار                                   |
| ۳۶  | خیالپوریها                              |
| ۳۷  | گردش اول                                |
| ۴۷  | گردش دوم                                |
| ۵۹  | گردش سوم                                |
| ۷۵  | گردش چهارم                              |
| ۹۵  | گردش پنجم                               |
| ۱۰۷ | گردش ششم                                |
| ۱۱۹ | گردش هفتم                               |
| ۱۳۷ | گردش هشتم                               |
| ۱۵۱ | گردش نهم                                |
| ۱۶۷ | گردش دهم                                |
| ۱۷۰ | نامه‌های روسو به مسیو دومالزرب          |
| ۱۹۵ | پیوستها                                 |
| ۱۹۷ | ژان ژاک روسو از نظر برناردن دو سن پی یر |
| ۲۲۹ | کارنامه عمر ژان ژاک روسو                |



## یادداشت

با ژان ژاک روسو از سالهای دبیرستان و با خیالهروریهای او از طریق مستخرجی از آن، که در کتاب درسی زبان فرانسه ما درج شده بود، آشنا شدم و، از همان آغاز، به این نواندیش سده هجدهم دل بستم. گویا در سال ۱۳۴۰ بود که چاپ ظریف و نفیسی از این اثر به دستم افتاد و روزهای خوشی را به مطالعه آن گذراندم که یاد نوجوانی را زنده می کرد — مطالعه ای که قرین لحظات زلال وجد و حال بود.

در خلال سالهای ۴۲-۴۵، که در زندان سیاسی به سر می بردم، یکی از شیرین ترین ساعات فراغت اجباری من ترجمه این کتاب بود، چون با نویسنده آن، که در تبعید و انزوا تفکرات خودروی خویش را تحریر کرده بود، احساس همدردی می کردم. هنوز در زندان بودم که ترجمه کتاب، در سال ۱۳۴۵، منتشر شد.

پس از آن، هر چند این ترجمه سالها نایاب ماند، فرصتی برای تجدید چاپ آن پیش نیامد تا، در سالهای پس از انقلاب، حالی دست داد و به مرور آن مشغول گشتم و، در این بازخوانی، تهذیب زبان آن را لازم دیدم و این کار را به انجام رساندم.

چند سال گذشت تا سرانجام، ترجمه بازنوشته را برای چاپ و نشر به انتشارات سروش سپردم. آقای علی فروزفر محبت کردند و زحمت ویراستاری فنی آن را پذیرفتند و کتاب را به وجه مطلوب برای تجدید چاپ آماده ساختند. از لطف ایشان سپاسگزارم.

اینک خیالهروریها به آستانه چاپ (ویرایش) دوم رسیده و امید است حاصل کار، مقبول علاقه مندان قرار گیرد.

و من الله التوفیق و علیه التکلان

احمد سمیعی (گیلانی)

تهران، تیرماه ۱۳۷۴



## مقدمه

### ۱. احوال و کیفیات

احوال و کیفیاتی را خاطرنشان سازیم که روسو در آن از سال ۱۷۷۶ تا سال ۱۷۷۸ به نگارش خیالپروریها، که یادآور رویدادهای سال ۱۷۶۵ است، سرگرم بود.<sup>۱</sup>

در سال ۱۷۶۲ روسو به طبع *امیل*<sup>۲</sup> مشغول بود. پارلمان شهر پاریس این کتاب را محکوم کرده و به بازداشت مصنف آن رأی داده بود. نویسنده کتاب، که از این رأی باخبر شده بود، در همان روز فرار کرده و به کشور سوئیس پناه برده بود. از آن روز باز، وی بحق می‌اندیشید که زیر پیگرد است. اما اندك اندك این احساس، در مقایسه با موجبات طبیعتش، گزافه‌آمیز شد. این سیر را از دومین بخش *اعترافات*<sup>۳</sup> به بعد، بویژه از خلال سه محاضره‌ای که زیر عنوان *روسو داور ژان ژاک*<sup>۴</sup> فراهم آمده و از سال ۱۷۷۲ تا سال ۱۷۷۵ نوشته شده می‌توان دنبال کرد. این محاضرات، تاریخچه *اعترافات* را دربر دارند و جزئیات حادثه خارق‌العاده‌ای را باز می‌گویند که روز شنبه ۲۴ فوریه ۱۷۷۶ ظرف دو ساعت برای روسو پیش آمده بود. پاره‌ای از خیالپروریها دنباله همین رساله شمرده می‌شود که بغایت زباندار و گویاست.

روسو خود، در پایان *گردش اول*، سیر پروردگی این اثر را که حدیث عمر مصنف شمرده می‌شود گوشزد می‌سازد و می‌گوید که با از سر گرفتن «دنباله بررسی جدی و

۱. خیالپروریها نخست‌بار در سال ۱۷۸۲ به‌چاپ رسید.

2. *Emile*      3. *Confessions*      4. *Rousseau, juge de Jean Jacques*



صمیمانه‌ای که سابقاً/اعترافات خویش عنوان داده» بر سر آن نیست که اعترافات تازه‌ای بکند، بلکه در پی آن است که درد دل کند و از سرّ ضمیر خبر دهد. به‌خلاف آنچه در نگارش محاضرات کرد به تنظیم و تدوین هم نمی‌پردازد و هرچه به قلم آید می‌نویسد. القصّه جز برای خود و حظّ خاطر خویش نمی‌نویسد. برای او دانستن اینکه خیالپروریها به دست مردم خواهد رسید یا نه یکسان است.

حقیقت اینکه از نظر روانی، قبض و گرفتگی دوران «خیالپروریها»، نزد کسی که مانند روسو گرفتار تلاطم روحی است، جانشین دوره هیجان روزگار محاضرات<sup>۵</sup> می‌گردد. دامنه این تلاطم درونی از سابق، یعنی از زمانی که به گفته خودش «هفته به هفته روحیه عوض می‌کرد»، بیشتر است. خاطره سعادت که در جزیره سن‌پی‌یر چشیده است، تا مدتی نسبتاً دراز، حساسیت مفرط وی را ثبات می‌بخشد و به تسکین او یاری می‌کند. گردآوری نمونه‌های گیاهان در گردشهای سالهای ۱۷۷۶-۱۷۷۸، کاری را که در گردشهای سال ۱۷۶۵ انجام می‌داده است، به یادش می‌آورد. «تکرار امور واحد، در وجود من، همان زمینه‌های روحی را تجدید می‌کند که نخست باری که ناظر آن امور بوده‌ام داشته‌ام.»

از اینها گذشته خیالپروریها، در مقایسه با آثار پیشین، حاوی عناصر بیمارگون‌اندکی است. آیا افراط در اعتماد به نفس، که مصنف را، در پایان گردش ششم، به مصدر عدل و مشیت ربّانی مبدّل می‌سازد، باید بیمارگونگی شمرده شود؟ این در حکم آن خواهد بود که، به این مناسبت، روسو را به بیماری روانی پارانویا گرفتار بدانیم، در حالی که پیش از آن در زندگی وی نمونه‌های بهتری از عوارض این بیماری وجود داشت.

آیا دلبستگی او را به جزیره‌ها و عشق او را به گردشهای محدود و افقهای نزدیک باید نشانه‌ای از واهمه از فضاها و گشاده و فراخ شمرد؟ وی پیشتر از آن به عارضه جمع‌گریزی دچار بود. اما برای کسی که در جستجوی انزوا و تنهایی است و، از آنجا که موجباتی برای وحشتش از مردمان در میان است، به این انزوا نیاز هرچه مبرم‌تر

دارد چنین عاطفه‌ای را می‌توان عادی شمرد. هنگامی که فرمان ترك جزیره به روسو می‌رسد، وی از بخشدار، که این حکم را به وی ابلاغ کرده است، به التماس می‌خواهد تا او را همچون زندانی در جزیره نگهدارد و بخشدار نمی‌پذیرد. مارکی دوساد<sup>۶</sup> نیز، که مانند روسو به تقاضای زندانی‌شدن نیاز نداشت<sup>۷</sup>، بر اثر عمل انعکاسی مشابهی کلون درونی زندان انفرادی خویش را، به قول خودش برای آنکه مزاحمت نشوند، می‌انداخت. فکر روسو کاملاً مفهوم است. وی می‌گوید: «دلم می‌خواست این پناهگاه را به صورت زندان دایم من درآورده باشند». از نظر علم‌الامراض، بدگمانی گردش نهم درباره آن مرد علیل وخیمتر است، مردی که چون روسو را می‌بیند رو برمی‌گرداند، از این رو که حریفان وی را به ضد روسو برانگیخته‌اند!

روسو از سال ۱۷۷۰ در شهر پاریس اقامت گزیده بود. وی در خیابان پلاتیر<sup>۸</sup>، که امروز «ژان ژاک روسو» نام دارد، منزل داشت. درباره طرز زندگی، از چند منبع اطلاعاتی در دست داریم که مهمترین آنها تحقیقی درباره ژان ژاک روسو<sup>۹</sup> به قلم برناردن دوسن پی‌یر<sup>۱۰</sup> است. روسو اوقات صبح را به رونویسی نت موسیقی می‌گذراند و این وسیله امرار معاشش بود. اما وسواس حرفه‌ای نمی‌گذاشت که از این کار درآمد چندانی به دست آورد. در سال ۱۷۷۶، سالی که نگارش خیالپروریها را سرگرفت، بناچار از قبول سفارش چشم پوشید، چه دیگر قادر به تمرکز حواس نبود. همچنین به اتفاق یکی از دوستان خود به تنظیم نمایشنامه‌ای شبانی مشغول بود. علاوه بر آن، محاضرات خویش به نام روسو داور ژان ژاک را می‌نوشت که به دفاع از حسن شهرتش اختصاص داشت، چه پلیس او را از قرائت اعترافات در میان جمع ممنوع ساخته بود. در زوال آفتاب، هنگامی که هوا خوش بود، خواه تنها خواه با برناردن، در حوالی شهر پاریس: مرغزار سن ژرو<sup>۱۱</sup>، مون والرین<sup>۱۲</sup>، بوآ دو بولونی<sup>۱۳</sup>، گردشگاه

۶. marquis de Sade، نویسنده فرانسوی سده هجدهم و اوایل سده نوزدهم. چهره‌های داستانی او اهریمن‌صفتهایی هستند که از آزدن بیگناهان لذت می‌برند. — م.

۷. زیرا عملاً زندانی بود. — م. 8. Plâtrière 9. Essai sur J.-J. Rousseau

۱۰. Bernardin de Saint-Pierre، نویسنده فرانسوی سده هجدهم. — م.

11. Saint-Gervais 12. mont Valérien 13. Bois de Boulogne

«سو»<sup>۱۴</sup>، درهٔ لابی پور<sup>۱۵</sup>، جنگل وُنسین<sup>۱۶</sup> و جز آن، به گردش می‌رفت. گیاهانی می‌چید و مجموعه‌هایی از نمونه‌های گیاهان فراهم می‌آورد. وی در محاضرهٔ دوم دربارهٔ خویش سخن می‌گوید و چنین می‌نویسد:

به فراهم آوردن مجموعه‌های زیبای نمونه‌های گیاهی، بیشتر علاقه می‌ورزید تا به رده‌بندی و تعیین ویژگی‌های انواع و اجناس. در خشک کردن و فشردن ستاکها، گستردن و گشودن چین و شکن برگ‌های ریز، و حفظ رنگ‌های طبیعی گلها دقت و کوششی باورنکردنی داشت، به نوعی که چون با مراقبت، این اوراق گل و گیاه را روی کاغذهایی، درون چهار گوشه‌های کوچک، می‌چسبانید، به واقعیت طبیعت، جلوهٔ مینیاتور و جاذبهٔ محاکات را می‌افزود.

هنگامی که روسو در ماه مه سال ۱۷۷۸ به اِرمونویل<sup>۱۷</sup> رفت، در گردشگاه آن به گردآوری نمونه‌های گیاهی پرداخت و حتی روز پیش از مرگش (۲ ژوئیهٔ ۱۷۷۸) سرگرم همین کار بود. این به آن معنی است که علاقه‌ای که وی در جریان زندگی همواره نسبت به گیاهشناسی، یا آن چیزی که برای او آموزنده‌ترین تفریحات و دل‌انگیزترین آموزشها بود، نشان می‌داد، به‌صورت عشقی یگانه درآمده بود. پس خیالپروریه‌ها را خاستگاه دوگانه‌ای است: پیگرد جامعه و دلداری طبیعت. روسو و خیمترشدن پیگرد جامعه را از دو حادثه‌ای احساس کرد که در ۲۴ فوریه و ۲۴ اکتبر سال ۱۷۷۶ روی داد. حادثهٔ اول همان منع دور از انتظار انتشار دفاعیهٔ<sup>۱۸</sup> او بود که گزارش آن در تاریخچهٔ همان نوشته آمده است؛ و حادثهٔ دوم مربوط است به ماجرای سنگ که پیامدهای آن سیه‌دلی دشمنان روسو را برملا می‌سازند.

14. Sceaux      15. Bièvre      16. Vincennes

۱۷. Ermenonville، دهکده‌ای در شمال فرانسه. —م.

۱۸. *pro domo* که مأخوذ است از عنوان یکی از خطابه‌های سیسرون به نام *pro domo sua* (برای خانهٔ خویش)، در بازگشت از تبعیدگاه، به ضد کلودیوس که به ضبط دارایی او فرمان داده بود. —م.

تسلای دل از خاطره فرخنده اقامت روسو در جزیره سن پی‌یر، واقع در دریاچه بی‌ین<sup>۱۹</sup>، طی ماههای سپتامبر و اکتبر سال ۱۷۶۵، حاصل می‌شود. در کتاب دوازدهم اعترافات یاد شده است که اهالی دهکده موتیه، دهکده‌ای که روسو به آن پناهنده شده بود، شب بین ششم و هفتم ژانویه در خانه سنگسارش کردند و او پس از تردید و دودلی، از میان عزلتگاههایی چند که در دسترس بودند، جزیره سن پی‌یر، در حوزه بیمارستان «پرن» را، که تابستان پیش از آن دیدن کرده بود، برمی‌گزیند. دو موضوع پیگرد جامعه و دلداری طبیعت در خیالپروریه‌ها سخت درهم آمیخته‌اند. ما به تحلیل آنها و در عین حال به تحلیل مطالب فرعی مربوط به آنها می‌پردازیم. اما از هم‌اکنون می‌توان گفت که مصنف عنوانهای زیر را می‌توانست به آنها بدهد:

**گردش اول** مطلوبیم، که شناختن خود و برخورداری از وجود خویش است.

**گردش دوم** سرنوشتیم، که حادثه منیل موتان<sup>۲۰</sup> آن را بر من معلوم می‌سازد.

**گردش سوم** ایمانم، که شناخت خدا در عزلت و از خلال طبیعت است.

**گردش چهارم** حقیقت از نظر من، که با عدالت و انصاف درهم می‌آمیزد.

**گردش پنجم** سعادتیم، که خیالپروری است بدان گونه که در جزیره سن پی‌یر با آن آشنا شدم.

**گردش ششم** آزادیم، که باید مقدم بر هر چیز باشد و در خودداری از عمل به بهترین وجهی به حقیقت می‌پیوندد.

**گردش هفتم** مشغله‌ام، که همان گیاهشناسی و نیروبخش خیالپروری است.

**گردش هشتم** بی‌قیدیم، که عامل سعادت است.

**گردش نهم** دوستیم با کودکان و مردم زحمتکش.

**گردش دهم** (ناتمام) عشقم، یعنی خاطره مادام دو واران<sup>۲۱</sup>.

۱۹. Bienne، دریاچه‌ای در سویس. — م.

۲۰. Ménilmontant، آبادی قدیمی در حومه شهر پاریس. — م.

۲۱. Mme de Warens، وی هنگامی که بیوه‌ای بیست‌وهشت ساله بود روسو را در دهکده

زیبای ملکی خود در ساووا (در مشرق فرانسه) پذیرفت و به‌وی محبت کرد. — م.

## ۰۲ « پس اینک تنهایم... »

خیالپروریه‌ها در نظر اول، خیالپروری نیست، بلکه ستیزه و جنجالی است که روسو با سرنوشت دارد، از این‌رو که نمی‌تواند با مردمانی بستیزد که نه مستمعان مستقیم اویند و نه غیرمستقیم به آنان دسترسی دارد. مخاطبش سرنوشتی است که در پیگرد اوست و سرانجام به او گوش فرا خواهد داد.

روسو، حتی در آن هنگام که خود را کاملاً در حال تسلیم و رضا می‌خواند و شاید می‌پندارد، در حال تسلیم و رضا نیست. وی دست به سوی خدایی ناشناخته دراز می‌کند. این خدای ناشناخته کیست؟ وجدان لایزال خیر و شر است یا داوری آیندگان؟ خیالپروریه‌ها با خود سخن گفتن است، اما با خود سخن گفتنی برای شنیده شدن.

پس اینک در این جهان خاکی تنهایم و دیگر برادری، انبازی، دوستی و همنشینی جز خود ندارم... برای من همه‌چیز به روی این تیره‌خاکدان پایان یافته است.

روسو، به گفته خودش، از دوماه باز، از توسل به آیندگان نیز نومید گشته و پانزده سال (در جای دیگر می‌گوید: بیست سال) است که آماج پیگرد و آزار است. تا آنجا که میسر بود در نخستین مرحله زندگی به مردمان اعتماد داشت و این اعتماد، مأجور بود. ناگهان به چنگال بد سیرتان افتاد و اعتمادش ثمره تلخ به‌بار آورد.

طبیعت، هرآنچه را که از جامعه بیرون رانده شود پناه می‌دهد<sup>۲۲</sup>. برای دوست‌داشتن گیاهان و جانوران و مناظر طبیعی، هیچ‌کس را آماده‌تر از آن که از مردمان بیزار است نمی‌توان یافت. رفتار روسو مؤید این اصل بدیهی است. به گفته خودش، برای آنکه در خود فرو رود و به چیزهایی بپردازد که در پیرامونش بودند و از جامعه بیگانه، پیگرد و آزار حریفان ضرورت داشت.

۲۲. «درست است که تاریخ پرغوای جامعه اصلاً موضوع گفت‌و شنود آنان نبود، اما تاریخ طبیعت از خلسه و شادی سرشارشان می‌ساخت.» (پل و ویرژینی)

روسو، به عادت دیگر مردمان، آنچه را که از خود او ناشی است به علتی خارجی نسبت می‌دهد.

روسو، در عین رنج بردن از جامعه، چنان به آن دلبسته است که پی بردن به فریبهای کسان و حتی آزار آنان برای بریدن رشته پیوندش با جامعه بسنده نیست. باید، علاوه بر آن، بحرانی بسیار وخیم، فرجام این بازی غم‌انگیز را، که میان مردمان و او پی‌سرانجام مانده است، نزدیک سازد.

در روز پنجشنبه ۲۴ اکتبر سال ۱۷۷۶ است که چون، در اثنای گردآوری نمونه‌های گیاهی در مینیل موتان، سگ درشت‌هیکلی او را سرنگون و سخت مجروح می‌سازد، پس از آنکه سلامت و روشن‌بینی خود را — که، افسوس، روشن‌بینی بکمال است — باز می‌یابد، به این حقیقت پی می‌برد که به ضد او همدست شده‌اند نه برای آنکه او را بکشند بلکه به قصد آنکه به محض مردنش با افتراهای تازه و مُستندِ روانش را رنجه دارند و این همان قطره‌آبی است که پیمانۀ صبر را لبریز می‌کند و روسو را ناگزیر می‌سازد که تفرّج‌گر انزواجوی تمام‌عیاری شود، در صورتی که تا به آن روز هنوز این حال را نه بکمال و آن هم نه بدلتخواه داشته است.

مع‌الوصف، این خیالپروریه‌ها محصول خیالپروری يك تفرّج‌گر انزواجو و مصنّف آن، در جهان، نسخه‌ای منحصر به فرد و تقلیدناپذیر نیست. روسو کتاب خویش را خیالپروریه‌های تفرّج‌گر انزواجو عنوان می‌دهد نه تفرّج‌گری انزواجو. بنابراین چنین می‌اندیشد که این خیالپروریه‌ها از آن هر کسی با همین روحيات، یعنی با روحیه‌ی گرایش به خیالپروری، و با همین حال و موقع، یعنی جدایی از دیگران تواند بود.<sup>۲۳</sup>

برای او چه دشوار است که از مردمان ببرد تا فقط به طبیعت بپیوندد! وی نمی‌تواند در برابر شرزگی پزشکان و اعضای انجمن وعظ و خطابه<sup>۲۴</sup> خود را دلداري دهد؛ در

۲۳. بودلر Baudelaire در آغاز به این اندیشه بود که اشعار منثور خویش را تفرّج‌گر انزواجو عنوان دهد. — م.

۲۴. oratorien، عضو انجمن وعظ و خطابه (Oratoire) که به سال ۱۵۶۴، به همت سن فیلیپ نری Saint Philippe Néri در رُم بنیاد و به سال ۱۶۱۱ به دست کاردینال پرول Bérulle به فرانسه انتقال یافت. — م.



برابر «طایفه» ای که آتش کینه‌ورزی و خصومت را همواره فروزان خواهند داشت، در صورتی که اگر حریفان از هم جدا می‌بودند، چه بسا این آتش خاموش می‌شد. روسو می‌خواست دوست نوع بشر باشد؛ اما این را بر او روا نداشتند، حتی از آن بازش داشتند. کودکان را دوست دارد و خوشش می‌آید که با آنان بازی کند. اینکه فرزندان خویش را به پرورشگاه سپرده به آن معنی نیست که مورد علاقه‌اش نبوده‌اند؛ بخلاف، اگر چنین کاری کرده، با توجه به وضع تیرز و خانواده‌اش، خیر و صلاح کودکان را مدنظر داشته است. اگر از آدمی گریزان است و به جانور گرایش دارد<sup>۲۵</sup>، به‌خاطر این است که در هر جا نظر لطفی بیابد به سراغ آن می‌رود. خوش دارد که در چشمان دخترکان برق شادی ببیند. چون با اعضای يك شبانه‌روزی که به گردش آمده‌اند مصادف می‌شود، به همه آنان چیزی را که دلشان می‌خواهد هدیه می‌کند و آن نان قیفیهایی است که فروشنده‌ای برای فروش آورده است. روسو چنان از خشنودی و رضای خاطر آنان دلشاد است که پس از آن نیز گاه‌به‌گاه، در همان ساعت، به همانجا بازمی‌گردد تا مگر بتواند نیکی خویش را تکرار کند.

وی کودکان ساووایی را که بسی مستمند و شادند؛ جشنهای مردم کشور سوئیس، یعنی سرزمینی را که در آن خلقیات مردم ساده و بی‌پیرایه است؛ کشاورزانی را که به کارهای مسالمت‌آمیز مشغولند؛ معلولانی را که هنگام عزیمت برای گردآوری نمونه‌های گیاهی در کنار آسایشگاه می‌بیند و دست کم تا زمانی که به ضد او برانگیخته نشده‌اند و تعلیمهایی نگرفته‌اند نگاهی بغایت نجابت‌آمیز دارند و صادقانه و بی‌غل‌وغش سلام و درود می‌گویند، دوست دارد.

بدبختانه دامنه پیگرد و آزار گسترش می‌یابد و باید پناهگاهی جست:

بر رخسار مردمان جز درنده‌خویی نمی‌بینم و حال آنکه طبیعت همواره به روی من می‌خندد.

۲۵. اشاره به این است که روسو، در عین سپردن فرزندان خویش به پرورشگاه، سگی را در نزد خود نگاه می‌داشت. — م.

بنابراین، روسو ناچار است از جامعه ببرد. مردم به چشم او زیاده دیوسیرت‌اند.

مرا خوشتر است که از آنان بگریزم تا متنفر باشم.

اما روسو آن پیچیدگی را که در مناسباتش با مردمان روی می‌کند، بی‌آنکه بر آن اصرار ورزد، گوشزد می‌سازد. این است که خودش زمانی از مردمان کناره می‌گیرد که نباید از جانب آنان بیمی به دل راه دهد، زمانی که حتی می‌تواند به این دل خوش دارد که به آنان خوبی می‌کند. و این هنگامی است که نیکوکاری برای او، به جای آنکه مایه لُت باشد، تکلیفی گردد. چنین چیزی برایش اتفاق افتاده است: در اثنايي که برای گردآوری نمونه‌های گیاهی به ژانتی<sup>۲۶</sup> می‌رفت، سرراه، کنار سد آنفر پسرکی را دید که از او صدقه می‌خواست. بارهای اول خوش کرد که به او صدقه بدهد و با او صحبت کند. سپس، چون روزی متوجه شد که راه خویش را کج می‌کند، دانست که این راه کج کردن به‌خاطر پرهیز از چیزی است که زمانی مایه لُت بوده و سپس تکلیف شده است. باری، برای او کشیدن بار گران این زنجیر تحمل‌ناپذیر بود. آزادی برایش ضرورت داشت. از آن دم که نیکی به پسرک برای او تکلیف همیشگی می‌شود تجدید دیدار را متوقف می‌سازد. آنگاه به «خودداری از عمل» پناه می‌برد که در آن مرد میدان است، در حالی که در جولانگاه عمل ناتوان است و باسانی می‌توان زمامش را به دست گرفت. در این میانه تکلیف چه حالی پیدا می‌کند؟ تکلیف در برابر ندای آزادی محو می‌گردد و دل بر آن چیره می‌شود.

باید از این همه صداقت، آن هم از جانب کسی که کارش سخن گفتن از فضیلت است، ممنون بود. دورانی از زندگی روسو بود که در آن عمل کردن به حکم فضیلت و داشتن آزادی منافی یکدیگر نبودند. این در زمانی بود که با مادام دو واران می‌زیست. در آن هنگام، در پرتو دلاله عشق، آزادی با حال روحی مقارنه داشت: «آنچه دلم می‌خواست بکنم کردم و آنچه دلم می‌خواست باشم شدم». خوی مردمی دیگر با

۲۶. Gentilly، کمونی واقع در کنار رودخانه بی‌یور، در دپارتمان سن Seine. — م.

طبیعت دوگانگی نداشت بلکه متمم آن بود: «خانه‌ای منفرد، در سرایشی دره‌ای ماوای ما شد.» به واژه ما توجه کنیم. متعاقباً از زبان روسو چنین می‌شنویم: خانه‌ای منفرد ماوای من شد. تنها همین تغییر ضمیر ملکی به معنای گذار از نیکبختی به بدبختی است. چیزی که برایش باقی خواهد ماند سرگرمیهایی در دشت و صحراست و آنچه کم خواهد داشت تیمارخواریِ مهرآمیز است. ذوق انزوا و سیر و تأمل به جا خواهد ماند، اما این ذوق، چون از «عواطف رازگشا و رقیقی که گویی آفریده شده‌اند تا مایه پرورش روان او باشند» اثری نخواهد بود، بتلخی جلوه خواهد کرد. آدمی چون خیال‌پروریها را می‌خواند انگار شعله‌ای را می‌بیند که به آرامی به‌سوی آسمان زبانه می‌کشد اما بار دیگر فرومی‌نشیند، گویی در پیرامون خویش جنگلی می‌جوید که به وی مایه و جان بخشد اما آن را نمی‌یابد. آنگاه چراغ تفکر و تأمل با دم سرزنش و سخنان تلخ خاموش می‌شود و صدا در گلو می‌شکند.

برای روسو که به گمان خویش از جامعه رانده شده و هم نمی‌خواهد که آزادی خویش را پابند خدمت به آن سازد، چه کاری باقی می‌ماند؟ اینکه بر سرنوشت خویش آگاهی یابد. با پرداختن به این کار، روسو هرگز از آن کوتاهی نمی‌کند که نظر حسرتی بر آنچه بناچار ترك گفته بیفکند، هرگز از آن پاپس نیست که توجیه خویش را جانشین اتهام دیگران سازد.

در مثل، با اختیار شعار زندگی خویش را وقف حقیقت‌ساز<sup>۲۷</sup> رفتار خود را توجیه می‌کند. می‌خواهد ما را معتقد سازد که برآستی عمر خویش را وقف حقیقت ساخته است. با اینهمه چه دروغهایی بر زبان رانده است! اما جز از بابت یکی از آنها دچار عذاب وجدانی نیست و آن دروغی است که، با انکار سرقت يك قاشق یا چیزی مانند آن، موجب گشته است که ماریون خدمتکار را، که بیهوده بر او گمان بد برده شده، جواب کنند. حقیقت اینکه دروغ را نباید درست محکوم ساخت. دروغهای معصومی هم وجود دارند و آن دروغهایی هستند که به کسی زیان نمی‌رسانند، دروغهایی که به

۲۷. *Vitam impendero vero*، از کلمات یوونال Juvénal، شاعر هجاگوی لاتینی زبان که در اواخر سده اول و اوایل سده دوم میلادی می‌زیست. —م.

اموری بی‌نفع و ضرر تعلق می‌گیرند و برای خوشامد کسان — چنان که در داستانسرایی — یا بر اثر حاضر جواب نبودن و نداشتن مطلب در صحبت، که باید شاد و خندانش ساخت، یا از راه نیکدلی و کمرویی، بر زبان رانده می‌شوند. یکی، برای آنکه سربسرش گذارد، در مجلسی از وی می‌پرسد که آیا فرزند دارد. وی، که غافلگیر گشته و نمی‌داند چگونه خود را از تنگنا برهاند، در جواب می‌گوید: «نه». این به آن معنی نیست که نیت دروغ گفتن داشته یا خود گمان کرده باشد که می‌تواند مخاطبان خویش را بفریبد. کافی می‌بود به این بس کند که بی‌ملاحظه بودن سؤال را به رخ پرسنده بکشد. اما این دروغی است که به حساب نمی‌آید. دروغهای خیررسان از این هم کمتر به حساب می‌آیند. حقیقتگویی جز زمانی که با عدل و انصاف درهم آمیزد و یکی شود ضرور نیست. از روسو، بجز يك بار، هرگز ستم و بیدادی سر نزده، پس همواره حقیقت گفته یا مثل آن است که گفته باشد.

روسو از ذکر دروغهایی که هر کس، به ساینه آنچه امروز خوی آزارجویی اصطلاح کرده‌اند، به زیان خودش می‌گوید، غفلت نمی‌ورزد. مسلم است که این چنین دروغهایی، چنان که خود روسو اطمینان می‌دهد، در اعترافات باید فراوان باشند. این تمایل به محکوم ساختن خویش جزئی از سیمای روحی روسو به شمار می‌رود. آیا در این تمایل، گرایش دیگری برای کتمان نهفته نیست؟ مردمانی که هر چه بی‌دریغتر دیگران را محرم می‌گیرند و اعترافهایی می‌کنند کسانی هستند که بیشتر از همه گذشته خویش را در تاریکی باقی می‌گذارند. آنان دست‌پیش را گرفته‌اند و در افشای خطاهای وهمی یا لغزشها و گناهان خرد خویش شتاب می‌کنند از بیم آنکه مبدا کُندوکاو بیشتری درباره آنان بشود. این به آن معنی نیست که در مورد روسو نیز حال به همین منوال باشد؛ اما رفتار او برای ایجاد چنین گمانی بهانه به‌دست می‌دهد.

### ۳. «طبیعت فناپذیر من...»

خواننده، که انس زیادی با نویسندگان سده هجدهم ندارد یا با آن عصر هم‌نوق نیست، شاید از سرودهایی که برای وجدان، خداوند و به‌طور کلی هر چیز مینوی سروده می‌شود آزرده‌خاطر گردد. آن کس که می‌نویسد نه تنها گناهی ندارد بلکه از وی

قدس و صفایی نیز برون می‌تراود که، هرچند بر حس فروتنیش گران می‌آید، سزاوار تکریمش می‌سازد. وی خویشان را در چین‌وشکن ردای ذات متعالی می‌پوشاند. باید پذیرفت که روسو از تسهیلاتی که در دسترسش گذاشته‌اند سوءاستفاده نمی‌کند. او به این خرسند است که پس از تخطئه «فیلسوفان» مُنکر خدا، که همعصران و دشمنان او بودند، عرض عقاید نایب کشیش ساووایی را به ایجاز تکرار کند.<sup>۲۸</sup> ایمان به خدای آفریننده و هستی‌آرا و مهربان «کیفیتی عاطفی است که هرچه مستقیم‌تر بنیاد می‌گیرد و هرچه بیشتر به خودی خود باور کردنی است». روسو شهود و اشراق را به یاری می‌خواند. در پایان سیر و تأملی پوچ و بیهوده «سازگاری میان طبیعت جاویدان او و بنیاد این جهانی از سویی و نظام مادی حاکم بر آن از سوی دیگر» به او وحی می‌شود و با این وحی دلش آرام می‌گیرد.

روسو با عمق‌نظر واقعی بیشتری می‌گوید: مهم آن است که برای خود کیفیتی عاطفی داشته باشیم»، یعنی در جهان چیزی نیست که بتواند بر ایمانی شخصی و احساسی نقصان‌ناپذیر فایق گردد.

ایمان روسو به خداوند به‌صورتی که بیان شده به کیفیتی نیست که امروز بتواند پیروانی پیدا کند. معاصران روسو، در طبیعت جز «همسازیه‌ها»ی آن را نمی‌دیدند و حال آنکه همعصران ما جز ناسازیهای آن را نمی‌بینند. در آن روزگار، آفرینش شاهکاری بود؛ دویست سال بعد، آفرینش ناساز و بی‌اندام شد. هم در آغاز سده نوزدهم، جریان مخالفی شکل پذیرفت که، همچون سلف خویش، رُمانتیک بود. مقصود جریان مخالفی است که بایرون<sup>۲۹</sup>، لرماتوف<sup>۳۰</sup>، لئوپاردی<sup>۳۱</sup>، شیلی<sup>۳۲</sup> و شوپنهاور<sup>۳۳</sup> بر آن حاکم بودند و همین جریان است که پیروز گردید.

۲۸. اشاره است به اثر روسو به نام *La Profession de foi du Vicaire Savoyard*.—م.

۲۹. Byron، شاعر نامدار انگلیسی سده نوزدهم.—م.

۳۰. Lermontov، شاعر نامدار سده نوزدهم روس.—م.

۳۱. Leopardi، شاعر ایتالیایی سده نوزدهم.—م.

۳۲. Shelly، شاعر رمانتیک غزلسرای انگلیسی سده نوزدهم.—م.

۳۳. Schopenhauer، فیلسوف نامدار آلمانی سده نوزدهم.—م.

چه شد که زرناب به مس بدل گشت؟ مگر آفتاب به همان سان تابان و شب به همان گونه پرستاره نیست، مگر موجود زنده همان شوق حیات را ندارد، مگر جاذبه دوستی و عشق و کانون خانوادگی از سابق کمتر است.

سبب این است که فاصله میان جهان مادی و جهان معنوی افزون گشته است. همان نیاز پیشین بشر به اینکه در نقطه‌ای، کس یا «کسانی» داشته باشد که تکیه‌گاه عقل و همدرد دل او باشند، به حال خود باقی است. لیکن روز بروز کمتر در پیرامون خویش، در «طبیعت»، نشانه‌های حضور چنین چیزی را می‌بیند. او را به حریم شعر زبور داود راهی نیست: دیگر افلاك فرّ و شکوه خدایی را برای یکدیگر باز نمی‌گویند. دیگر تپه‌ها از سبکباری و تردماغی به جست‌وخیز در نمی‌آیند. همه‌چیز گنگ و خاموش است. اگر خدایی هنوز برجاست، به مثابه وجودی معنوی است که با طبیعت مادی سروکاری ندارد. برهان علت غایی دیگر کمتر اعتبار دارد، اما برهان اقتضای وجدان اخلاقی هنوز معتبر است. این برهان از روزگار کالون<sup>۳۴</sup> تا عصر کانت<sup>۳۵</sup> و بارت<sup>۳۶</sup> نه تنها مواضع خویش را از دست نداده، موضعهای از دست رفته برهان علت غایی را نیز تصرف کرده است.

دین «طبیعی» برای روسو مایه دلارامی است. دین سرنوشت برای او لنگرگاه دیگری است. از يك سو خدایی دادگر؛ از سوی دیگر سرنوشتی سنگدل. این دو می‌بایست با هم ناساز باشند. اما تاریخ ادیان نشان می‌دهد که اصلاً چنین نیست. روسو در قبال خبثت مردمان بدین سان خود را دلداری می‌دهد که با خویشتن می‌گوید که مقهور احکام سرنوشت و «لوح محفوظ» و «اسرار الهی» است. با این همه، این را هم می‌گوید که خداوند عادل است و من به او پشتگرمم. در هر حال، وی بر سر آن است که خود را به حال استوا جلوه دهد: «این حال استوا از چه سرچشمه می‌گیرد؟... از آن جا، که به هنر کشیدن یوغ تقدیر، بی‌آنکه بنالم، آشنا

۳۴. Calvin، مصلح مذهبی فرانسوی که در سده شانزدهم می‌زیست. — م.

۳۵. Kant، فیلسوف نامدار آلمانی سده هجدهم. — م.

۳۶. Barth، متکلم سوئیسی که در سده‌های نوزدهم و بیستم می‌زیست. وی پروراندۀ آرای کالون است. — م.

شده‌ام». می‌گوید که جز آسیب جسمانی ندیده و بر دلش گزندی نرسیده و بی‌معنی است که علتی خارجی را موجب رنج و شکنجه دل بدانیم. این حکم تقدیر بوده است! روسو از ایمان به قضا و قدر به‌آسانی چنین نتیجه می‌گیرد: «به روی زمین، کاری جز این برایم باقی نمانده بود که در آن خود را وجودی صرفاً و مطلقاً انفعالی بشمارم.» این همان توکل، آرام‌خاطر و بی‌عملی بود. تصمیم خوشی بود که جامه عمل نپوشید، اما زیباترین صفحات خیالپروریها را به روسو الهام کرد.

اگر روسو تصمیم می‌گیرد که مطلقاً منشأ اثر نباشد، به‌خلاف آنچه خواننده آثار عرفانی تواند پنداشت، به‌خاطر آن نیست که زمام وجود را به فرمان الهی یا احکام ازلی بسپارد، بل به هوای آن است که خود را باز یابد. آن چرخش تمام کمالی که وی را از جابلقا به جابلسا سوق می‌دهد، در همین جاست. وی از مردمان یاد می‌کند و می‌نویسد: «بهرغم آنان، هر کاری هم بکنند، باز همان خواهم بود که هستم»؛ و در جای دیگر: «بهرغم آنان از وجود خویش برخوردار می‌شوم».

۴. «بگذار تا وجود خود را به حلاوت مصاحبت با روح خویش مشغول دارم». باری روسو به خود بازمی‌گردد. اما او چیست؟ می‌پرسد: «من خود چیستم؟» و این را، پس از آنکه بارها گفته است که همه‌چیز برایش یکسان است، می‌پرسد. این آن چیزی است که بررسی آن را در برابر خویش می‌نهد. اما او به این پرسش پاسخ نخواهد داد. - چیستم؟ این همان چیزی است که سقراط، قذیس آوگوستینوس<sup>۳۷</sup>، دکارت<sup>۳۸</sup> و مونتنی<sup>۳۹</sup> از خود می‌پرسیدند. روسو می‌گوید که خیالپروریهای خویش را برای جواب گفتن به این سؤال می‌نویسد.

وی دعوی آن دارد که به نتایجی علمی به استواری نتایج مطالعات طبیعیون برسد و می‌گوید: «هواسنج روحی به‌کار خواهم برد...» شاید گمان برده شود این همان

۳۷. Saint-Augustin، از اساقفه سده‌های چهارم و پنجم میلادی و از مشاهیر آبای کلیسا و متکلم و فیلسوف و حکیم اخلاقی برجسته. - م.

۳۸. Descartes، فیلسوف و ریاضیدان و فیزیکدان نامور سده هفدهم. - م.

۳۹. Montaigne، نویسنده و حکیم اخلاقی نامور فرانسوی سده شانزدهم. - م.

کاری است که می‌خواهد بکند؟ اما نه. چند سطر بالاتر، وی منظور واقعی خویش را فاش می‌سازد: «بگذار تا سراسر وجود خود را به حلاوت مصاحبت با روح خویش مشغول دارم، چه آن یگانه چیزی است که آدمیان از من نتوانند ربود». روسو بیشتر جویای سعادت است تا حقیقت. خوشا به حال آن که نوشته‌های او را می‌خواند، زیرا وی بیشتر برای جستجوی سعادت آفریده شده است تا برای طلب حقیقت.

مقصود از نگارش خیالپروریها آن است که مصنفش را به یاد لذاتی اندازد که در تنهایی و در تماس با طبیعت درک کرده است. این اثر از روی اسلوب پرداخته نشده؛ «دفتر ثبت وقایع» است که برای احیای هیجانات دلپذیر و موارد احساس خوشبختی می‌توان به آن مراجعه کرد. این کتابی است که روسو برای روسو نوشته است. نویسنده آن مدعی است که مرادش درست در نقطه مقابل مقصودی است که موتنی داشته است. می‌گوید: من در پی مقصودی غیر مقصود اویم. «وی تتبعات<sup>۴۰</sup> خود را برای دیگران می‌نوشت و من خیالپروریهای خویش را تنها برای خودم می‌نویسم». کافی است يك بار دیگر اخطار موتنی را در آغاز تتبعات بخوانیم تا به خلاف گفته روسو معتقد شویم. موتنی خطاب به خواننده می‌نویسد: «من در این کار هیچ غایتی جز آنچه جنبه خودی و خصوصی دارد در برابر خویش ننهادهام. در این کار نه خدمت به تورا منظور نظر داشته‌ام نه شرف و افتخار خویش را... خود را وصف می‌کنم... من خود موضوع کتاب خویشم...».

آیا مقصود روسو این است که اثرش همچون اثر موتنی درسهایی اخلاقی که بتوان درباره مردم به کار بست دربر ندارد؟ اما وی در آن هنگام که مستقیماً به مردم درس اخلاقی نمی‌دهد، غیرمستقیم این کار را می‌کند. گمان می‌کنم منظورش این باشد که افکار را به جنبش درنخواهد آورد و کار او، به اصطلاح امروزی، از نوع کار «روشنفکران» نیست: وی مقصود خویش را از تعبیر ثبت وقایع تصریح می‌کند و می‌گوید: «می‌خواهم گزارش گردشهای یگه و تنها و خیالپروریهای خود را بی‌کم‌وکاست ثبت کنم، خیالپروریهایی که، چون ذهنم را یکسره آزاد می‌گذارم و بر



اندیشه‌های خود راه می‌گشایم تا بی‌مانع و فارغ از مزاحمت و تصدیع در جریان طبیعی خویش سیر کنند، این گردشها را از خود آکنده می‌سازند». مونتنی قلم را به رشته افکارش می‌سپارد نه به رشته خیالپروریهایش. امری دیگر یا فکر یا عبارتی را به یادش می‌آورد. در مصاحبت او همواره در جهان انسانی هستیم. در مصاحبت روسو از عالم بشری بیرون می‌رویم تا به جادوی طبیعت تسلیم شویم. مونتنی در فصلی از کتاب خویش دربارهٔ عطلت می‌گوید که از خالی داشتن ساحت ذهن دوری می‌جوید تا مبدا همچون زمینه‌های بایر از علفهای هرز و خودرو پوشیده گردد، چه «روحی که مطلوب معینی نداشته باشد گمراه می‌شود». مبدأ حرکت او همان مبدأ حرکت روسو بود: «اخیراً که در کنج خانه خویش عزلت گزیده بودم،... چنین به‌نظر می‌رسید که به ذهن خویش بزرگتر از این خدمتی نتوانم کرد که بگذارم به فراغ بال با خود به صحبت نشیند و در خود درنگ کند و فرو رود... اما می‌بینم،... که آن برعکس، همچون اسبی فراری، برای خویش مشغله‌هایی صدمبار بیش از آنچه در زیر فرمان دیگران داشته فراهم می‌سازد و آشفته و نابجا، یکی پس از دیگری، چندان بلعجب اوهام و اشباح می‌آفریند. پس به یادداشت آنها پرداختم تا به فراغ بال در کیفیت وهمی و غرابت آنها تأمل کنم، در حالی که امیدوار بودم پس از چند زمانی آنها را بر ذهن عرضه کنم و شرمنده‌اش سازم».

مونتنی جویای خویشتن بود از این رو که دلش می‌خواست خود و از آن خود باشد؛ اما نه در آنجا که روسو در جستجوی خویش است و می‌نویسد: «ساعات انزوا و سیر و تأمل یگانه ساعات شبانه‌روزند که در آنها بتمامی خود و از آن خود هستیم؛ نه در آنجا که روسو دل را از «ماده و مایهٔ خودش» می‌پرورد و آن را خوگر می‌سازد که «چراگاه خویش را در وجود خود سراغ گیرد». این دو خودمدار برای نفس خویش مرکز واحدی ندارند.

ابهام تعبیراتی که روسو به کار می‌برد به چشم می‌خورد: برای او گردش ظاهراً معادل تنهایی، تنهایی معادل خیالپروری و خیالپروری معادل تفکر است. درهم‌آمیختگی دو تعبیر اخیر بویژه حیرت‌انگیز است. در واقع «تفکر»، در همهٔ روزگاران، عمل از روی نظم و قاعده‌ای بوده است که گاهی، چنان که در مذهب، پیرو

مواضعات و گاهی، چنان که در فلسفه، پیرو قواعدی است که خود فیلسوف بر خویشتن تحمیل کرده است. قدیس آوگوستینوس متفکر است، دکارت متفکر است، مالبرانش<sup>۴۱</sup> هم متفکر است. آنان افکار خویش را، از روی نظم، پیرامون رازی یا مشکلی سوق می‌دهند. قدیس ایگناسیوس<sup>۴۲</sup>، در شهر مانر<sup>۴۳</sup>، کتابی در تمرینات و اعمال فکری تألیف کرده و آن شامل تفکراتی است هرچه فارغتر از تأثیر هوس و تفنن فردی. روسو، برعکس، می‌نویسد:

خیال‌پروری راحت جان من است و مرا خوش و سرگرم می‌دارد... تفکر خسته‌ام می‌کند و نژندم می‌سازد... گاهی خیال‌پروریهای من به تفکر می‌انجامند، اما بیشتر اوقات تفکرات من به خیال‌پروری می‌انجامند.

احتمالاً روسو نخستین کسی است که سیر و تأمل را از صورت مذهبی خارج ساخته، هرچند سیر و تأمل، خود پیش از او، با ظهور دکارت و پیروانش، از حوزه مذهبی به حوزه فلسفی نقل مکان کرده بود. اما با ظهور نویسندگان بلافاصله پیش از دوره رمانتیسم و نویسندگان رمانتیک، گذار از فلسفه به شعر صورت پذیرفته و روسو مبتکر آن است. پس از اوست که لامارتین<sup>۴۴</sup> تفکرات<sup>۴۵</sup> خود را می‌سراید که قصه دل است و هوگو<sup>۴۶</sup> تأملات<sup>۴۷</sup> خویش را که راز دل گشودن است. اگر روسو چنین می‌اندیشد که نباید فکر خویش را برای دست‌یافتن به این منش.

۴۱. Malebranche، سخنور و فیلسوف نامور فرانسوی که در سده هفدهم و اوایل سده هجدهم می‌زیست. — م.

۴۲. Saint-Ignace، چهره برجسته مذهبی سده شانزدهم، بنیادگذار فرقه یسوعی. — م.

۴۳. Manrèse، شهری در ایالت بارسلون اسپانیا.

۴۴. Lamartine، شاعر رمانتیک فرانسوی سده نوزدهم. — م.

۴۵. Méditations

۴۶. Hugo، شاعر توانا و نویسنده نامور فرانسوی سده نوزدهم. — م.

۴۷. Contemplations

ناشناخته و برخورداری از آن به تلاش وادارد، بیش از همه به این علت است که به گفته خود او تلاش فکری در دلش نفرت و انزجار پدید می‌آورد؛ بویژه علت آن است که وی این طریق را راه ناصوابی می‌پندارد. بنابراین، به‌خلاف هرآنچه فیلسوفان درباره عمل و نیرو و اراده می‌گویند، آیا به زعم روسو حالت انفعالی است که به ما اجازه می‌دهد با این وجود ناشناخته تماس یابیم؟ «حالت انفعالی»... یعنی «سرگرمی دلنشینی که برای هرکس که تن به عطلت دهد لازم است».

#### ۵. «جاذبه تداعی معانی است که مرا دلبسته گیاهشناسی می‌سازد».

این حالت انفعالی که الهامبخش روسو خواهد بود چیزی جز يك امر نسبی نیست. کاری نکردن خود کاری کردن است و برای روسو همان دل سپردن به مشغله بی‌زیانی است که گردآوری نمونه‌های گیاهان باشد. روسو از مردم سوئیس است و این حقیقت از آنرو که وی از نامداران سترگ ادب فرانسه است فراموش می‌شود. گردآوری نمونه‌های گیاهان هرگز در کشورهای کرانه دریای مدیترانه مشغله‌ای دلپذیر نبوده است. روسو در جوانی در کشور خویش، که سرزمین کوهساران و دریاچه‌هاست، به این مشغله دل سپرد؛ وی این فن را در آنجا از دکتر دیورنوا نامی آموخت؛ هنگامی که این کار را از سر گرفت، سالش از شصتوپنج گذشته بود و در این ماجرا هرچه هست عادی و طبیعی است.

وانگهی برای کسی که از جامعه آزرده گشته به جانب طبیعت روآوردن عجیبی ندارد. اما گردآوری نمونه‌های گیاهان چرا؟ مقدم شمردن گیاه بر جمادی و حیوان چرا؟ روسو می‌کوشد تا علت این امر را بیان کند و تلاشش بیهوده است. عالم جمادات دلکش نیست؛ کاویدنش دشوار و مستلزم وسایل عظیم است؛ چنین قلمروی نوازشگر رعونت توانگران است و بس. رسیدیم به جهان جانوران که برای درست شناختن آن باید به تشریح دست زد که خود نفرت‌انگیز است؛ همچنین نزدیک‌شدن به برخی از جانوران دشوار است. باری، پرداختن به جهان رُستنیها این حسن را دارد که آسان و راحت است، قلمرو نباتات در دسترس ماست؛ گیاه را آسان می‌توان چید. و چه دلپذیر است که آدمی همواره این همه «چیزهای خوش و خرم» در برابر نظر داشته باشد.

خصوصاً به «دانش» نیازی نیست. روسو گیاهشناسی را به شیوهٔ لینه<sup>۴۸</sup> نمی‌بیند. در نظر او گیاهشناسی وسیلهٔ انصراف خاطر هیجان‌انگیزی است که نباید مطالعهٔ شاق و دشواری را در پی داشته باشد. در اینجا زیبایی و جاذبه متوافق‌اند. گیاهان «اخترانی دست‌یافتنی»‌اند.

گیاهشناسی به‌مخاطر خود گیاهشناسی موردعلاقه نیست بلکه به کوری چشم مردمانی موردعلاقه است که به یاری آن می‌توان از آنان فرار کرد و از یادشان برد؛ و باز چنین چیزی همواره در سویس میسر نیست، در سرزمینی که چه‌بسا آدمی با دکهٔ کتابفروشی بر قلهٔ کوهی و با کارگاه جوراب‌بافی در ته پرتگاهی مصادف شود. مطالعهٔ گیاهشناسی برای داروسازی هم نیست. وی از این پژوهش سودجویانه، که از غایت دلبستگی به جسم و از فقدان ذوق طبیعی حکایت می‌کند، سخت گریزان است. پژوهش در زمینهٔ گیاهشناسی از این‌رو موردعلاقهٔ اوست که به تماس مکرر با طبیعت سوقش می‌دهد و بهانه‌ای است برای راهپیمایی‌ها و گردشهای او در جنگل و دریاچه‌ها و کوهسارانی که نما و منظرهٔ آنها به دل می‌نشیند. وانگهی مجموعهٔ نمونه‌های گیاهی که از همهٔ این گشته‌ها حاصل می‌شود آن جمله را با جاذبهٔ تازه‌ای زنده می‌کند. این مجموعه «دفتر خاطراتی» است، «دورنمایی» است (و در سدهٔ هجدهم، دورنما در حکم آلبوم عکس امروزی یا فیلمی بود که مسافر برمی‌دارد). القصه «جاذبهٔ تداعی معانی است که روسو را دلبستهٔ گیاهشناسی می‌سازد».

اما جای آن است که در این مقام از آن شرط اساسی یاد کنیم که حصول این «تداعی» را میسر می‌سازد. آن شرط اساسی همان محدودماندن این مشغله است و آن هم به‌دست صاحب مشغله است: «غریزه‌ای مرا بر آن داشت که اجزای سیمای طبیعت را بینم...» «شرایط و مقتضیاتی خاص باید تا اندیشه‌ها را فشرده و نیروی خیال را محدود سازد... روسو از سعادت کسی که دوستدار محدودیت خویش است» سخن می‌گوید. «عرصهٔ گردشهای او بسیار محدود است». به کجا؟ به يك جزیره؛ جزیرهٔ سن‌پی‌یر، سرزمینی از نظر وجه تسمیهٔ آن و از نظر طبیعت مجزا و

۴۸. Linné، طبعیدان بنام سوئدی سدهٔ هجدهم...م.

منفرد، و در این جزیره دل را به «خرمترین و دنجترین خلوتگاهها» خوش می‌کند. عجب اینکه تماس با آنچه در طبیعت از همه کلان‌تر است جز در پرتو آنچه در آن از همه خردتر است دست نمی‌دهد<sup>۴۹</sup>.

با اینهمه، روسو به شیوهٔ عکاسانی عمل نمی‌کند که از خلیج ناپل و آتشفشان وزو، از ورای درخت صنوبر چتری که به‌روی تپهٔ بندر پوزولی<sup>۵۰</sup> کاشته شده «عکس برمی‌دارند» و بدین‌سان با مشخص کردن حدود و حواشی منظره‌ای، که به خودی خود بارزش است و سزاوار ستایش شمرده می‌شود، برجسته‌اش می‌سازند. در خیالپروریه‌ها، روسو در آغوش طبیعتی به تفرج می‌پردازد که با او مهربان است. خوشش می‌آید که در این طبیعت جذب گردد؛ برای او، هم محدودیت لازم است هم قرابت. دشتها و تخته‌گاهها و پشته‌هایی که از فراز آنها «دورنمای دلفریب» دیده می‌شود نباید بر چشم‌اندازهای کران‌ناپیدایی مشرف باشند. تفرج‌گر انزواجو همواره در پی آرمان انس و الفت است. دره و دریاچه صحنهٔ مضمونهای غنایی وی‌اند نه کوه و دریا. (نایب کشیش ساووائی<sup>۵۱</sup> چون نوبت کوه فرامی‌رسد جز قطعه‌ای خطابی چیزی نمی‌پردازد.)

«کرانه‌های وحشی و خیال‌انگیز اما خوش و خندان»، این است وجه اصلاحی که برای دو صفت نخستین آورده شده است<sup>۵۲</sup>. وحشیانی هم که جیمز کوک<sup>۵۳</sup> به آنان برخورد کرده بود خوش و خندان بودند. جزیرهٔ سن‌پی‌یر نامسکون نیست و خانوادهٔ تحصیلدار در آن اقامت دارد. در این جزیره درختان میوه می‌رویانند و دام پرورش

۴۹. مارسل ریمون Marcel Raymond، در طبع نفیس خیالپروریه‌ها، از طرز فکر آمی‌یل Amiel دربارهٔ روسو چنین یاد می‌کند: «انزوا و، اگر این نوآوری در تعبیر به من رخصت داده شود، جزیره‌پرستی بهترین پشتیبان اوست. روسو که رابینسن را از همهٔ کتابهای دیگر برتر می‌شمرده، همواره خویش را مجذوب جزایر احساس می‌کرده است». م.

۵۰. Pouzzoles (Pozzuoli)، بندر کوچکی در کنار خلیج ناپل. م.

۵۱. ناظر به اثر روسو به نام اعتقادنامهٔ نایب کشیش ساووائی. م.

۵۲. «خوش و خندان» وجه اصلاحی «خیال‌انگیز و وحشی» شمرده شده است. م.

۵۳. James Cook، دریانورد انگلیسی که در قرن هجدهم اقیانوسیه را طی سه سفر پیاپی کشف کرد. م.

می‌دهند. روسو در مغز خویش این طرح را می‌ریزد که به جزیرهٔ کوچک نامسکون مجاور جزیرهٔ بزرگ خرگوش بیاورد و این طرح را اجرا می‌کند. جزیرهٔ سن‌پی‌یر همچون جزیرهٔ بوربون برناردن<sup>۵۴</sup> سرزمینی شبانی است. آنچه جنبهٔ انسانی دارد نه‌تنها در این سرزمین غریب و بیگانه نیست، طرف مهر و محبت هم هست. این جزیره مجزا و منفرد اما حاصلخیز است. آن نه دریاست نه کوه نه صحرا. خود روسو می‌گوید که اوهام و واقعیات از یکدیگر جدا نیستند.

## ۶. «حالتی ساده و مستمر...»

سرانجام به آنچه در خیالپروریها مهم است می‌رسیم و آن توصیف حالات وجد است. این حالات کدام‌اند؟ ماهیت آنها چیست؟ فرق آنها با دیگر حالات جذبه و شوق چیست؟ و، پیش از همه، شرایط حصول آنها کدام است؟

بیعلاقگی به امور زندگی روزانه و به مشغله‌های همیشگی (آن بیعلاقگی) که برای بیشتر مردمان شوم و بدفرجام است، مردمانی که اگر از «نیازمندیهای مکرر روزانه» فارغ و از فعالیت روگردان شوند دیگر چرخ کارگاه بزرگ جامعه را نخواهند گرداند)، بیغمی تمام دربارهٔ آینده و فراموشی کامل گذشته شرایط مقدماتی حالات وجدند. از این رو مناسب این است که آدمی برای آنکه حریم دلش به روی الهامات «گشوده» باشد در جایی مستقر نشود و در حالی موقت به‌سر برد. روسو چون در جزیره پیاده شد، صندوقها و جامه‌دانهایش را در بسته برجای گذاشت؛ به گفتهٔ خودش در ماوایی روز گذراند که امیدوار بود عمر خویش را در آنجا چنان به‌سر برد که گویی در کاروانسرای است و فردا باید از آن کوچ کند. وی، از پیش، رکود و تحجر زندگی روزمره را ممتنع می‌سازد و در این کار مانند آندره ژید<sup>۵۵</sup> است که سابقاً، در خانهٔ خویش در شهر پاریس، در میان باروتنه و همواره‌گویی از راه رسیده یا رهسپار سفر می‌زیسته است. ورد زبانش در آن زمان کلمهٔ حاضر به یراقی بود. شباهت به همین‌جا

۵۴. *Paul et virginie* ویرژینی معروف پل و ویرژینی

است. م. ۵۵. André Gide، نویسندهٔ نامدار معاصر فرانسوی. م.

ختم می‌شود. ژید به‌خاطر آن حاضر به یراق بود که موجبات ارضای اهو و امیال همیشه بیدار خود را بهتر فراهم سازد؛ اما روسو تنها به‌خاطر آن حاضر به یراق بود که، در حال نیمه‌خوابِ زندگی گیاهی، آسوده‌تر بیارامد.

روسو از نشان‌دادن مباینت خوشی و لذت گذرا از سویی و سعادت پایدار از سوی دیگر غافل نمی‌ماند. بنابراین، وی در پی همان غایت مقصود ژید نیست. لحظات کوتاه تبوتاب و شور و عشق، که بغایت نادر و زودگذر باشند، به کارش نمی‌آید. وی خواهان رهایی از جبر و ستم دیروز و امروز است. «حالت ساده و مستمری» می‌جوید که از حنّت عاری اما پایدار باشد.

این حالت کدام است؟

پیش از هر چیز چنین می‌نماید که، در این حالت، زمان نفی می‌شود. وجد و خلسه کلماتی هستند که عارفان برای بیان فرار از قلمرو زمان به کار می‌برند. اما، نه تنها حالِ پُر‌مزیتِ تفرج‌گر انزواجو با استمرار منافات ندارد آن را طلب هم می‌کند. برای درك عاطفه به حرکت حاجت است؛ چه، بدون حرکت، روح در بی‌حسی و کُرخ می‌افتد. این بی‌حالی، در عرفان هندی، سلوک در راه نیل به حالِ استوای کامل است که روسو نه تصویری از آن دارد نه رغبتی بدان، و در او وحشت و نفرت هم پدید می‌آورد. در این صورت، برای آنکه حساسیتِ احیاناً دچار کُرخ و سستی نشود، نه در پی هیجان — که، به دلالت خود این تعبیر، حرکتی است بیرون از خویش — باید بود نه حتی در پی اندیشه که آدمی را به سیر درونیِ رمق‌زدایی می‌کشاند...

حیف که گاستون باشالار<sup>۵۶</sup>، در کتاب بغایت تفکرانگیز خویش دربارهٔ «آب و رؤیاها»، آب دریاچه را، که الهام‌بخش خیال‌پروری‌های روسو بوده، بررسی نکرده است. به نظر نمی‌رسد که آب دریاچه را در رده‌بندی خویش آورده باشد. این آب در زمرهٔ «آبهای زلال»، «بهاری»، «جاری» و «عشاق‌پسند» نیست، چه تقریباً بی‌حرکت است. در زمرهٔ آبهای «ژرف»، «راکد» و «مانده» نظیر آنچه ادگار پو<sup>۵۷</sup> یاد کرده نیز

۵۶. Gaston Bachelard، فیلسوف معاصر فرانسوی که مصنف آثاری در روانکاوی نیز هست...م. ۵۷. Edgar Allan Poe، نویسندهٔ امریکایی سدهٔ نوزدهم.

نیست، چه سبك و تازه است. این آب نه نقش خیالی کارُن<sup>۵۸</sup> را در نظر مجسم می‌سازد نه از آنِ اوفلیا<sup>۵۹</sup> را؛ نه مظاهر مادری و زنانگی را. آب قهار اقیانوس که سویینیورن<sup>۶۰</sup> از آن یاد می‌کند نیست؛ آب چشمه و جویبار هم نیست که گویی به آوای انسانی زمزمه می‌کند.

بیشتر، آبی است که می‌جنباند و می‌خواباند — آب آرامبخش است — و از آب روان و آب راکد به یکسان فرق دارد. پیروان آیین «تائوئیسم»<sup>۶۱</sup> آب راکد را می‌ستایند، زیرا به نظر آنان نماد آن اصلی است که هر عمل فردی را بیفایده می‌سازد. اما در آن صورت، خیالپروری، که از حالات بالقوه خوراك می‌گیرد، ممتنع است.

باید حرکت از جای دیگر آمده باشد و نامحسوس و ملایم باشد؛ مانند حرکتی که در تفرج حاصل می‌شود. روسو می‌گوید: «من جز يك طريقه برای سفر نمی‌شناسم...» تنها تن در جنبش است و باز بهتر از آن است بر قایقی سوار شدن و چشم به آسمان دوختن و خود را به دست جریان آب سپردن، یا در کنار دریاچه نشستن و لالایی امواج را شنیدن. حرکت، در هريك از این حالات، برونی است. این حرکت از سویی چندانی یکنواخت هست که آرام بخشد، و از سویی دیگر تکرار آن چندانی متنوع هست که بر هر کس عارض شود انگیزه نوبه‌نوشدن گردد.

مطلب این است که آرمان نهایی و غایة القصوای این حالات وجد نیل به درك تام و تمام احساسی است که عارفان به فرار از آن سخت مولع‌اند و آن احساس هستی است. عارفان یا، مانند عارفان هند باستان، در طلب فنایند که وسیله اصلی فرار از رنج و گناه به‌شمار می‌رود — رنجی که خود محصول گناه است و گناه همان نفس هست

۵۸. Caron، زورق‌بانر اساطیری دوزخ. — م.

۵۹. Ophélie، از شاه‌چهره‌های نمایشنامه هملت، اثر شکسپیر. وی، که به عشق هملت گرفتار است، چون معشوق پدرش را به جای شاه می‌گیرد و می‌کشد، دیوانه می‌شود و خود را به رودخانه‌ای می‌اندازد که در کرانه‌هایش گل می‌چیده است. — م.

۶۰. Swinburne، شاعر انگلیسی سده نوزدهم. — م.

۶۱. taoïsme، مذهب عامه مردم چین که معجونی است از پرستش ارواح طبیعت و نیاکان و ملغمه‌ای است از آیین لائوتسه و معتقدات گوناگون. — م.



بودن است؛ یا، مانند عارفان ما، در طلب بقای پس از فناوند و امیدوار درك عالمی که تنها خیر بر آن حاکم باشد.

اما تفرّج‌گر انزواجو دربی آن نیست که از هستی بگریزد، نه برای نفی آن و نه برای تلطیف و والایش آن. وی می‌خواهد در هستی درنگ کند و سعادتش را در آن آشیان دهد. از این‌رو، درصدد است تا هرآنچه را که برهم‌زننده تعادل میان لذت و الم است از خود دور سازد؛ لذت و المی که آدمی پیوسته در میان آنها در نوسان است، به رخوت و نیم‌خواب گیاهی گرایش دارد. سعادتش به عبارت زندگی گیاهی تعبیر می‌شود.

بنابراین با تأمل در منظر طبیعت، بانگِ آفرین از تماشاگر بر نمی‌آید، چه این تماشاگر يك آرزو بیش در دل ندارد و آن مستحیل شدن در طبیعت و فراموش شدن در آغوش آن است. از این تماشاگر ممکن است درد دل به کیفیت غنایی شنیده شود، اما پس از گذشت زمان و با تجدید گذشته. ندهای شاعرانه به سبک بایرون و ریچارد جفری<sup>۶۲</sup> مقبول و معتبر نیست. زیرا و دانا کسی است که هرچه را در زندگی طبیعتاً دل‌آزار است از اثر بیندازد، عزلتگاهی و مأواها و پناهگاههایی بیابد و در برابر احیای حواجی و امیال به فریب و سگالش دست یازد؛ از راهی که قوت و غذایی هرچه کمتر در دسترسشان گذارد اما نگذارد که روغن چراغ ته کشد، چه آن وقت شرط سعادت نیز از میان خواهد رفت.

آیا این حالت که برای پایدارماندن تلاش می‌کند همان نیست که اهل کلام وسوسه فکری می‌خوانند، یعنی وسوسه‌ای که روی احساس هستی شخصی درنگ می‌کند و بر غیر آن سایه می‌افکند؟ روسو این حالت را «برخورداری از خویش و از هستی خویش» توصیف می‌کند، و می‌افزاید که، به این طریق، آدمی همچون خداوند از غیر بی‌نیاز است<sup>۶۳</sup>. پس اگر چنین حالی را با وجد یا خلسه یکی بدانیم سخت

۶۲. Richard Jefferies، نویسنده انگلیسی سده نوزدهم. -م.

۶۳. «در آرزوی آن دمی هستم که برای خوشبخت شدن جز به خود محتاج نباشم...» (اعتقادنامه نایب کشیش ساوایی)

مسامحه کرده‌ایم؛ زیرا، بنا به تعریف، «وجد» و «خلسه» موقت‌اند و آدمی را به دایره وجودی می‌کشانند که از آن او نیست و برای او بیگانه است.

به این مناسبت، می‌توان گفت خیال‌پروریه‌ها کتابی را پدید آورده‌اند که بغایت درجه برای مقبول آمدن در عصر و زمانه ما پرداخته شده است. برخوردار از هستی شخصی، بی‌هیچ میلی برای باز بستن این هستی به هستی دیگر که پایه و اساس آن شمرده شود، ویژگی اندیشه‌ی اگزیستانسیالیستی است. راست است که این برخورداری نومیدانه است؛ چه، در بیرون از «خودِ برخوردار» چیزی نیست و روسو، اگر بدان سو گرایش دارد که به‌جای خدا بنشیند، تا به پایان نمی‌رود و در شکفتگی هستی خویش نگهبان نوعی امنیت است: وی «تقریباً» خداست و همین «تقریباً» برای صیانت او از شوریدگیِ تنهایی بس است. اگزیستانسیالیست، بخلاف، تنهاست و در ذهنیت محض محبوس است. وی می‌بایست خوشبخت بوده باشد، اما نیست و چیزی جز آن نمی‌خواهد که خود را از شر آزادی و اختیاری که بر او گران می‌آید نجات دهد، آن هم از راه دست‌زدن به عملی که سرانجام به وی امکان دهد تا خود را از یاد ببرد (به قول خود او: خویشتن را تحقق بخشد).

شاید پیروان مکتب رمانتیسم و پیشگام آنان، روسو، آن نقطه تعادل را یافته باشند که در آن آدمی بتواند شیفته‌وار، از طریق چیزی که غیر خود اوست و در پرتو این چیز، خویشتن را دوست بدارد.

اما شاید باز این عاطفه، که هر عاطفه دیگری را نفی می‌کند و سراسر روح را از خود سرشار می‌سازد، انعکاس الوهیتِ حال در طبیعت، در خود ما باشد، که چینیان و پیروان مکتب رمانتیسم پنداشته‌اند که آن را نه‌تنها در جلوه‌هایش بلکه در قدرت درونیش دریافته‌اند، و این الوهیتی است که روسو به آن آوایی فراموش‌نشدنی بخشیده است.

## ژان گرنیه

## تذکار

به هنگام درگذشت روسو در دوم ژوئیه سال ۱۷۷۸، خیالپروورها هنوز به چاپ نرسیده بود. وی این کتاب را در سالهای ۱۷۷۶، ۱۷۷۷ و ۱۷۷۸ نوشته بود. دستنویس شامل دو دفتر بود: یکی از آنها حاوی پاکنویس هفت گردش اول به دست خود مصنف و دیگری چرکنویس سه گردش آخری. تاریخ چاپهای نخستین از سال ۱۷۸۲ آغاز می‌شود. نسخه چاپی از روی دو دفتر دستنویس آماده شده بود و هرچند، چنانکه گاهی پیش می‌آید، به وجه فوضیحت‌باری سقیم نبود، اما با اینهمه تاحذی سقیم بود. متنهایی که به سال ۱۷۸۲ به چاپ رسید اساس همه چاپهای بعدی تا سال ۱۹۴۸ گردید. به سال ۱۹۴۸، دو چاپ انتقادی انتشار یافت. اساس این هر دو چاپ متن معتبر جزوات دستنویس یادشده بود که خوشبختانه در کتابخانه شهر نوشاتل<sup>۱</sup> محفوظ مانده بود و بر جمله چاپهای پیشین خط بطلان کشید. مسلماً همین متن است که اساس چاپ ما قرار گرفته است.

برای تکمیل این مجلد دو راه‌حل در برابر ما بود. یکی آنکه می‌توانستیم نگاشته‌های کمیاب روسو را در موضوع پیگرد، که یکی از مطالب خیالپروورهاست، گردآوریم. این کار را، به علت خصلت منحصرأ‌سندی آن نوشته‌ها، نکردیم. چون پای انتخاب در میان بود، اولیتر دانستیم که گزینش خویش را بیشتر متوجه جنبه نبوغ روسو سازیم تا متوجه جنون او. جنون روسو، این حادثه مقرون به عذاب و رحمت، را

۱. Neuchâtel، از شهرهای سویس. — م.

نمی‌شد، جز در چارچوب بغایت وسیعتری، شرافتمندانه عرضه داشت. بنابراین، به درونمایه دیگری که همان درونمایه وجد باشد دل بستیم.

این درونمایه، مدار چهارنامه ژانویه ۱۷۶۲ی روسو، که نامه‌هایی به مسیو دوماالزرب<sup>۲</sup> عنوان گرفته است، به‌شمار می‌رود. هرچند این نامه‌ها پانزده سالی پیش از خیالپروورها نوشته شده‌اند، هم در آن زمان به همان لحن به ذهن و قلم درآمده‌اند. به اعتباری می‌توان آنها را به منزله نخستین طرح و آزمایش و شاید نخستین رقمزد اعترافات یا هر کتاب دیگری که می‌بایست اثر نهایی روسو باشد شمرد. به‌خلاف ظواهر امر، این نامه‌ها اساساً با نامه‌های عادی فرق دارند: آنها مجموعه‌ای متجانس و اثری براستی یکپارچه را تشکیل می‌دهند. از این‌رو به‌نظر ما چنین رسیده است که در این مجلد برای خود جایگاهی دارند.

در ژانویه سال ۱۷۶۲، امیل به چاپ می‌رسد و این دوران آرامش بین دو بحران است.

این کتاب، به محض انتشار، غوغایی به‌پا می‌کند؛ در نهم ژوئن، پارلمان فرانسه رأی می‌دهد که این اثر سوزانده شود. به بازداشت خود مصنف نیز حکم می‌دهد. با اینهمه نباید از یاد برد که برای پرورش وسوسه‌آزار و پیگرد در فکر روسو موجبات کافی فراهم بوده است.

پیشتر از آن، در سال ۱۷۶۱، جمله انواع مشکلات دست‌به‌دست هم داده بودند. لازم آمده بود برای به‌چاپ رساندن آن اثر در شهر پاریس، بدون تحصیل اجازه اما با استفاده از مدارای مقامات رسمی، چاره‌جویی شود. وانگهی روسو ظاهراً به ناروا به ناشر کتاب خود ظن خیانت برده بود و بیم داشت که مبادا از روی نقشه انتشار آن را به تعویق اندازد، به امید آنکه مصنف بمیرد و آنگاه او متنی مخدوش را منتشر سازد. پای مسیو دوماالزرب<sup>۳</sup>، ناشر آزادمش، که نویسنده از جانب مادام دو لوگزامبورگ<sup>۴</sup> به وی

## ۲. *Lettres à M. de Malesherbe*

۳. M. de Malesherbes، وزیر خاندان بوربون‌ها و رئیس کتابخانه سلطنتی که برای اصلاح دربار کوشید و در راه نشر آثار متفکران سده هجدهم بویژه دایرةالمعارف تسهیلاتی فراهم آورد. مادام با کارشکنی و دسیسه‌بازی درباریان و اطرافیان شاه روبرو بود و چندبار ناگزیر به ←

سفارش شده بود، به مؤثرترین و ظریفترین شیوه‌ای به میان کشیده شده بود. روسو در ژانویه سال ۱۷۶۲، که از سویی بر اثر حسن خدمات مسیو دومالزرب نه تنها اطمینان خاطر بلکه تسکین یافته و متأثر و مجذوب گشته است و از سوی دیگر از آن بیم دارد که به خاطر افراط در نگرانی که وی را دست داده درباره‌اش به بدی داوری شود، در حالی که به آینده اعتماد می‌یابد (چه اعتماد دور از احتیاطی!) این سلسله نامه‌های چهارگانه را به او می‌نویسد تا حقیقت خویش را چنان که خود تصور می‌کند برایش توصیف کند.

از میان شهادت‌هایی که چند تن از معاصران روسو درباره او داده‌اند، گواهی برناردن دوسن‌پی‌یر را لااقل در کاملترین بخش آن برگرفتیم.

برناردن دو سن‌پی‌یر در سال ۱۷۷۲، به سن سی و پنج‌سالگی، به روسو معرفی شد. وی به روسو علاقه یافت و ظاهراً به محض درگذشت او یا تقریباً در آن اوان به نگارش کتابی درباره زندگی و آثار ژان ژاک روسو دست زد. البته وی پس از چند ماهی این کار را زمین گذاشت، در حالی که صفحاتی چند که به انشا درآورده بود به‌همراه تلی بزرگ از یادداشت‌های گوناگون برجای نهاد.

مدارک در کتابخانه لوهاور محفوظ مانده بود. موریس سوریو<sup>۶</sup> به سال ۱۹۰۷ به انجمن متون جدید فرانسه<sup>۷</sup> چاپی انتقادی از روی این مدارک به‌دست داد. این چاپ با دقت و مواظبت وسواس‌آمیزی فراهم آمده بود، لیکن این دقت، فراهم‌آورنده را از آن بازداشت که خویشتن را با طرح و انگاره‌ای که برناردن دوسن‌پی‌یر در نظر داشت

— استعفا گردید. در دوران «وحشت» مظنون واقع شد و به حکم دادگاه انقلابی سرش به زیر گیوتین رفت. — م.

۴. Mme de Luxembourg، مراد دوشس دو لوگزامبورگ همسر شارل فرانسوا فردریک، دوک دو لوگزامبورگ (در ازدواج دوم) است که برای فرار روسو پس از انتشار فاجعه‌انگیز/میل تسهیلاتی فراهم آورد. — م.

۵. *La vie et les ouvrages de Jean-Jacques Rousseau*.

۶. Maurice Souriau

۷. La Société des Textes Français Modernes

وفق دهد و کاری حقیقتاً به ظرافت و مهارت ترصیع و خاتم‌سازی را تعهد کند، بعلاوه مطالب بغایت کلی را که مستقیماً با روسو ارتباطی نمی‌یافت کنار گذارد.

برناردن دوسن پی‌یر لا اقل به‌شیرینی، ده ورق پشت و رو نوشته، به خطی بغایت فشرده، به جا نهاده که می‌توان گفت تنظیم آن به‌صورت نهایی انجام پذیرفته است. خوشبختانه درست همین صفحات فصلی هستند به عنوان «حکایات زندگی او»<sup>۸</sup> که امروز بیش از همه موردعلاقه مایند. داوریه‌ها و تحلیل‌های کسی مانند برناردن دوسن پی‌یر، در چنین موضوعی، دیگر چندان چیزی ندارد که در ما مؤثر افتد. در عوض برای ما پرازش است که نویسنده‌ای چیره‌دست، که به همین سبب گواهی او را از شهادت دیگران برتر شمردیم، با بیانی ساده، رک و راست و زباندار آنچه از روسو دیده و شنیده یادداشت کرده باشد.

خواننده در پیوسته‌ها، متن کامل این گزارش را که مصاحبه‌ای نیز در آن مندرج است، بر طبق نسخه معتبری که به همت موریس سوریو فراهم آمده است، خواهد یافت.

خیال پروریها

## گردش اول

پس اینک در این جهان خاکی تنهایم و دیگر برادری، انبازی، دوستی و همنشینی جز خود ندارم. جملگی هماواز گشته خوشجوشترین و مهربانترین آدمیان را از جمع خود رانده‌اند. آنان در فنون کینه‌توزی خویش کاویده‌اند تا بیرحمانه‌ترین رنج و شکنجه را برای جان حسّاس من بیابند. به قهر، همه رشته‌هایی را که به آنانم می‌پیوست گسیخته‌اند. با اینهمه، چه بسا که به رغم آنان مهر آدمیزادگان در دلم به‌جا می‌ماند. از آنان جز این برنیامد که، با ترك خوی انسانی، خویشان را از آغوش مهر و محبت من بیرون کشند. پس اینک که خود چنین خواسته‌اند برای من بیگانه، ناشناس و لاجرم هیچ‌اند. لیکن من خود، که از آنان و از همه چیز رشته پیوند بریده‌ام، چیستم؟ این است آنچه باید در پی دانستنش باشم. از بخت بد، پیش از این جستجو، باید بر حال خود نظری افکنم. برای آنکه از آنان آغاز کنم و به خود برسم ناگزیر باید از این منزل فکری بگذرم. این حال غریب، که از پانزده سال و بیشتر باز در آن به‌سر می‌برم، هنوز در نظرم خیال می‌نماید. همواره چنین می‌اندیشم که سوءهاضمه‌ای مرا می‌آزارد، که خواب ناخوش دارم، که چون برخیزم خود را در جمع دوستانم خواهم یافت و از دردی که در درون من است یکسره فارغ خواهم شد. آری، بیگمان می‌بایست، بی‌آنکه خود به این اندیشه باشم، از بیداری تا خواب یا بهتر بگوییم از زندگی تا مرگ، خیزی برداشته باشم. من، که نمی‌دانم به چه‌سان از نظام کون جدا شده‌ام، خود را در خائوسی می‌یابم که از درك آن عاجزم و در آن چیزی نمی‌بینم و هرچه بیشتر به موقع کنونی خود می‌اندیشم کمتر می‌توانم دریابم که در کجا هستم.



دردا! چگونه می‌توانستم سرنوشتی را که در انتظار من بود پیش‌بینی کنم؟ امروز هم که مرا به‌دست آن سپرده‌اند چگونه به درك آن توانا خواهم بود؟ آیا به روزگار سلامت ذوق خود می‌توانستم حدس بزنم که من، همان آدمی پیشین، همان که هنوز هم هستم، بی‌آنکه تردیدی به دلها راه یابد، به‌مثابهٔ مردی دیوسرشت، زهرچکان و آدمکش شهره خواهم شد و به‌شمار خواهم آمد، مایهٔ رمیدگی تبار بشری و بازیچهٔ مردم فرومایه خواهم گشت، سلام عابران بر من جز آن نخواهد که به رویم خدو اندازند، که نسلی در زنده به خاك سپردن من همراهی خواهد شد. چون این دگرگونی شگرف روی داد، از آنجا که غافلگیر شده بودم، در بادی امر بشولیدم. هیجانات و خشم و نفرت به چنان تب و تاب‌ی دچارم ساختند که برای تسکینش ده‌سال هم بس نبود و در این مدت، که لغزشی به دنبال لغزشی دیگر، خطایی از پی خطایی دیگر و نادانیی بر اثر نادانیی دیگر از من سرزد، با کارهای دور از حزم خود برای زمامداران سرنوشت خویش چندان وسیله بسیجیدم که آنان خود ماهرانه برای تثبیت دایمی طالع من به‌کار برده بودند.

دیرزمانی تلاش مذبحخانهٔ بسیار و بی‌حاصل کردم و، چون ناشی، بی‌تکلف، گریزان از کتمان، نامحتاط، صدیق، بی‌پرده، ناشکیبا و دستخوش هیجان بودم، با این کوشش بی‌فایده کاری جز آن نکردم که بیش از پیش دست و پای خویش را دربند کشم و پیوسته دستاویزها و بهانه‌های تازه‌ای به دست حریفان دادم و آنان این‌قدر نکردند که نادیده‌شان گیرند. عاقبت، چون همهٔ تلاشهای خویش را بی‌ثمر یافتم و بیهودهٔ بیهوده به خود رنج دادم، تنها راهی را که برایم به‌جا مانده بود برگزیدم و آن اینکه، بی‌سرکشی و نافرمانی در برابر تقدیر، به سرنوشت خود تن در دهم و با آرامشی که از این تسلیم و رضا حاصل می‌شود پاداش ناخوشیهای خویش را گرفتم — آرامشی که نمی‌توانست با مشقت دایم لازمهٔ مقاومتی صعب و بی‌ثمر قرین باشد.

چیز دیگری هم به حصول این آرامش یاری می‌کرد. آزاردهندگان من از میان جملهٔ طُرفه‌کاریهای خصومتِ خویش یکی را که ددخویی از خاطرشان زدوده بود فراموش کرده بودند و آن اینکه آثار آنها را چنان تدریجی سازند که آلام مرا پیوسته به يك حال نگه‌دارند و مکرر سازند، از این راه که هر دم گزندِ تازه به من برسانند. اگر

این چیره‌دستی را می‌داشتند که روزنه‌امیدی به روی من بگشایند باز آنان را میسر می‌بود که مرا به حال سابق نگه‌دارند. می‌توانستند به هوای دانه‌ای به دامن اندازند و بازیچه‌خویشم سازند و سپس با رنجی که چشم‌داشت مرا با نومیدی روبرو می‌داشت سخت آزارم دهند. لیکن آنان از پیش همه‌تیرها را از ترکش بهدر آوردند و رها کردند؛ در عین آنکه برای من چیزی به‌جا نگذاشتند چنته‌خویش را هم تهی ساختند. بی‌حرمتی، دلفشردگی، ریش‌خند، سرشکستگی و بی‌آبرویی که نثار من کردند آنچنان است که نه می‌توان چیزی بر آن افزود و نه می‌توان آن را لنت بخشید. من و حریفان من هر دو عاجزیم، آنان از جفای بیشتر و من از رستن از این آفات. بدخواهان چندان در رسانیدن بدبختی من به آخرین حد و اندازه‌اش شتاب کردند که، اگر همه‌آدمیان دست به دست یکدیگر دهند و جمله‌ترفندها و نیرنگهای دوزخی یاریشان کند، بر این سیمروزی چیزی نتوانند افزود. حتی درد جسمانی نیز به جای آنکه بر آلام من بیفزاید آنها را از یاد خواهد برد. دور نیست که چنین دردی، با برآوردن فریاد از درون من، از نالیدن معافم سازد و پارگیهای تن شکستگیهای دل را به فترت کشاند.

حال که هرآنچه از دستشان برمی‌آمد کردند، دیگر از چه بیمناک باشم؟ از آنجا که نمی‌توانند وضع و حال مرا زارتر از این سازند، در خاطرم هراسی نتوانند برانگیخت. ترس و دلهره دو ناملایم‌اند که آنان تا به ابد از گزندشان نجاتم داده‌اند و این همواره مایه‌راحت جان است. خودِ ناملایمات در من چندان اثری ندارند. تکلیف من با ناملایماتی که بالفعل احساس می‌کنم روشن است، اما در مورد ناملایماتی که از عارض‌شدنشان بیمناکم چنین نیست. نیروی وهم و خیال وحشتزده من آنها را تلفیق می‌کند، باز می‌گرداند، می‌پروراند و افزون می‌سازد. انتظار بروز آنها صدمه‌بار بیش از خود آنها رنج و آزارم می‌دهد و تهدید، بیش از ضربه به چشمم هولناک است. همین که این ناملایمات فرامی‌رسند، عین واقعه آنها را از هرآنچه وهمی و خیالی بود عاری می‌سازد و به همان اهمیت و درجه‌وخامت واقعی نزول می‌دهد. آنگاه آنها را بسی کمتر از آن می‌یابم که پیش خود تصور کرده بودم، حتی در عین درد و رنج احساس می‌کنم که نفسی براحث می‌کشم. در این حالت، که از هر بیم و هراس تازه‌ای آزاد و از هر دلهره‌ناشی از امیدرها گشته‌ام، همان نیروی عادت کافی است تا وضع و

موقعی را که هیچ چیز نمی‌تواند به وخامت گرایاند روزبروز برای من بیشتر تاب‌آوردنی سازد و هرچه احساس مربوط به آن به مرور زمان بیشتر تخفیف می‌یابد، حریفان برای احیای آن وسیله کمتری دارند. این است خیری که بدخواهان، چون بی‌حساب همه تیرهای ددمنشی را که در ترکش داشتند رها ساختند، به من رساندند. آنان هرگونه سلطه خود را بر من از دست دادند و از این پس به سُخریه توانمشان گرفت. هنوز دوماه از آن روزی نمی‌گذرد که آرامشی تمام در دلم جای گرفته است. دیرزمانی بود که دیگر از چیزی بیم نداشتم، لیکن هنوز امیدوار بودم و این امید، که گاهی فریبکارانه نوازش می‌دید و گاهی سرخورده می‌شد، دستاویزی بود که بر اثر آن هزاران شهوت گوناگون پیوسته دستخوش هیجانم می‌داشت. عاقبت اتفاقی ناخجسته و دور از انتظار بتازگی روی داد و این نور ضعیف امید را از دلم بزود و سرنوشت ثابت و لا‌یتغیّر مرا در این جهان خاکی بر من بنمود. از آن دم بی‌قیدوشرط تسلیم و رضا اختیار کردم و آرامش و صفا را بازیافتم.

همینکه دیدگانم اندکی به روی دام توطئه حریفان با همه گستره و دامنه آن گشوده شد، یکباره این اندیشه از سر بهدر کردم که نظر مردمان را در زمان حیات خویش به سود خود برگردانم و حتی اقبال عامه، که دیگر نمی‌توانست موجب روی آوردن من به سوی خلق گردد، از آن پس بی‌حاصل بی‌حاصل بود. باز گشت آدمیان به سوی من بی‌فایده بود، زیرا دیگر نمی‌توانستند بازم یابند. با نفرتی که در دلم برانگیختند صحبت آنان برایم بی‌لطف و حتی مصدّع خواهد بود؛ و من، در عالم تنهایی، صدچندان خوشبخت‌تر از آنم که با آنان به‌سر برم. همه حلاوت آمیزش با کسان را از کام جانم برگرفته‌اند و در این سن و سال دیگر مُحال است دوباره در آن بنشیند؛ دیگر بسی دیر شده است. از این پس، چه با من نیکی کنند چه بدی، هر چیزی از قیلِ آنان برای من یکسان است و، هرچه بکنند، بود و نبود معاصران، تا عمر دارم، برایم یکی خواهد بود.

لیکن هنوز به آینده نظر داشتم و امیدوار بودم که نسلی بهتر هم داوریهای نسل معاصر را درباره من و هم رفتارش را با من نیکوتر بررسی خواهد کرد و به‌آسانی ترفندِ کسانی را که راهبر مردم این روزگارند آشکار خواهد ساخت و سرانجام مرا آنچنان که

هستم خواهد دید. این امیدواری سبب شد که مکالمات خود را بنویسم و هزاران وسوسه خام در خاتم برانگیخت که آن را به دست آیندگان بسپارم. این امید، هرچند آرزویی دور و دراز بود، جانم را در هیجان آن روزگارانی نگه می‌داشت که هنوز در میان همعصران خود دلی منصف و دادگر می‌جستم و امیدواریهای من، هرچند آنها را به آینده‌ای دور بازسته بودم، مرا نیز بازیچه مردمان این زمانه می‌ساخت. در مکالمات خود گفتم که این امید را بر چه پایه‌ای استوار می‌داشتم. به خطا بودم و زهی سعادت که تا اندازه‌ای بموقع به خطای خود پی بردم و پیش از واپسین دم حیات ایامی سرشار از آرامش و آسایش مطلق به‌رهام گشت. این ایام در زمانی که از آن سخن می‌گویم آغاز گردید و به خود حق می‌دهم باور کنم که دیگر رشته آن گسیخته نخواهد شد.

چند روزی نمی‌گذرد که چون باز می‌اندیشم مرا مسلم می‌شود که چه مایه راه خطا می‌پیمودم که به عدول عامه ناس از نظرشان درباره من، حتی در قرنی دیگر، امید می‌بستم؛ چه مردم در کار من با راهنمایی هدایت می‌شوند که پیوسته در قالب صنوف و جماعتی که از من بیزار بوده‌اند ظاهر می‌گردند. افراد می‌میرند، اما صنوف و جماعات به‌جا می‌مانند و همان عواطف پیشین دوام و بقا می‌یابد و آتش حقد و کینه آنان، که، همچون دیو تلقین‌گر آن، فناپذیر است، همواره همچنان دست‌اندر کار است. در آن دم که همه افراد و احاد دشمنان من نیز رفته باشند، پزشکان، اعضای انجمن وعظ و خطابه هنوز زنده خواهند بود و روزی که تنها همین دو طایفه به آزارم برخیزند باید یقین داشته باشم که آنان، همچنان که در زمان حیات برای شخص من صفا و آرامشی باقی نمی‌گذارند، پس از مرگم نیز روانم را پدram نخواهند گذاشت. شاید پزشکانی که براستی رنجه‌شان ساختم بتوانند تسکین یابند، لیکن اعضای انجمن وعظ و خطابه، که محبوب من بودند و آنان را قدر می‌گذاشتم و به آنان اعتماد کامل داشتم و هرگز شان نمی‌آزردم، آری این مردان کلیسا و نیمه‌راهب، تا ابد بی‌امان و سنگدل خواهند بود. بی‌انصافی و ستم آنان گناه مرا موجب خواهد شد و عزت نفس آنان این گناه را بر من نخواهد بخشود و آتش خشم و کینه مردم نیز، که آنان مراقب خواهند بود تا درند خویشان را به حال سابق نگه‌دارند و حلت بخشند،

همچنان فرونخواهد نشست.

برای من همه چیز به روی این تیره خاکدان پایان یافته است. در این جهان، دیگر خیر و شرّ مردمان برایم یکسان است. دیگر در این دنیا چیزی که به آن امیدوار یا از آن بیمناک باشم وجود ندارد و این سیه روز بینوای فانی، که همچون خداوند بیرون از عرصه تأثیر و تأثر جای دارد، در قعر این ورطه، از قرار و آرامش بهره مند است. از این پس هر چه در بیرون از وجود من باشد برایم بیگانه است. در این جهان نه قرینی دارم، نه همدلی، نه برادری. به روی کره خاک چنانم که گویی از سیاره ای که در آن می زیستم به اختری ناشناخته و بیگانه افتاده ام. اگر در پیرامون خویش چیزی را بازشناسم جز آن چیزیهایی نیست که دلم را افسرده و غمزده سازد و بخراشد و بشکند و نگاهم به روی آنچه مرا به خود جنب می کند و دربرم می گیرد نمی افتد مگر آنکه همواره در آن محملی برای بیزاری خشم آفرین یا درد و غمی اندوهزا بیابد. پس، آن به که جمله چیزهای دردناک را از خاطر دور رانم؛ چیزهایی که اشتغال بدانها الم آور و بیحاصل است. من، که بقیت عمر را تنه ایم، چون جز در وجود خویشتن مایه تسلی خاطر و امید و صلح و صفا نمی یابم، نه باید و نه می خواهم که به چیز دیگری جز به خویش مشغول باشم. در این حال است که دنباله بررسی جدی و صمیمانه ای را، که سابقاً اعترافات خویش عنوان داده ام، از سر می گیرم. واپسین ایام عمر را وقف آن می کنم که در وجود خویش به خوض و غور پردازم و گزارشی را که پس از اندک زمانی درباره خود عرضه خواهم داشت آماده سازم. بگذار تا سراسر وجود خود را به حلاوت مصاحبت با روح خویش مشغول دارم، چه آن یگانه چیزی است که آدمیان از من نتوانند ربود. اگر، به نیروی تأمل در حالات و کیفیات درونی خویش، توفیق یابم که به آنها نظم و آراستگی بیشتری بخشم و عیبی را که در آنها به جا تواند ماند اصلاح کنم، تفکرات من یکسره بیحاصل نیفتاده است و، هر چند دیگر به روی زمین از من کاری ساخته نباشد، واپسین ایام عمر را برایگان از دست نداده ام. اوقات فراغتی که در گردشهای روزانه دست می داد غالباً از سیر و سیاحتیهایی دل انگیز مشحون بود که فقدِ خاطره آنها مایه دریغ من است. از راه کتابت، آن خاطراتی را که هنوز به یاد توانم آورد ثبت خواهم کرد و هر بار که آنها را بخوانم لذتشان بازخواهد

گشت. مصائب، آزاررسانان، سرشکستگیها و بی‌آبروییهای خود را، با اندیشیدن به قدر و قیمتی که دلم شایسته و سزاوار آن است، از یاد خواهم برد.

این اوراق، بحقیقت جز دفتر و سفینه نامرتب خیالپروریهای من نخواهند بود. در این دفتر خاطرات از من بسیار سخن خواهد رفت، چه مردی منزوی که به تأمل می‌پردازد قهراً زیاد به خود مشغول است. از این که بگذریم، جمله افکار غریبه نیز که به هنگام تفرج بمخاطرم خطور می‌کنند در این دفتر جای خویش را بازخواهند یافت. آنچه را اندیشیده‌ام، درست به همان‌سان که از ذهنم گذشته و با همان رابطه و پیوند سست که علی‌الرسم افکار دیروز با اندیشه‌های فردا دارند، بازخواهم گفت. لیکن همواره از این جمله، به یاری عواطف و اندیشه‌هایی که در غرابت کنونی حالم خوراک روح و جان من‌اند، شناسایی تازه‌ای از سرشت و طبع من حاصل خواهد شد. پس این اوراق را می‌توان تعلیقه‌ای بر اعترافات من شمرد، لیکن من عنوان اعترافات به آنها نمی‌دهم، چه دیگر چیزی احساس نمی‌کنم که درخور و برازنده این عنوان باشد. دلم در بوته مخالفت ایام صافی گشته و، چون بدقت آن را می‌کاوم، بزحمت ته‌مانده‌ای از گرایش مستوجب ملامت در آن می‌یابم. چون جمله علایق ناسوتی از آن بیخ‌بر شدند دیگر چه چیز برای اعتراف به‌جا می‌ماند؟ بر من نیست که خود را بستایم یا پیکوهم؛ از این پس، در میان آدمیان هیچم و، چون دیگر رابطه‌ای حقیقی و آمیزشی واقعی ندارم، این همه آن چیزی است که می‌توانم بود. برای من، که دیگر نمی‌توانم خیری رساند که به شرّ بدل نشود و کاری انجام داد بی‌آنکه دیگری یا خویشان را بیازارم، ممتنع ماندن یگانه وظیفه شده است و تا آنجا که درخور امکان و اقتدار من است به آن عمل می‌کنم. لیکن در عین بیکارگی تن، جانم هنوز بکار است و عواطف و اندیشه‌هایی به‌بار می‌آورد و چنین می‌نماید که زندگی درونی و اخلاقی، با فنای هرگونه علاقه دنیوی و ناپایدار، قوت گرفته است. جسم دیگر برای من سرباری و حجابی بیش نیست و من از پیش هرچه بتوانم خود را از شرّ آن رها خواهم ساخت.

حال و موقعی به این پایه عجیب و غریب یقین درخور وصف و بررسی است و من واپسین اوقات فراغت خود را به این بررسی موقوف می‌دارم. برای کامیابی در این مهم باید از روی نظم و اسلوب به‌کار پردازم: لیکن این از من بر نمی‌آید و حتی از

مقصود دورم خواهم ساخت و نخواهد گذاشت که تحولات روحی و توالی این دگرگونیها را درك کنم. من، به اعتباری، روی خود همان عملیاتی را انجام می‌دهم که طبیعتون برای شناختن وضع روزانه هوا روی آن انجام می‌دهند. باری هواسنج روحی به کار خواهم برد و از این کارها، چون در مجرای صحیحی جریان یابد و زمانی دراز مکرر شود، خواهم توانست نتایجی به اطمینان آنچه عاید طبیعتون می‌گردد به‌دست آورم. لیکن دامنه عمل خود را به آنجا نمی‌کشانم. به این اکتفا خواهم کرد که سیاهه آن عملیات را نگهدارم بی‌آنکه بخواهم از روی اسلوب مدونشان سازم. همان کاری را می‌کنم که مونتنی کرده بود، اما به مقصودی کاملاً مغایر با مقصود او: چه وی تتبعات خود را تنها برای دیگران می‌نوشت و من خیالپروریهای خویش را تنها برای خودم می‌نویسم. اگر در روزهای آخر عمر و ایامی که آفتاب عمرم بر لب بام است، آنچنان که امیدوارم، در همین حال کنونی بمانم، مرور این سوابق حلاوتی را که حین نگارش آنها می‌چشم به‌یاد خواهد آورد و روزگار گذشته را بدین طریق احیا می‌کند و چنان خواهد بود که گویی حیاتم را دوچندان می‌سازد. به‌رغم آدمیان، بازخواهم توانست از جاذبه و فریندگی آمیزش برخوردار شوم و در سالهای فرسودگی و فرتوتی در مصاحبت خودم، یعنی در مصاحبت من چند سال پیش، زندگی خواهم کرد، گویی با دوستی کمسالتر از خود قرینم.

هنگام نوشتن اعترافات و مکالمات خود، مدام در این اندیشه بودم که چگونه آنها را از دستبرد آز و طمع آزاررسانان باشه‌صفت خویش درامان دارم، تا اگر بخت یاری کند به‌دست نسلهای دیگرشان برسانم. چنین نگرانی و غمی در نگارش خیالپروریها رنجهام نمی‌دارد و می‌دانم که تشویش، بی‌حاصل است و، چون هوای این که مردمان مرا بهتر بشناسند در خاطر مرده است، جز بی‌قیدی ژرف درباره سرنوشت نگاشته‌های واقعی و یاد بنیادهای بیگناهی من، که شاید هم‌اکنون جمله آنها برای همیشه نابود شده باشند، در دلم به‌جا نمانده است. بگذار تا جاسوس صفت مراقب اعمالم باشند، بگذار تا این اوراق مایه تشویش و اضطراب آنان شود، بگذار تا بر آنها دست یابند، نابودشان کنند، مخدوششان سازند. از این پس، جمله اینها برایم یکسان است. این اوراق را نه پنهان می‌سازم نه نشان می‌دهم. اگر در حیاتم آنها را از من بربایند، نه

لذتی را که در نگارش این خیالپروریها چشیده‌ام از من بازستده‌اند نه خاطرهٔ خوش خود آنها را نه سیر و تأمل منزویانه‌ای را که آفرینندهٔ این اوراق‌اند و چشمهٔ فیاضشان جز با خاموش شدن چراغ روحم نخواهند خشکید. اگر از همان روز که به نخستین مصایب و بلیات گرفتار آمدم این هنر را می‌داشتم که در برابر مقدرات خود سرکشی نکنم و تصمیمی را که امروز گرفته‌ام همان وقت می‌گرفتم، جملهٔ تلاشهای آدمیان و جملهٔ دسیسه‌های وحشتزای آنان، در من بی‌اثر می‌ماند و آنان، همچنان که اکنون با همهٔ کامیابیهای خود نمی‌توانند آسایشم را برهم زنند، آن روز هم نمی‌توانستند با توطئه‌ها و اسباب‌چینیهای خویش آرام و قرار از من بگیرند. بگذار تا به دلخواه خویش از رسوایی و بدنامی من لذت برند، هرچه بکوشند از آن بازم نخواهند داشت که از احساس بیگناهی خود متلذذ شوم، و به‌رغم آنان، عمر خویش را در صلح و صفا به‌پایان برم.





## گردش دوم

گفتم که چون در صدد توصیف حالت عادی روانی خویش در غریبترین وضعی برآمدم که آفریده‌ای بتواند در آن به سر برد، راهی ساده‌تر و مطمئنتر از آن نیافتم که گردشهای تک‌وتنها و خیالپروریهای خود را بی‌کموکاست ثبت کنم — خیالپروریهایی که، چون ذهنم را یکسره آزاد می‌گذارم و بر اندیشه‌های خویش راه می‌گشایم تا بی‌مانع و فارغ از مزاحمت و تصدیع در جریان طبیعی خویش سیر کنند، این گردشها را از خود آکنده می‌سازند. این ساعات انزوا و سیر و تأمل یگانه ساعات شبانه‌روزند که در آنها، بی‌آنکه موجبی برای انحراف و انصراف باشد، بی‌آنکه رادعی در میان باشد، بتمامی، خود و از آن خود هستم و برآستی توانم گفت آنچه‌انم که طبیعت خواسته است.

دیری نگذشت که حس کردم اجرای این طرح را زیاده به تأخیر افکنده‌ام. نیروی خیال من، که هم‌اکنون از حنّ پشین بی‌بهره است، دیگر مانند روزگار گذشته به سیر و نظاره چیزی که آن را برمی‌انگیزد شراره نمی‌گیرد و از نشئه خیال سرمستی کمتری مرا دست می‌دهد؛ از این پس، فراورده‌های قوه خیال من بیشتر محصول تذکارند تا ثمره آفرینش و ابداع؛ رخوت دلپذیری جمله استعدادها و قرایح مرا سست و ناتوان می‌سازد؛ شعله حیات اندک‌اندک در وجود من به خاموشی می‌گراید؛ جان من دیگر جز بدشواری از قالب فرتوت خود اوج نمی‌گیرد و، اگر امید آن نبود که روزی به حال مطموع خویش، حالی که خود را سزاوار آن می‌دانم، بازگردم، دیگر جز با خاطرات خود زنده نبودم. بدین منوال، برای اینکه پیش از زوال در خویشتن درنگرم،

باید لا اقل چند سالی به عقب بازگردم، به روزگاری که همهٔ امیدهای خویش را در این جهان خاکی از دست داده بودم و دیگر به روی زمین مائده‌ای برای دل خویش نمی‌یافتم و از این‌رو اندك‌اندك به این خو می‌گرفتم که دلم را از ماده و مایهٔ خودش بیروانم و چراگاه او را در وجود خود سراغ گیرم.

این منبع، که دیر به وجودش پی بردم، چنان فیاض شد که پس از اندك زمانی جای همهٔ کاستیها را پر کرد. سرانجام، عادت در خود فرورفتن، احساس و، توان گفت، خاطرهٔ بدیها را از خاطرم زدود و، بدین‌سان، به تجربهٔ خود دریافتم که سرچشمهٔ سعادت واقعی در وجود خود ماست و بدبخت ساختن کسی که این هنر را دارد که بخواهد خوشبخت باشد دستبرد آدمیان نیست. از چهار یا پنج سال باز، به عادت مألوف، مزهٔ حظ باطنی و لذاتی را که دل‌های مهربان و ملایم از سیر و تأمل می‌برند می‌چشم. این خلسه‌ها و وجدها، که گاهی چون تنها به گردش می‌رفتم دست می‌داد، لذاتی بود که آنها را مرهون آزاردهندگان خویش بودم: اگر آنان نبودند، هرگز گنجینه‌هایی را که در وجود خویش داشتم نه می‌یافتم نه می‌شناختم. در دل این همه اندوخته‌ها چگونه می‌توان فهرستی بی‌کم‌وکاست پرداخت؟ چون درصدد برمی‌آمدم که این خیال‌پروریهای شیرین را به یاد آورم، به جای آنکه به توصیفشان پردازم بار دیگر در آنها مستغرق می‌شدم. این از آن حالاتی است که از يك سو با خاطرهٔ خود عود می‌کند و از سوی دیگر اگر تمامی احساس نشود زودا که آدمی از شناختنش بازماند.

من این اثر را به‌آسانی در گردشهای خود، طی روزهای پس از اخذ تصمیم به نگارش دنبالهٔ اعترافات، یافتم؛ خصوصاً در گردشی که هم‌اکنون از آن سخن خواهم گفت و در آن حادثه‌ای دور از انتظار رشتهٔ اندیشه‌هایم را گسیخت و تا چند زمانی آنها را در مسیری دیگر سیر داد.

روز پنجشنبهٔ ۲۴ اکبر سال ۱۷۷۶، پس از ناهار، راه بلوارها را درپیش گرفتم، تا خیابان «شمن‌ور» رفتم و از آن طریق به بلندیهایی «مینیل مونتان» رسیدم و از آنجا، از خلال تاکستانها و مرغزارها، در کوره‌راهها پیش رفتم، تا «شارون» از سرزمین خوش و خرمی که این دو آبادی را از هم جدا می‌سازد گذشتم، سپس راه خود را کج کردم تا از همان مرغزارها با اختیار راه دیگری بازگردم. از پیمودن راه چمنزارها آن

حظ و لذتی که همواره از چشم اندازهای دلپذیر می برم به من دست داد. گاهی نیز از رفتن بازمی ایستادم تا در مرغزار، گیاهانی را برای مجموعه خود برگزینم. دو نوع گیاه دیدم که به گرد شهر پاریس بندرت به آنها برمی خوردم و در این دهستان بسیار فراوان بود. یکی از آنها **پیکریس هیراسیوئید<sup>۱</sup>** از تیره گیاهان مرکب و دیگری **بوپلوروم فالکاتوم<sup>۲</sup>** از تیره گل چتریان بود. این کشف تا دیرزمانی شادخوار و دلخوشم ساخت و به کشف گیاهی انجامید که بویژه در سرزمینی مرتفع از آن دو کمیابتر است و آن **سراستیوم آگواتیکوم<sup>۳</sup>** بود که، با وجود حادثه‌ای که در همان روز برایم پیش آمد، آن را در کتابی که با خود داشتم باز یافتیم و در مجموعه نمونه‌های گیاهان خود جای دادم.

سرانجام، پس از آنکه جزئیات چند گیاه دیگر را، که هنوز غرق گل بودند و نما و جلوه و ویژگیهای تیره‌ای آنها، هرچند به چشم آشنا بود باز هم مرا لذت می بخشید، از نظر گذراندم، اندک اندک این مشاهدات خرد و ناچیز را کنار گذاشتم و خود را به دست تأثری سپردم که کمتر از آن دلپذیر نبود و جاذبتر هم بود، و آن حالی بود که از مجموعه اینها به من دست می داد. چند روز بود که تاکبانان از انگورچینی فارغ شده بودند؛ گردشیان شهر دیگر رفته بودند؛ دهقانان هم تا موسم کارهای زمستانی کشتزارها را ترك گفته بودند. در روستا، که هنوز طراوت و خرمی داشت لیکن پاره‌ای از آن دستخوش برگریزان گشته و هم‌اکنون تقریباً لخت و عریان بود، همه‌جا نقش انزوا و نزدیکی موسم خزان به چشم می خورد. جلوه آن آمیزه‌ای از تأثر شیرین و غم‌آلود به بار می آورد و این کیفیت بیش از آن به پیری و سرنوشت من مانند بود که بر حال خود منطبقش نسازم. در زوال عمر بی‌آزار و فلک‌زده خویش هنوز روان خود را سرشار از عواطف زنده و حادث و جان خویش را به زیور گلی چند، که خود از غم پژمرده و از خستگی خشکیده بودند، آراسته می دیدم. یگه و تنها بودم و آدمیان از من رمیده بودند و حس می کردم که سرمای نخستین یخبندانها فرامی رسد و سرچشمه خیالم،

۱. *picris hieracioides* (کاهوی تلخ)، گیاهی است صحرایی و دارای گل‌های زرد. —

۲. *bupleurum falcatum* ۳. *cerastium aquaticum*

که در حال خشکیدن است، دیگر در جهان تنهایی من آفریدگانی را که به هوای دلم انگاره پذیرفته باشند آشیان نمی‌دهد. آه می‌کشیدم و با خود می‌گفتم که در این دنیای دون چه کرده‌ام؟ برای زیستن ساخته شده‌ام و بی‌آنکه زیسته باشم می‌میرم. لااقل گناه از من نیست و در روز شمار، اگر کردارهایی پسندیده را نثار آستان آفریدگار خویش نکنم، دست‌کم پندارهای نیکِ سرخورده و عواطف پاکِ بی‌حاصل و بردباری و شکیبایی در برابر محنتِ خواری کشیدن از آدمیان را رهاورد رحیل خواهم ساخت. از این اندیشه‌ها به رقتِ درمی‌آدم و جنبشهای روح خویش را در عهد جوانی و ایام کهولت و آن زمان که از جمع آدمیان دورم ساخته و بیرون رانده بودند و در روزگار دراز انزوای آخر عمر مرور می‌کردم. با خشنودی جمله مهر و محبت‌هایی را که به دلم راه یافته بود، دلبستگیهای سرشار از رقت و مهر اما چشم‌پسته را، اندیشه‌هایی را که کمتر غم‌انگیز و بیشتر آرامبخش و از چند سال بازپرورنده و روزی‌رسانِ جانم بودند از خاطر می‌گذراندم و یادآوری آنها را می‌سیجیدم، آن هم به گونه‌ای که با لذتی تقریباً همسان با شادکامی پرداختن به آنها توصیفشان کنم. زوال روز را با این اندیشه‌های آرامبخش گذراندم و از گردش آن روز دلشاد بازگشتم تا آنکه در بحبوحه خیالپردازی، بر اثر حادثه‌ای که باید حکایت کنم، از عالم خیال بیرون کشیده شدم.

ساعت شش بود که به سرایشی «مینیل موتتان» تقریباً روبروی «گالان ژاردینه»<sup>۴</sup> رسیدم و در این هنگام کسانی که پیشاپیش من می‌رفتند ناگهان بتندی کنار کشیدند و سگ دانمارکی درشت هیکلی را دیدم که جلو کالسکه‌ای چنان بتاخت می‌دوید که چون مرا دید نتوانست از دویدن بازایستد یا راه خود را کج کند و به روی من جست زد. در آن حال، چنین به مغزم راه یافت که یگانه راه پرهیز از زمین خوردن آن است که آنچنان خیزی بردارم که من در فضا باشم و سگ از زیر پای من بگذرد. این برق اندیشه، اندیشه‌ای از آخرخس هم تندگنتر و شتابانتر از آن که فرصت تعقل یا به‌کارستن تدبیری را داشته باشم، آخرین فکری بود که پیش از حادثه از خاطرم گذشت. نه ضربه را احساس کردم نه زمین خوردن را و نه آنچه را که از پی زمین

خوردن تا هنگام به خود آمدنم روی نمود.

تقریباً هوا تاریک بود که به خود آمدم. خود را به روی دست سه یا چهار جوان یافتم و آنان ماجرا را برایم حکایت کردند. سگ دانمارکی که نتوانسته بود از دورخیز خویش فروایستد بر دو پای من بسته بود و، با سنگینی و سرعتی که داشت، مرا به پیش رانده و به‌سردر افکنده بود: آرواره بالایی با همه گرانی تنم به سنگی نتراشیده و نخراشیده اصابت کرده و شدت سقوط در سرازیری به سر به خاکم افکنده بود.

کالسه‌ای که سگ به آن تعلق داشت بلافاصله از پی سگ روان بود و اگر سورچی در دم اسبانش را از رفتن باز نداشته بود به روی تنم گذشته بود. این است آنچه از گزارش کسانی که مرا از زمین برگرفته و هنوز هنگامی که به خود بازآمده بودم نگاهدار من بودند شنیدم. حالی که در این لحظه داشتم بیش از آن عجیب و غریب است که در اینجا به وصفش نپردازم.

تاریکی شب افزون می‌گشت. چشمم به آسمان و به چند ستاره و لختی سبزه گشوده شد. این نخستین احساس برای من حالی و دمی خوشگوار بود. هنوز جز از این رهگذر از وجود خویش آگاه نبودم. در این دم، حیات از سر گرفته بودم و گویی جمله چیزهایی را که می‌دیدم از زندگی خفیف خویش سرشار می‌ساختم. چون سراسر وجودم در تصرف وقت بود از گذشته چیزی به‌یاد نمی‌آوردم؛ از شخص خود هیچ دریافت روشنی و از آنچه به سرم آمده بود کمترین تصویری نداشتم. نمی‌دانستم کی‌م و از کجایم؟ نه دردی حس می‌کردم، نه هراسی، نه شوریدگی و تشویشی. می‌دیدم که خون از تنم فرومی‌چکد و گویی ناظر جریان جویباری هستم و اصلاً بدان نمی‌اندیشیدم که این خون از آن من است. در سراسر وجود خویش آرامش دلنوازی می‌یافتم که، هربار به یادش می‌آورم، در شادکامیهای مألوف تأثیری که با تأثیر آن قیاس‌پذیر باشد سراغ نمی‌گیرم.

از من پرسیدند خانه‌ام کجاست؟ نتوانستم نشانی بدهم. پرسیدم کجایم؛ گفتند در «هوت-برن» هستم؛ این به منزله آن بود که به من گفته باشند بر فراز جبال اطلس هستم. بر من لازم آمد که نام کشور، شهر و کوی و برزنی را که در آن به‌سر می‌برم، یکی پس از دیگری، بپرسم. تازه همه اینها مرا برای بازشناختن خویش بسنده نبود.

تنها پس از پیمودن سرتاسر راه از آنجا تا بلوار، توانستم خانه و نام خود را به یاد آورم. آقایی ناآشنا، که احسان نمود و دمی چند بدرقه‌ام کرد، چون دانست که خانه‌ام به آن دوری است اندرزم داد که در کوی «تامپل» کالسکه‌ای بگیرم تا مرا به منزل برساند. هرچند همچنان خون فراوان تُف می‌کردم، در طی طریق، رهوار و سبکرفتار بودم، بی‌آنکه دردی و زخمی احساس کنم. لیکن لرزِ افسُرنده‌ای داشتم که دندانهای خُردشده‌ام را به‌طرزی سخت رنج‌آور به‌هم می‌سود. هنگامی که به کوی «تامپل» رسیدم، اندیشیده که، چون بی‌احساس درد راه می‌سپرم، پیاده دنباله راه خویش گیرم بهتر است از آنکه در کالسکه‌ای از سرما بمیرم. بدین‌سان، نیم منزل از کوی «تامپل» تا خیابان «پلاترییر» را، بی‌زحمت و با‌دور زدن موانع و پرهیز از مرکوبها، به‌سر آوردم، در حالی که راه خود را به همان خوبی روزگار سلامتِ کامل برمی‌گزیدم و در پیش می‌گرفتم. به منزل می‌رسم، قفل رمزی را که به در کوچه زده بودند می‌گشایم، در تاریکی از پُلکان بالا می‌روم و سرانجام، بی‌هیچ حادثه دیگری، سوای زمین‌خوردن کذایی و عواقب آن که تا آن هنگام هنوز بدان التفات نکرده بودم، به درون خانه خویش پا می‌نهم.

از فریادهایی که زخم به دیدن من کشید پی بردم که بیش از آنچه می‌اندیشیدم بالا به سرم آورده‌اند. شب را نیز، بی‌آنکه با گزندگی که دیده بودم آشنا شوم و آن را احساس کنم، گذراندم. آنچه فردای آن روز احساس کردم و دیدم این بود: لب بالائیم از درون تا بینی شکاف برداشته بود اما از بیرون، پوست بهتر مصونش داشته و نگذاشته بود کاملاً از هم باز شود؛ چهار دندانم در فكِ بالا فرو رفته بود، آن تگه از صورت که این فك را می‌پوشاند سخت متورم و کبود شده، شست دست راست کوفته شده و باد کرده، شست دست چپ سخت زخم برداشته، بازوی چپ ضرب دیده، زانوی چپ نیز بسیار ورم کرده بود و از کوفتگی زیاد و دردناک اصلاً تا نمی‌شد. لیکن با همه این درهم‌کوفتگی، اندامی حتی دندان‌نشکسته بود و این حسن تصادفی بود که پس از سقوطی آنچنانی معجز می‌نمود.

این، بی‌کم‌وکاست، داستان حادثه‌ای است که برای من پیش آمد. چند روزی نگذشت که شرح این ماجرا چنان دگرگون و مسخ شده در شهر پاریس منتشر شد که

محال بود از واقعیت نشانی در آن یافت. من از پیش می‌بایست در انتظار چنین دگرگونی و تحریفی می‌بودم؛ لیکن چندان کیفیات و حالات شگرف با آن پیوند گرفت، چندان سخنان مبهم و گوشه و کنایه بدرقه آن گشت، با چنان لحنی از شدت توداری سخت خنده‌آور درباره آن با من سخن گفتند که جمله این کیفیات اسرارآمیز خاطرم را بشورانید. من همواره از ظلمات نفرت داشتم. جهان تاریکی قهراً آنچنان وحشتی در جانم برمی‌انگیزد که هراسهای دیگر نتوانسته‌اند چیزی از آن بکاهند؛ هراسهایی که حریفان سالهاست مرا شهر بند آن کرده‌اند. از جمله بلعجب کاریهای این ایام جز یکی را یاد نخواهم کرد و همان یکی برای داوری درباره آن دیگران بس خواهد بود.

آقای لونوار، صاحب‌منصب کلانتری، که هرگز با وی رابطه‌ای نداشتم، منشی خود را فرستاد تا از حال من جويا شود و به‌اصرار و الحاح پیشنهاد خدماتی کند که در آن حال برای راحت جان خود چندان سودمندشان نمی‌یافتم. منشی او به الحاح از من خواستار آن بود که از برکت این خدمات پیشنهادی برخوردار شوم و کار را به آنجا رسانید که گفت اگر به صدق پیغامش باور ندارم می‌توانم مستقیماً برای آقای لونوار نامه بنویسم. این تیمارخواری فراوان و خصوصیت و کیفیت خودمانی که وی به آن افزود به من فهماند که در این جمله رازی نهفته است که بیهوده در پی دست‌یافتن برانم. برای ماندن من، بویژه در آن حال شوریدگی که حادثه و تب متعاقب آن در خاطرم پدید آورده بود، به این همه حاجت نبود. هزاران فرض و احتمال تشویش‌انگیز و شوم به ذهنم راه یافت و درباره هرآنچه در پیرامونم روی می‌داد تفسیرهایی می‌کردم که بیشتر نشانه هذیان تب بود تا خونسردی مردی که دیگر به چیزی علاقه خاص ندارد.

واقعۀ دیگری پیش آمد که کار برهم زدن آرامم را تمام کرد. مادام دورموا از چند سال به این سو سراغ مرا می‌گرفت و من نمی‌توانستم سبب آن را بفراست دریابم. هدایای خرد تکلف‌آمیز و دیدارهای مکرر بی‌بهرانه و بی‌لطف به من بازمی‌گفت که در این جمله غرضی پنهانی نهفته است لیکن آن غرض را به من نمی‌نمود. وی از رمانی که می‌خواسته است بنویسد تا آن را به ملکه عرضه دارد با من سخن گفته بود. به من



فهمانده بود که مقصود از این کار آن است که ثروت خود را زنده کند و برای آن حاجت به حمایت و پشتیبانی دارد؛ من برای این سخن جوابی نداشتم. وی پس از آن به من گفت که، چون به پیشگاه ملکه راه ندارد، مصمم است کتابش را در دسترس عامه بگذارد. دیگر اندرز دادن به وی موردی نداشت، چه از من خواستار چنین چیزی نبود و از اندرزهای من پیروی هم نمی‌کرد. گفته بود که قبلاً دستنویس کتاب خود را به من نشان خواهد داد. از او خواهش کردم که ابدأ چنین کاری نکند و او نیز اصلاً چنین نکرد.

در ایام نقاهت، يك روز که هوا خوش بود، آن کتاب که چاپ و جلد شده بود از جانب او به من رسید و من در دیباچه آن چنان ستایشهای بی‌تناسبی یافتم که به کیفیت ملال‌آوری ظاهر فریب بود و قرین آنچنان تکلفی که در من اثری ناخوش کرد. چاپلوسی ناشیانه و آشکاری که در آن احساس می‌شد اصلاً مقرون به حسن نیت نبود و نمی‌توانست دلم را بفریبد.

چند روز بعد، مادام دورموآ با دخترش به دیدن من آمد و به من خبر داد که کتابش هیاهوی زیادی به‌راه انداخته و یادداشتی که در آن به چاپ رسیده موجب گشته است تا این هیاهو متوجه وی گردد؛ من هنگام مرور عجولانه آن رُمان به این یادداشت چندان التفات نکرده بودم. پس از رفتن مادام دورموآ بار دیگر آن را خواندم و سیاق آن را بررسی کردم و، به گمان خود، علت دیدارها و تملّقه‌ها و نوازشها و ستایشهای دور از ظرافت این بانو را در دیباچه کتابش یافتم و چنین نتیجه گرفتم که از این جمله مقصودی جز این در میان نبوده است که خوانندگان آماده انتساب آن یادداشت به من شوند و لاجرم، در مقتضیات و شرایطی که قرین انتشارش بود، مرا آماج سرزنشی سازند که می‌توانست متوجه نویسنده آن شود.

برای خاموش ساختن این غوغا و اثر احتمالی آن هیچ وسیله‌ای نداشتم و همه آنچه از من برمی‌آمد این بود که نگذارم دیدارهای بیهوده و جلوه‌فروشانه مادام دورموآ و دخترش ادامه یابد و آن اثر را دوام بخشد. به همین منظور بود که این رقعہ را به مادر نوشتم:

از آنجا که روسو هیچ مصنفی را به خود راه نمی‌دهد، از محبت‌های مادام دورم‌وآ تشکر و از ایشان خواهش می‌کند که از این پس وی را از کسب افتخار دیدارشان معذور دارند.

وی با نامهٔ نامؤدبانه‌ای جواب مرا داد و آن مانند همهٔ مکتوباتی که در چنین مواردی به من می‌نویسند گوشه‌دار بود. مضمونش این که من دشنه را با سنگدلی تمام در دل حساسش فروبرده‌ام و می‌بایست از لحن نامه‌اش متقاعد شده باشم که نسبت به من احساسات حاذق و واقعی دارد و از این رو تاب این جدایی را نخواهد داشت و گسستن این رشته پیوند قاتل جان‌ش خواهد بود. بدین سان است که، در جهان، راستی و درستی در هر چیز جنایتی هولناک تلقی می‌شود و زمانی که به دیدهٔ معاصران گناهی جز آنم نباشد که مانند آنان قلب و مکار نباشم در نظر ایشان بدسرشت و درنده‌خو جلوه خواهیم کرد.

از آن روز باز، خود چندبار از خانه بیرون رفته و حتی غالباً در «باغ توپلری» به گردش پرداخته بودم و در این هنگام، از سیمای حیرت‌زدهٔ تنی چند از آنان که با من برخورد می‌کردند، پی بردم که هنوز دربارهٔ من خبر تازه‌ای هست و خود از چند و چون آن بیخبرم. عاقبت دانستم که شایع شده است پس از زمین خوردن مرده‌ام و این شایعه چندان سرعت و چنان بسماجت منتشر گشت که، بیش از پانزده روز پس از خبر شدن من از آن، خود شاه و ملکه از ماجرا همچون امری مسلم سخن می‌گفتند. روزنامهٔ کوریه د‌ا‌وینیون<sup>۵</sup>، به‌طوری که به من نوشتند، با دادن مژدهٔ مردنم، از آن هم دریغ نکرد که به این مناسبت بر خیل ناسزاها و دشنام‌هایی پیشی گیرد که به‌صورت خطبهٔ سوگواری برای یادکردن از من پس از مرگم آماده می‌سازند.

این خبر قرین احوال و کیفیاتی از خود عجیتر بود و من بتصادف از آن آگاه شدم و نتوانستم جزئیات آن را بدانم. جریان از این قرار بود که در همان هنگام، برای طبع دستنویسهایی که از خانهٔ من به‌دست خواستی آمد، قبض پیشفروش منتشر ساخته

بودند. از آنجا دانستم که بعمد مجموعه‌ای از نوشته‌های ساخته و پرداخته آماده کرده‌اند تا پس از مرگ آنها را به من منسوب دارند: چه، این پندار که نوشته‌ای از نوشته‌های مرا که واقعاً به دستشان خواستی افتاد بی‌دخل و تصرف به چاپ برسانند اندیشهٔ باطلی بود که نمی‌توانست به مغز انسانی عاقل راه یابد و پانزده سال تجربه این را بر من مسلم داشته بود.

این ملاحظات پیایی، که از آن پس نیز مشهوداتی نه کمتر از خود شگفت به دنبال آورد، قوهٔ خیالم را، که مستهلك می‌پنداشتم، بار دیگر برمانید و پرده‌های ظلماتی که پیوسته به گِردم می‌کشیدند آن وحشتی را که طبیعتاً در من برمی‌انگیزند جان بخشیدند. از اینکه این جمله را به هزاران گونه تفسیر کنم و اسراری را که برایم بیان‌ناپذیر ساخته‌اند دریابم خسته شدم. یگانه حاصلی که از این معما دستگیرم شد تأیید همهٔ نتیجه‌گیریهای پیشینم بود و آن اینکه، چون قاطبهٔ افراد نسل حاضر دست به دست همدیگر داده‌اند و سرنوشت شخص من و فرجام نام و آوازهٔ مرا تعیین کرده‌اند، هیچ تلاشی از جانب من قادر نخواهد بود از چنگال آنم برهاند، چه بر من محال است که بتوانم برای قرون لاحق ودیعه‌ای برجای نهم بی‌آنکه ابتدا در قرن حاضر به دست کسانی بیفتد که علاقه‌مند به محو آنند.

لیکن این بار از این هم دورتر رفتم. اجتماع آن همه احوال و کیفیت اتفاقی، قیام جملهٔ دشمنان خون‌آشام من، که توان گفتم کار تقدیر بود، برای کمک به توطئهٔ مشترك، یعنی قیام همهٔ سردمداران دولت، قاطبهٔ کسانی که زمام افکار عامه را به‌دست دارند، کلیهٔ ارباب مناصب، جمیع وجهای قوم، که گویی از میان آنان که با من خصومتی پنهانی دارند دستچین شده‌اند، آری این همپیمانی همگانی بیش از آن خارق‌العاده بود که تصادفی باشد. اگر تنها يك تن از شرکت در این توطئه تن می‌زد، اگر تنها يك حادثه به خلاف آن روی می‌داد، اگر تنها يك موقعیت دور از انتظار سدّ راه آن می‌شد، برای شکست و ناکامی آن بس بود. لیکن همهٔ اراده‌ها، جملهٔ جریانات قهری، دست تقدیر و جریان انقلابات کار انسانها را استوار ساختند و چنین همدستی آشکاری که به معجزه شباهت دارد در دلم شکی به‌جا نمی‌گذارد که توفیق کامل این دسیسه در لوح محفوظ نوشته شده بود. ملاحظات و مشاهدات خاص بشماري، چه

در گذشته و چه در حال، چنان در این نظر راسخم می‌دارند که نمی‌توانم همان چیزی را که ثمرهٔ اهرمن خویی. مردمان می‌شمردم از این پس یکی از اسرار ناگشودنی الهی ندانم.

**این اندیشه نه تنها در نظرم هول‌انگیز و جانخراش نیست که مایهٔ تسلی خاطر من نیز هست، مرا آرام می‌بخشد و یاری می‌کند که تسلیم و رضا پیش گیرم. من تا آنجا که قدیس آوگوستینوس پیش رفت پیش نمی‌روم که اگر مقدر چنین می‌بود که مطرود و ملعون باشد خواست خدایی مایهٔ تسکین خاطرش می‌بود. تسلیم و رضای من، گرچه از منبعی کم‌صفا تر از آن سرچشمه می‌گیرد، به همان خلوص و پاکی است و به مراد من بیشتر درخور ذات مبری از عیب و نقصی است که می‌پرستم. خداوند دادگر است؛ خواست او این است که من بلاکش باشم و می‌داند که بیگناهم. انگیزهٔ توکل من همین است و دل و جانم به بانگ بلند می‌گویند که این توکل بیجا نیست. پس بهل تا مردمان و سرنوشت هرچه از دستشان برمی‌آید بکنند؛ بیاموزیم که جفاکشیم و ننالیم؛ به فرجام کار همه چیز باید به سوی خداوند بازگردد و نوبت من نیز دیر یا زود فراخواهد رسید.**



## گردش سوم

### با یادگرفتن پیر می‌شوم

سولون<sup>۱</sup> غالباً این شعر را به روزگار سالخوردگی خویش زمزمه می‌کرد. آن را معنایی است که به هنگام پیری زبان حال من تواند بود. لیکن آن معنی ناخجسته‌ای است که از بیست‌سال باز به تجربه ایام مرا حاصل آمده است و تعبیرش این که نادانی اولیه بی‌گمان حوادث دهر آموزگاری چیره‌دست است؛ اما درسهای آن گران تمام می‌شود و غالباً بهره‌ای که از آن برمی‌گیریم به بهایی که برایش پرداخته‌ایم نمی‌ارزد. وانگهی، پیش از آنکه این تجربه و دانایی با درسهای دیررس به‌دست آید وقت به‌کار بستن آن می‌گذرد. جوانی موسم کسب دانایی و پیری فصل برخورداری از آن است. راست است که تجربه همواره آموزنده است، لیکن فایده آن محدود به زمانی است که از عمر باقی مانده است. روزی که مرگ را باید بسیجید چه وقت آموختن شیوه زندگی است!

شگفتا! از دانش و بینشی چنین دیررس و محصول این همه رنج و مشقت درباره سرنوشت خویش و درباره شهوات دیگران که سازنده این سرنوشت‌اند چه حاصل؟ من از بهترشناختن مردمان جز این بهره برنگرفتم که با سیه‌روزی خویش، که به دست آنان در کامش فرورفته‌ام، بیشتر آشنا شوم، بی‌آنکه این شناسایی با کشف همه

۱. Solon، قانونگذار آتنی و یکی از حکیمان هفتگانه یونان در سده‌های هفتم و ششم پیش از میلاد. — م.

دامهای آنان بر دوری و پرهیز از یکی از آنان نیز توانایم سازد. چرا همواره در این اعتماد ابلهانه اما شیرین و خوشگوار نماندم که سالیانی دراز طعمه و بازیچهٔ دوستان پرهیاهویم ساخته است بی‌آنکه، در عین گرفتاری به دام توطئه آنان، از این باب کوچکترین بدگمانی به دل راه دهم! راست است که شکارِ فریب و قربانی آنان بودم، لیکن خود را محبوب آنان می‌پنداشتم و دلم از دوستی و علاقه‌ای که در وجودم تلقین کرده بودند لذت می‌برد و گواهی می‌داد که ایشان نیز به همان اندازه دوستم دارند. این تصورات باطل متفی گردیده‌اند. حقیقتِ شوم و ناخجسته، که به مرور ایام و به حکم خرد بر من مکشوف گشته، در عین آنکه موجب شده تا بدبختی خویش را احساس کنم، مرا مسلم ساخته است که این درد را درمانی نیست و مرا گزیری جز آن نه که رضا به داده دهم. بدین‌سان، در حال کنونی، تجاربِ عمرم را بجملگی نه فایدهٔ عاجل است و نه ثمرهٔ آجل.

ما چون چشم به این جهان می‌گشاییم به عرصهٔ پیکار درمی‌آییم و به هنگام مرگ از آن بیرون می‌شویم. در آخرین دَورِ سَبَقِ عمر از این چه حاصل که بهتر گردونه راندن را بیاموزیم؟ در آن هنگام اندیشه‌ای جز این نباید داشته باشیم که چگونه از میدان بیرون شویم. یگانه درس سالخوردگان، تازه اگر به درسی نیازشان باشد، این است که به هنر مردن آشنا شوند و این درست همان چیزی است که کمتر کسی در سنّ و سال من به آن می‌پردازد؛ به روزگار پیری به همه چیز می‌اندیشند جز به این یکی. طایفهٔ پیران بیش از کودکان به زندگی دلبسته‌اند و در قیاس با جوانان به اکراه بیشتری ترك آن می‌گویند. علت آن است که، چون همهٔ کشش و کوشش آنان به خاطر زندگی اینجهانی بوده، به فرجام کار می‌بینند که همهٔ رنج‌هایشان باطل مانده است. همهٔ علاقه‌ها، جملهٔ اندوخته‌ها و گنجینه‌ها، کلیهٔ ثمرات شب‌زنده‌داری‌های پر از رنج و کارهای شبانه‌روزی را به وقت رحلت برجای می‌نهند. آنان در سراسر عمر به اندیشهٔ آن نبوده‌اند که چیزی به چنگ آورند و به هنگام رحیل رهاورد سفر کنند.

من این جمله را زمانی که وقت گفتنش بود با خود گفته‌ام و اگر به از این نتوانسته‌ام از اندیشه‌های خویش بهره‌ور شوم از این باب نیست که بموقع به مغزم راه نیافته‌اند و درست آنها را نگواریده‌ام. من، که از همان روزگار کودکی به آغوش توفان

بلا و کشاکش دهر افکنده شده بودم، پس از اندك زمانی بتجربه دانستم که برای زیستن در این جهان پر آشوب ساخته نشده‌ام و در این معرکه هرگز بر آن حالی که دلم نیازمندش بود دست نخواهم یافت. از این‌رو، دیگر از آن بازایستادم که سعادت خویش را در جمع آدمیان بجویم؛ سعادت‌ی که احساس می‌کردم در میان آنان نخواهم یافت و نیروی پرشور خیال من، هم در آن روزگار، از فراز پهنهٔ زندگیم، که تازه آغاز گشته بود، به آن سو می‌جهید، گویی از سرزمینی که برایم بیگانه بود می‌گذرد تا در نشیمنی دور از غوغا، که بتوانم در آن جا خوش کنم، آرام گیرد.

این احساس، که از عهد صغر، به تأثیر تربیت، پرورش یافته و در جریان عمر با تاروپود تیره‌بختیها و بینواییهایی که بر کارگاه زندگیم کشیده شده است نیرو گرفته، در همهٔ روزگاران مرا بر آن داشته است که با علاقه و توجهی بیش از دیگر مردمان درصدد شناختن طبیعت و غایت وجود خویش برآیم. بسا کسان را دیده‌ام که عالمانه‌تر از من احتجاج می‌کردند و فلسفه می‌یافتند لیکن فلسفهٔ ایشان، به اصطلاح، بر آنان بیگانه بود. آنان که می‌خواستند بیش از دیگران دانش اندوزند به مطالعهٔ احوال کیهان می‌پرداختند تا بر نظام آن واقف شوند؛ گویی ماشینی را که بر سر راه خویش دیده‌اند از سر کنجکاوی محض بررسی می‌کنند. آنان در طبیعت بشری خوض و غور می‌کردند تا بتوانند دانشمندان از آن سخن گویند نه به خاطر آنکه خود را بشناسند. تلاش آنان برای آن بود که به دیگران درس دهند نه آنکه ضمیر خویش را روشن سازند. تنی چند از آنان جز این نمی‌خواستند که اگر مقبول افتد دفتری بپردازند. همینکه این دفتر پرداخته می‌شد و به چاپ می‌رسید، دیگر به محتوای آن هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌دادند مگر آنکه بخواهند دیگران را به پذیرفتنش وادارند یا اگر آماج تاخت و تاز منتقدان و متعنتان شد به دفاع از آن برخیزند بی‌آنکه، از اینها گذشته، از راه به کار بستنش بهره‌ای بگیرند یا، همین که مطرود و مردود نبود، خود در غم درست و نادرست بودن این محتوا باشند. اما من، چون به آموختن گراییدم، به قصد آن بود که خودم بدانم نه آنکه دیگران را بیاموزم؛ همواره چنین پنداشته‌ام که پیش از درس دادن به دیگران باید از آنجا آغاز نهاد که برای خود معرفتی اندوخت؛ و از میان جملهٔ معارفی که طی زندگی خویش در جمع آدمیان به فراگرفتن آنها کوشیده‌ام کمتر



چیزی می‌توان یافت که اگر فرض در جزیره‌ای نامسکون یکه و تنها می‌بودم و قرار بر این می‌بود که تا پایان عمر در آن محصور بمانم آموختنشان را منتفی می‌شمردم. کردار سخت وابسته به پندار است و در همه آن چیزهایی که به نیازمندیهای اولیه طبیعی بستگی ندارد معتقدات ما رهنمون اعمال مایند. این اصلی بود که همواره به آن پابند بوده‌ام و غالباً آن را راهنمای خود ساختم تا عمر خویش را چنان صرف کنم که به غایة القصوای حیات پی برم و دیری نگذشت که از باب اندك میگی. خویش در هنر خوش به سرآوردن. زندگی اینجهانی تسلی خاطر یافتم؛ چه احساس کردم که در معاش دنیوی جزوای این مقصود نمی‌باید بود.

من، که در خانواده‌ای پابند آداب و رسوم پارسایی و پرهیزکاری چشم به جهان گشوده بودم و از آن پس نیز با لطف و مهربانی نزد کشیشی<sup>۲</sup> سرشار از دانایی و دینداری رشد و پرورش یافته بودم، از همان نخستین روزگار کودکی پذیرفتار اصول و حکمتها و، به‌قول این و آن، پیشداوری شده بودم که هرگز بیکبارگی از من دور نگشتند. من، که هنوز خردسال و به‌سر خود بازهشته بودم، من: که نوازش مهر و محبت دیده، مفتون خودبینی گشته، فریب امید خورده و مقهور تقدیر شده بودم، به طریقت جاثلیقان درآمدم لیکن همچنان مسیحی باقی ماندم و بزودی محکوم عادت گشتم و به مذهب جدید خویش صمیمانه دلبستگی یافتم. دستور و سرمشقهای مادام دوواران مرا در این دلبستگی استوار داشتند. عزلتکده طبیعت، که در آغوش آن بهار جوانی را گذراندم، خواندن کتابهای سودمند، که سراسر وجود خویش را وقف آنها می‌ساختم، در خانه این بانو، پذیرفتاری طبیعی مرا برای عواطف مهرآمیز نیرو بخشیدند و تقریباً فیلون<sup>۳</sup> وار پارسا و زهدپیشه‌ام ساختند. تأمل و تفکر در آغوش عزلت، مطالعه طبیعت، سیر آفاق انسانی منزوی را بدان صوب سوق می‌دهند که پیوسته به سوی کردگار جهان روی آورد و، با شوریده‌دلی خوشی، غایت مشهودات و علت محسوسات را بجوید. چون سرنوشت در توفان بلای این جهانم افکند، دیگر در

۲. مقصود لامبرسیه Lambercier ی کشیش است. م.

۳. Fénelon، اسقف و نویسنده فرانسوی سده هفدهم. م.

آن چیزی نیافتم که يك دم مرا دلنواز باشد. حسرت اوقات شیرین فراغت همهجا در پی من بود و بر هرآنچه می‌توانست در دسترسم باشد و به مال و افتخارم برساند گرد بی‌علاقگی و بی‌زاری باشید. من، که در خواهشها و هواهای بی‌آرام خود مردد بودم، امیدواریهای اندکی در دل پروردم و کمتر از آن حاصلم گشت و خود در انوار کامیابی و رونق کار چنین احساس کردم که، هرگاه جمله چیزهایی را بیابم که به خیال خود می‌جویم، سعادت را که دلم بی‌آنکه بر چگونگی آن بروشنی واقف باشد تشنه آن است ابدأ نخواهم یافت. بدین‌سان، حتی پیش از فرارسیدن مصیبت‌هایی که مقدر بود یکسره از این جهان بیگانه‌ام سازد، همه‌چیز یاری می‌کرد که مهر و پیوند از آن بگسلم. گاهی تنگدست و زمانی فراخ‌روزی، روزی دانا و دیگر روز گمراه و، بی‌آنکه در دل گرایشی داشته باشم، سرشار از عادات ناپسند بودم. فارغ از اصولی خردپسند به‌هرزه می‌زیستم. سربوها و لاابالی بودم و با اینهمه، هرچند غالباً به تکالیف خویش آشنایی نداشتیم، آنها را خوار و بی‌قدر نمی‌شمردم. القسه در چنین احوالی به چهل‌سالگی رسیدم.

از همان روزگار جوانی، در راه عمر، منزلگاه چهل‌سالگی را به‌مثابه فرجام تلاشهای خود برای نیل به مطلوب و سرانجام هرگونه سودای خویش معین کرده بودم. بر آن جازم بودم که چون به این سال رسم، در هر وضع و حالی که باشم، دیگر برای بیرون‌آمدن از آن نکوشم و بقیت عمر را، بی‌آنکه در غم آینده باشم، در تصرف وقت بگذرانم. چون روز موعود فرارسید، این طرح را بی‌دردسر اجرا کردم و، هرچند چنین می‌نمود که سرنوشت من خواهان تعادلی پایدارتر باشد، نه‌تنها بی‌دریغ و حسرت بلکه با کیف و لذتی واقعی از آن چشم پوشیدم. خویشتن را از چنگ همه این فریبه‌ها و دام و دانه‌ها و جمله این امیدهای خام رها ساختم و سراسر به دست بیغمی و آسایش خیال سپردم که همواره چیره‌ترین ذوق و پایدارترین سایقه من بوده است. از دنیا و حطام دنیوی دست شستم، هرگونه زینتی را به‌دور افکندم، دیگر نه شمشیری داشتم نه جوراب سفیدی، نه زر و زیوری نه موی آراسته‌ای؛ من بودم و کلاه‌گیسی بسیار ساده و لباسی زمخت از ماهوت و از همه بالاتر اینکه از ولعی را که مایه ارزندگی زخارف دنیوی است از ضمیر خویش ریشه‌کن ساختم. از جایگاهی که در آن هنگام

داشتم و اصلاً برای آن ساخته نشده بودم دل بریدم و به سواذ برداشتن از دفترهای نُت موسیقی پرداختم؛ شغلی که همواره فوق پابرجایی برای آن داشتم و دستمزد آن را صفحه‌ای می‌گرفتم.

کارِ اصلاح را به ظواهر محدود نساختم. احساس کردم که اصلاح ظاهر اصلاح دیگری، بی‌گمان شاقتر لیکن واجبتر، را در باب معتقداتم خواستار است و چون عزم جزم کرده بودم که «دوباره کاری» نکنم، به آن پرداختم که بمجذبه ضمیر خویش درنگرم — نگرشی که باطنم را بقیت عمر آنچنان سامانی دهد که دلم می‌خواست تا دم مرگ بر آن سامان بماند.

انقلاب بزرگی که در وجودم روی داده بود، جهان اخلاقی دیگری که درنظرم به جلوه درمی‌آمد، داوریهایی دور از سلامت عقل مردمان که بی‌آنکه هنوز پیش‌بینی کنم تا چه اندازه قربانی آنها خواهم بود پوچی و بیهودگیشان به دلم الهام می‌شد، نیازمندی روزافزون به نعمتی دیگر جز افتخار ادبی که هنوز سُکر آن درست به مغزم راه نیافته از آن بیزار و دلزده می‌گشتم، سرانجام این خواست که بقیت عمر را راهی مطمئنتر از آن درپیش گیرم که در نیمه نگاریتتر حیات خویش پیموده بودم، همه و همه ناگزیرم می‌ساخت تا، آنچنان که از دیرباز ضرورتش را احساس می‌کردم، ایام گذشته را بسزا مرور کنم. از این‌رو، به این کار پرداختم و تا آنجا که به من بستگی داشت برای نیک انجام‌دادن آن از چیزی غافل نماندم.

از این زمان است که می‌توانم گفت یکسره ترك دنیا کردم و به عزلت آنچنان علاقه حاذی یافتم که از آن پس دیگر از دلم بهدر نرفت. کاری که برعهده گرفته بودم جز در انزوای مطلق انجام‌پذیر نبود؛ این کار مستلزم تأمل فراوان و قرین آرامشی بود که در غوغای جامعه دست نمی‌دهد. از این‌رو، ناگزیر چند زمانی شیوه زندگی دیگری برگزیدم و این شیوه سپس چنان اثری خوش در حال من بخشید که، هرچند، با سپری‌شدن دوران آن، بقهر و برای اندك مدتی ترك آن گفتم، بار دیگر از دل و جان آن را برگزیدم و بی‌دشواری، همینکه میسر گشت، به همان قناعت ورزیدم و، چون پس از آن مردمان به تنها زیستن ناگزیرم ساختند، چنین احساس کردم که، هرچند به زندان تنهاییم افکنده‌اند تا بر سیه‌روزیم بیفزایند، ندانسته بیش از آنچه از دست خود

من برمی‌آمد برای سعادت‌م کوشیده‌اند.

با همتی درخور ارزشِ کاری که برعهده گرفته بودم و متناسب با نیازی که بدان کار احساس می‌کردم وجود خویش را وقف آن ساختم. در آن زمان با فیلسوفان متجذبی به‌سر می‌بردم که کمتر به پیشینیان مانند بودند. آنان، به جای آنکه شبیه‌م را بزدایند و مرا از دودلی به‌در آورند، جملهٔ یقینیهایی را که به گمان خود در اموری داشتم که شناختشان برایم از همه مهم‌تر بود متزلزل ساختند. چه آنان مبلغ پرشور الحاد و زندقه و جزمیونِ استوار و پابرجایی بودند و بی‌خشم و دژمی بر نمی‌تافتند که در کوچکترین موردی کسی را یارای آن باشد که به شیوه‌ای غیر از شیوهٔ آنان بیندیشد. من، که از مجادله متنفّر بودم و هنرِ چندان‌ی هم برای مداومت در آن نداشتم، غالباً نسبتاً بسستی از خود دفاع می‌کردم؛ لیکن هرگز آیین فلسفیِ خاطر‌آشوبِ آنان را نمی‌پذیرفتم و این ایستادگی در برابر مردمانی بدان‌سان نأبردبار و تنگ‌نظر، که دارای آرائی هم بودند، در برافروختن آتش درنده‌خویی آنان تأثیر کمی نداشت.

آنان مرا متقاعد نساخته بودند لیکن در ضمیرم آشوبی برانگیخته بودند. احتجاجات آنان، هرچند هرگز برایم مُقنِع نبود، متزلزل می‌ساخت؛ برای آن احتجاجات پاسخ درستی نداشتم لیکن احساس می‌کردم که چنین پاسخی باید وجود داشته باشد. خود را کمتر خطاکار می‌شمردم تا کندذهن و دلم بهتر از عقلم به آنان جواب می‌گفت. سرانجام، با خود گفتم آیا تا به ابد باید بازیچهٔ سفسطه‌های چرب‌زبانانی باشم که حتی یقین ندارم عقایدی که موعظه می‌کنند و برای قبولاندن آنها به دیگران چنین حرارتی دارند براستی از آنِ خودشان باشد؟ شهوات آنان که بر آیینشان حاکم است و غرض آنان در قبولاندن این یا آن امر پی‌بردن به عقاید باطنی ایشان را محال می‌سازد. آیا در سران حزب می‌توان صدقِ عقیدت سراغ گرفت؟ آنان اگر فلسفه‌ای دارند برای دیگران است. اما من برای خود به فلسفه‌ای نیازمندم و باید تا فرصت باقی است با همهٔ قوا جویای آن باشم تا در بقیتِ عمر رفتارم قرین نظام ثابتی باشد. اینک در دوران پختگی عمر و در کمال توانائیِ قوهٔ تمیز و ادراک به‌سر می‌برم. هم‌اکنون نزدیک است که آفتابِ زندگیم رو به افول گذارد. اگر باز بشکیم، دیگر در تلاش بی‌هنگام خویش نخواهم توانست جملهٔ نیروهای خود را به کار اندازم؛ استعدادهای

معنوی و فکریم از فعالیت بازخواهند ایستاد و حاصل کارم به‌خوبی امروز، که بهترین‌وجه ممکن تواند بود، نخواهد شد. پس باید این موقع مساعد را دریابم؛ اکنون، که وقت دگرگونی برونی و مادی من است، بگذار تا زمان دگرگونی معنوی و اخلاقیم نیز باشد. بگذار تا معتقدات و اصول و مبانی زندگی خویش را یک‌بار برای همیشه معین سازم و باقی عمر را آنچنان باشم که چون نیک بیندیشم برازندهٔ خویش‌تشیس یابم.

این طرح را، به آهستگی و به‌تفاریق لیکن با همهٔ همت و مواظبتی که در حد امکان و اقتدارم بود، جامهٔ عمل پوشاندم. اینک احساس می‌کردم که آسایش بقیت عمر و سراسر سرنوشت من به آن بازسته است. در آغاز کار، خود را هنگام اجرای این طرح چنان در پیچ‌وخم حیرت و سرگردانی، مشکلات و موانع، سردرگمی و ظلمات می‌دیدم که بارها به وسوسه افتادم که از آن دست بشویم و نزدیک بود کندوکاوهای بیهوده را رها کنم و در جستجوهای خویش به آیین حزم و احتیاط مألوف دست یازم، بی‌آنکه این ضابطه را در مبانی و اصولی که برای گشودن کلاف سردرگمی آن همه رنج باید کشید سراغ گیرم. لیکن این حزم و احتیاط خود چنان برایم نامأنوس بود و خویش‌تشیس را چندان برای دست‌یافتن بر آن نادرخور می‌دیدم که رهنمون گرفتن آن در حکم این بود که بخواهم از دل دریاها و توفانها، بی‌سُگان و قطب‌نما، جویای آتشی در ساحل باشم که تقریباً دست‌نیافتنی بود و بندری را به من نمی‌نمود.

پافشردم. نخست بار در زندگی خویش همت و جرأت نشان دادم و در پرتو توفیق این همت بود که توانستم در برابر سرنوشت هولناک خویش تاب آورم — سرنوشتی که از همان اوان، بی‌آنکه کمترین گمانی به دل راه دهم، زندگی را در خود پوشانید. پس از پرحرارت‌ترین و صادقانه‌ترین پژوهش‌هایی که شاید در همهٔ دورانها زنده‌ای مرا میسر گشته باشد، در مورد عواطفی که مرا با آنها سروکار توانستی بود، برای تمامی عمر، به قطعیت حکم کردم؛ و اگر در نتیجه‌گیریها احیاناً به خطا رفته باشم، لااقل یقین دارم که خطای مرا نمی‌توان به حساب گناه گذاشت، چه من همهٔ تلاش خود را کردم که از آن مصون بمانم؛ هرچند شکی ندارم که پیشداوری روزگار کودکی و آرزوهای نهفته در دل من کفه را به جانبی متمایل ساخته‌اند که برایم تسلی‌بخش‌تر

بود. آدمی بدشواری می‌تواند از اعتقاد یافتن بدانچه سخت مایل به آن است خودداری کند و چه کسی می‌تواند در این حقیقت شبیهت به دل راه دهد که غرض و شایبهٔ مردمان در پذیرفتن یا نپذیرفتن واقعیتِ داوریهای اخروی ایمان اغلب آنان را نسبت به خوف و رجائی که در دل دارند قطعیت می‌بخشد. اذعان دارم که این جمله می‌توانست دآوری مرا به افسون خویش درآورد لیکن نمی‌توانست صدق عقیدتم را مشوب سازد، چه من در هر چیزی بیم آن داشتم که مبادا به خطا روم. اگر فقط این مشکل در میان می‌بود که چگونه زندگی دنیوی را به سر آورم، به شناختن این راه تنها از آن جهت نیاز می‌داشتم که، لا اقل تا آنجا که به من باز بسته است، تا فرصت باقی است هرچه بیشتر از آن بهره بگیرم و یکسره دستخوش فریب نگردم. لیکن در وضع و حالی که خود را در آن احساس می‌کردم، در جهان بیشتر از هر چیز می‌بایست از آن بهره‌یزم که مبادا سرنوشت ابدی روح خویش را به خاطر تمتع از نعمات اینجهانی به خطر افکنم؛ نعماتی که هرگز به چشمم پر قدر نبوده‌اند.

باز اقرار می‌کنم که این مشکلات را همواره به مراد دل رفع نمی‌کردم — مشکلاتی که مزاحم من شده و فیلسوفان ما غالباً آنها را در گوشم خوانده بودند. لیکن، چون برآن بودم که دربارهٔ قضایایی به قطعیت حکم کنم که عقل بشری را بر آنها دسترسی چندانی نیست و از هر سوی اسرار نفوذناپذیر و مشکلات حل‌نشده می‌دیدم، در هر مسئله‌ای آن کیفیت عاطفی را پذیرا می‌شدم که به نظرم بنیادگرفتنش هرچه بلافصلتر می‌نمود و فی‌نفسه هرچه اعتقادپذیرتر بود بی‌آنکه بر سر وجوه مخالفی از راه بازمانم که هرآینه به حل آنها توانا نبودم و خود با دلایل مخالف دیگری نه کمتر قوی، که در دستگاه فلسفی حریف وجود داشت، رد می‌شد. اختیار شیوهٔ بیان جزمیون در این قضایا جز برازندهٔ شیادان نیست؛ لیکن مهم آن است که برای خود کیفیتی عاطفی داشته باشیم و آن را با حدّ اعلای پختگی و بلوغ عقل برگزینیم. اگر، با اینهمه، دچار خطا شویم، بر ما حَرَجی نیست و از این‌رو در پیشگاه عدل مستوجب کیفر نخواهیم بود. اینک آن اصل استواری که شالدهٔ امن و آسوده دلی می‌تواند بود. ثمرهٔ پژوهشهای پر مشقّت من، به تقریب، آنچنان بود که متعاقباً در عرض عقاید دینی نایب کشیش ساوواپی به نگارش درآورده‌ام، یعنی در اثری که در این زمانه

رذیلانه به صورت کهنه حیضش درآورده و بیحرمتش ساخته‌اند؛ لیکن، اگر سلامت عقل و صدق عقیدت بار دیگر در میان مردم نشأت پذیرد، روزی انقلابی در جامعه پدید خواهد آورد.

از آن پس، در مبانی و اصولی که پس از تأمل فراوان و مذاقه بسیار اختیار کرده بودم قرار و آرام یافته‌ام و آن را آیین لایزال کردار و پندار خویش ساختم بی‌آنکه دیگر از وجوه و دلایل مخالفی شوریدگی به دل راه دهم که جواب آنها را نیافته بودم یا در آغاز به خاطر مخطور نکرده بود و سپس گاهگاهی به ذهنم راه می‌یافت. این وجوه مخالف گاه‌بگاه مشوشم داشتند، لیکن هرگز متزلزل نساختند. همواره با خود گفته‌ام که این جمله چیزی بیش از چرب‌زبانیها و ترفندها و ظرافت‌کاریهای فیلسوفانه نیستند که در قیاس با اصول و مبانی استواری که از روی خرد برگزیده‌ام و دلم بر صحت آنها گواهی داده و جملگی به مهر رضا و قبول باطنی، آن‌هم به هنگام خاموشی آتش شهوات، ممه‌ورند وزنی ندارند. آیا در مسائلی که به این اندازه برتر از قیاس و خیال و گمان و وهم بشری‌اند دلیلی مخالف که جوابی برای آن نیابم سراسر کاخ آیینی چنین استوار و منسجم را واژگون خواهد ساخت که با این همه تأمل و مذاقه پی افکنده‌ام و تا بدین حد با دل و جان و سراپای وجودم سازگار است و، به‌خلاف آنچه در دیگر آیینها می‌بینم، به رضای باطنی من مؤید است؟ نه، استدلالات باطل هرگز موافقتی را که میان طبیعت جاویدان خویش و سرشت این جهان، از سویی، و نظام مادی حاکم بر آن، از سوی دیگر، مشاهده می‌کنم ویران نخواهند ساخت. باوجود این همسازی، در نظام اخلاقی همساز با طبیعت، که دستگاهش ثمره پژوهشهای من است، تکیه‌گاههایی می‌یابم که برای تحمل مصایب زندگی بدانها محتاجم. در هر نظام و دستگاه دیگری درمانده و بی‌پشت و پناه خواهم زیست و بی‌امید خواهم مرد و سیه‌روزترین آفریدگان خواهم بود. پس بگذار تا به آن نظام و دستگاهی دست یازم که، به‌رغم بازی تقدیر و کارشکنی مردمان، بتنهایی برای خوشبخت ساختن من بسنده باشد.

آیا چنین نمی‌نماید که این پژوهش و نتیجه‌ای که از آن گرفتم به الهام خداوندی صورت پذیرفته باشد تا مرا آماده پذیرش سرنوشتی سازد که چشم به‌راه من بوده است

و حالی بخشد که تاب آن توانم آورد؟ با آن دلهره‌ها و شوریدگیهای هولناک که در انتظار من بودند و با آن وضعِ باورنکردنی که بقیتِ عمر را بدان گرفتار آمده بودم، چه حالی می‌داشتم و نیز چه حالی می‌یافتم اگر، بی‌آنکه مرا پناهی باشد تا از چنگ آزاردهندگان سنگدل خویش به‌سوی آن بگریزم، بی‌آنکه برای سرشکستگیها و رسوائیهایی که آن قوم در این جهان بر سرم آورده‌اند غرامتی بیابم و بی‌آنکه امیدوار باشم روزی داد خود را بسزا از آنان بستانم، یکسره خویشان را به‌دست وحشتناکترین سرنوشتی سپرده بینم که آدمی در این جهان خاکی از سر گذرانده است؟ در آن حال که در عین بیگناهی آرام بودم و برای خویش جز حرمت و لطف و مهربانی در میان مردم چیزی تصور نمی‌کردم، در آن حال که دوستان و برادران خویش را محرم شمرده حقّه رازهای نهان را به روی آنان گشوده بودم، آن خائنان در خفا با رشته‌های دامی که در درکات دوزخ بافته بودند بندپیچم می‌کردند. من که با نابیوسیده‌ترین تیره‌روزیها و، برای روحی چون روح من سرشار از غرور، موخستین سیه‌روزگاریها غافلگیر گشته بودم و به‌دست کسانی ناشناخته، بی‌آنکه سبیش را بدانم، به لجن کشیده شده و در ورطهٔ ننگ و رسوائی افتاده بودم؛ من که پرده‌های ظلمانی و مهیب اسرار، که از خلال آنها جز چیزهای شوم و ناخجسته نمی‌دیدم، به دَورم کشیده بودند، به مشاهدهٔ نخستین چیزی که به خلاف انتظارم بود از پا درآمدم؛ و اگر از پیش برای برخاستن از این فروافتادن‌ها نیرویی نمی‌اندوختم، هرگز از آن حال نومیدی و درماندگی، که بدبختیهای نامترقب از این دست به‌بار می‌آورد، بیرون نمی‌آمدم.

تنها پس از سالها دل‌شوریدگی بود که، سرانجام، خردسنجی خویش را بازیافتم و به خودآمدن گرفتم و بدین‌سان ارزش چاره‌هایی را که برای روز مبادا دستوپا کرده بودم دریافتم. نظر خود را نسبت به جملهٔ اموری که داوری دربارهٔ آنها برایم مهم بود به قطعیت اختیار کردم و، با سنجش دستورهای حکیمانهٔ راهنمای زندگی خویش با حال و موقع خود، دیدم که به قضاوت‌های پوچ این و آن و وقایع این عمر کوتاه بمراتب بیش از آنچه باید قدر می‌نهم. از آنجا که این زندگی حالت آزمایشی بیش نیست، چندان مهم نبود که آزمایشها از این یا آن گونه باشد، به شرطی که اثری که از آنها انتظار می‌رفت به‌بار آید. حاصل آنکه هرچه آزمایشها گرانتر و سخت‌تر و فراوانتر، تاب



آن آوردن پُرأجَرتر. رنجهای سخت در نظر کسی که پاداش آنها را بزرگ و حتمی می‌بیند چندان گران نمی‌نمایند و به یقین رسیدن دربارهٔ این اجر و ثواب بزرگترین ثمره‌ای بود که از سیر و تأمل پیشین خود برگرفته بودم.

راست است که در میان توهینهای بیشمار و شناخته‌های بی‌قیاس، که از هرجانب خود را گرفتار آنها می‌دیدم، گاه‌بگاه اوقات پریشانی و دودلی پیش می‌آمد که امیدم را متزلزل و آرامم را مختل می‌ساخت. وجوه مخالفِ پرقوتی که نتوانسته بودم جواب آنها را بیابم در این هنگام با نیروی بیشتری در برابر ذهنم خودنمایی می‌کردند تا درست در لحظاتی که از سنگینی بار سرنوشت به‌جان آمده و آمادهٔ سقوط در پرتگاه نومیدی بودم سرانجام از پایم درافکندند. غالباً استدلال‌هایی تازه به پشتیبانی دلایلی که خود پیش از آن مایهٔ آزارم گشته بودند به خاطر من می‌یافتند. آنگاه با دل‌فشرده‌گی که نزدیک بود راه نَفَس بر من ببندد با خود می‌گفتم: دردا! اگر در وحشتکدهٔ سرنوشت دلداریهای فراوردهٔ کارگاه خِرَد را افسانه و رؤیایی بیش نبینم، چه کسی از یأس و حرمان مصونم خواهد داشت؟ اگر کارآفرینِ خِرَد محصولِ کار خویش را نابود سازد و تکیه‌گاه گرم‌دلی و امیدی را که در کشاکش روزگار برایم فراهم ساخته بود فرو ریزد، چه خواهد شد؟ بر خیالهای خامی که در جهان جز مایهٔ دلداری و نوازش خاطر من نیست چگونه می‌توان تکیه زد؟ سراسر نسل حاضر در عواطفی که یگانه پرورندهٔ جان من‌اند جز خطا و تصور باطل نمی‌بیند و حقیقت و یقین را در آیینی مخالف آیین من سراغ می‌گیرد؛ حتی چنین می‌نماید که نمی‌تواند باور داشت که این آیین را از سر صدق برگزیده باشم، و خود من نیز، که به عزم جزم زمام وجود خویش را به دستش سپرده‌ام، دشواریهای چیرگی‌ناپذیری در آن می‌یابم که حل آنها برایم ممتنع است و با اینهمه مرا از آن باز نمی‌دارند که در طریق خود پافشارم. بدین‌قرار آیا در میان زندگان میرا تنها منم که خردمند و روشن‌بینم؟ برای آنکه یقین کنم که حقایق امور این است آیا همین قدر بسنده خواهد بود که ملایم طبع من باشد؟ آیا می‌توانم به ظواهر اشیا، که در نظر دیگر مردمان بنیاد استواری ندارند و اگر دلم پشتیبان عقلم نبود به دیدهٔ خود من نیز وهم و خیال جلوه می‌کردند، یقینی روشن به نور معرفت داشته باشم؟ آیا بهتر آن نبود که از طریق اختیار همان دستورهای حکیمانهٔ آزاردهندگان خویش، با

سلاحهایی که خود آنان به کار می‌برند با ایشان درمی‌آویختم تا آنکه با افسانه حکمت‌های خویش همچنان آماج گزندهای آنان باشم و برای دور ساختن این گزندها نیز از جای نجبیم؟ خویشتن را خردمند می‌پندارم و حال آنکه فریب‌خورده و قربانی خطای پوچی بیش نیستم.

چه بسا در این لحظاتِ شك و تردید چیزی نمانده بود که تسلیم نومیدی شوم. اگر يك ماه تمام در این حال به سر می‌بردم کار من و زندگیم ساخته بود. لیکن این بحرانها، هرچند سابقاً مکرر روی می‌داد، همواره کوتاه بود و اکنون، که هنوز یکسره از چنگال آن‌رهای نیافته‌ام، چندان نادر و زودگذرند که حتی نیروی آشفتن آسایش و آرامم را ندارند. اضطراب‌های خفیفی هستند که بیش از آنچه پر مرغی با افتادن در رودخانه‌ای جریان آب آن را مشوش می‌سازد در جانم اثر نمی‌بخشند. احساس کردم که اگر بار دیگر همان مسائلی را به بررسی گذارم که پیش از آن نظر قطعی خویش را درباره آنها اختیار کرده بودم در حکم آن است که برای خود یا معلوماتی تازه یا قضاوتی سنجیده‌تر یا، به قیاس با روزگار پژوهشها، غیرت و تعصبی بیشتر نسبت به حقیقت قایل شوم و چون هیچ‌يك از اینها درباره‌ام صادق نبود، نمی‌توانستم با هیچ منطق استواری عقایدی را که در عین عذاب نومیدی جز برای افزودن بر تیره‌بختیم مرا وسوسه نمی‌کردند از عواطفی برتر شمارم که در ایام پیری اختیار شده بود، یعنی به روزگار پختگی و بلوغ روحی، پس از مذاقه و تأمل فراوان، آن هم در دورانی که آرامش زندگی، جز شناخت حقیقت، مایه تعلق خاطری که بر سایر اغراض سایه افکند برابیم باقی نمی‌گذاشت. امروز که دلم از درماندگی فشرده شده، خستگی رمق جانم را گرفته، و نیروی خیالم رمیده گشته، امروز که جمله استعدادهایم بر اثر سالخوردگی و دلهره‌های زندگی به ضعف گراییده و توش و توان از دست داده‌اند، آیا گاه آن هست که به دست خویش خود را از گنجینه‌هایی که برای خود فراهم آورده بودم عاری سازم و به خرد رو به کاهش خویش، که نامصفانه سیه‌روزم خواهد ساخت، بیشتر از خرد شکوفا و نیرومند روزگار پیشین پشت‌گرم شوم که مرهم نه دردهایی خواهد بود که نابحق کشیدم؟ نه، من نه داناتر، نه فرهیخته‌تر و نه باایمانتر از زمانی هستم که درباره این مسائل مهم جانب می‌گرفتم. در آن هنگام، از دشواریهایی که مایه تشویش

خاطر من تواند بود بی خبر نبودم؛ این مشکلات مرا از طی طریق بازداشتند و اگر اکنون دشواریهای تازه چندی روی می نمایند که سابقاً به وجودشان پی نبرده بودم، سفسطه‌های احتجاج فلسفی طرفه کارانه‌ای بیش نیستند که با حقایق جاودانی مقبول همه روزگاران، جمله دانایان و قاطبه اقوام، که با حروف محو نشدنی در دل انسانی حک گشته‌اند، همسنگ نتوانند بود. با تأمل در این مسائل می دانستم که فکر بشری چون محدود به حواس است نمی تواند بر همه جوانب آنها محیط باشد. از این رو به آنچه در دسترس بود اکتفا کردم، بی آنکه خود را با آنچه فراتر از دسترس من است گرفتار سازم. این تصمیم عاقلانه بود و من سابقاً به آغوش باز آن را پذیرفتم و به رضای دل و جان به آن پابند گشتم. امروز، که این همه انگیزه‌های نیرومند مرا به آن وابسته می دارند، چرا از آن رو بگردانم؟ در پیروی از آن، چه خطری می بینم؟ از ترك آن چه خیری خواهم دید؟ آیا به همراه این آیین فلسفی دشمنان خویش طریقت اخلاقی آنان را نیز اختیار خواهم کرد؟ طریقتی بی ریشه و بی بر که آنان با فر و شکوه در بساط کتابها یا نقشی ممتاز از نمایش روی صحنه به جلوه در می آورند، بی آنکه هیچ گاه در دل و جانسان چیزی از آن رسوخ کند؛ یا خود آن شیوه اخلاقی سرّی و وحشتبار که باطناً آیین اهل فن این طایفه است و نقابی از طریقت دیگر به رویش کشیده شده، شیوه‌ای که تنها در عمل از آن پیروی می کنند و با من نیز آنچنان ماهرانه به کارش بسته‌اند؛ این راه و رسم اخلاقی که صرفاً تجاوزگر است، هیچ به کار دفاع نمی آید و جز درخور حمله نیست. پس اکنون که آنان به این حال انداخته‌اند چه دردی از من دوا خواهند کرد؟ بیگناهی من خود به تنهایی در روزهای بدبختی پشتیبانم خواهد بود و اگر خود را از این یگانه و هم نیرومندترین چاره و پناه محروم می ساختم و بدسرشتی و خباثت را به جای آن می نشاندم چه مایه بدبختتر می بودم؟ آیا در هنر مردم آزاری به پای آنان می رسیدم و، اگر هم می رسیدم، آزاری که می شد به آنان برسانم مرا از چه رنجی می رهانید؟ قذر و حرمت نفس را از دست می دادم و به جای آن چیزی به دست نمی آوردم.

بدین سان بود که از طریق احتجاج با خویش به آنجا رسیدم که دیگر نگذارم دلایل مزورانه و وجوه مخالف گره افکن و مشکلاتی که حل آنها از دایره امکان من و شاید

عقل بشری بیرون است مرا در مبانی و اصولی که برگزیده‌ام متزلزل سازند. خرد من بر استوارترین جایگاهی که برای آن می‌توانستم فراهم ساخت قرار گرفت و به آسانی خوگر شد که در پناه وجدان بر این نشیمن بیارامد، به طریقی که هیچ آیین دیگری از کهنه و نو دیگر نخواهد توانست نه آن را برانگیزاند و نه دمی آسایش مرا برهم زند. به حال رخوت و سنگینی و لختی فکری درآمده‌ام و استدلال‌هایی را نیز که اساس عقیدت و راهنمای زندگی من بودند از یاد برده‌ام، لیکن هرگز نتایجی را که با تصویب وجدان و خرد خویش از این احتجاجات گرفته‌ام فراموش نخواهم کرد و از این پس نیز به آنها پابند خواهم بود. بگذار تا جمله فیلسوفان به ضد آن به مباحثات بیهوده برخیزند؛ جز این نخواهد بود که عمر خود را تلف کنند و زحمات خویش را هدر دهند. من بقیّت عمر را در هر امری به نظری پابند خواهم بود که هنگام آمادگی بیشتر برای درست برگزیدن آن اختیارش کرده‌ام.

در این حال روحی از آرامش برخوردارم و در آن رضای از نفس و امید و دل‌داری‌هایی را می‌یابم که در موقع کنونی خویش به آنها نیازمندم. محال است که انزوایی به خودی خود چنین تمام و مستمر و حزین همراه با درنده‌خویی نسل کنونی، که همواره محسوس و بکار است، و شناخته‌هایی که پیوسته بر من روا می‌دارند گاهی در ورطه نومی‌دی و درماندگی‌م نیفکند. آری، تزلزل ارکان امید و شك و تردیدهای یأس‌آور گاه‌بگاه برای مشوش ساختن جان من و سرشار کردنش از شرنگ غم مکرر می‌شوند. در این هنگام است که، چون از فعل و انفعالات فکری لازم برای حصول اطمینان نفس عاجزم، به آن نیازمندم که تصمیمات پیشین خویش را به یاد آورم. آنگاه مراقبت و مواظبت و صفای دلی که در گرفتن این تصمیمات مایه گذاشته بودم به ذهنم می‌آیند و مرا اطمینان خاطری بکمال می‌بخشند. بدین‌سان از پذیرش هر اندیشه نو و از اختیار راه‌های خطای منحوسی که ظاهری فریبنده بیش ندارند و جز آشفتن آرام من کاری از دستشان بر نمی‌آید تن می‌زنم.

بدین منوال، من که در چنبر معلومات قدیم خویش گرفتار بودم، به خلاف سولون، سعادت آن را ندارم که، در سرازیری عمر، هر روز دانشی اندوزم. حتی باید خود را از این غرور خطرناک ایمن دارم که بخواهم آنچه را از این پس آماده نیک دانستنش

نیستم فراگیرم. لیکن اگر در زمینهٔ معارفِ سودمند امید اکتساب اندکی برایم باقی است، در عوض، از نظر فضایل لازمهٔ وضع و حال خود، چیزهای بسیاری باید کسب کنم. گاه آن فرارسیده است که در این عرصه جان را با آزمونی که بتواند آن را رهاورد سفر سازد غنا بخشیم و بیاراییم، رهاورد سفر به هنگام رهایی جان از تخته بند تنی که نیروی بصیرت درونی را می‌زداید و دیدهٔ جان بین را کور می‌سازد، بدان هنگام که ضمیر انسانی حقیقت را بی‌پرده می‌بیند و ناچیزی و بی‌ارزشی جملهٔ دانش‌هایی که دانشمندان دروغین ما این همه به آن می‌نازند بر وی آشکار می‌گردد. گوهر جان در حسرت عمر تلف کرده خواهد نالید. لیکن شکیبایی، نرم‌خویی، تسلیم و رضا، درستکاری و پارسایی، عدل و انصاف، اندوخته‌هایی هستند که زادِ راه توانیم کرد و، بی‌آنکه بیمناک باشیم که حتی مرگ آنها را از چنگمان برباید، پیوسته به برکت آنها بر غنای خویش توانیم افزود. تنها به این سیر و تأمل سودمند است که بقیت روزگار پیری خویش را وقف می‌کنم. خوشا به حال من اگر، با عروج از نردبان فضایل باطنی، راه آن را بیاموزم که نه بهتر از آنچه به دنیا آمدم — و این خود محال است — بلکه با فضیلت‌تر از آن از این جهان بیرون شوم.

## گردش چهارم

در میان چند کتاب انگشت‌شماری که هنوز گاهی می‌خوانم، پلوتارخ<sup>۱</sup> کتابی است که مرا بیش از دیگر کتابها دلاویز و سودمند است. نخستین کتابی که به روزگار کودکی خویش خواندم همین بود، آخرین کتاب ایام سال‌خوردگیم نیز همین خواهد بود. این یگانه مصنفی است که هرگز نشد اثرش را بخوانم و بهره‌ای از آن برنگیرم. پریروز در آثار اخلاقی<sup>۲</sup> وی این بحث را می‌خواندم که چگونه از دشمنان خویش می‌توان فایده برگرفت. در همان روز، در اثنای مرتب کردن جزوه‌هایی چند که نویسندگان آنها برایم فرستاده‌اند، یکی از کارنامه‌های روزیه<sup>۳</sup> کشیش<sup>۴</sup> را به دست گرفتم که در سرلوحه<sup>۵</sup> آن این عبارت را آورده بود: **زندگی خویش را وقف حقیقت ساز<sup>۶</sup>، روزیه.** من که بیش از آن به سیاق کلام این آقایان آشنا بودم که فریب این شیوه از شیوه‌های بیان مقصود را بخورم، دانستم که او به خیال خود خواسته است، در لفافه<sup>۷</sup> این اظهار ادب، سخن طعنه‌آمیز جانانه‌ای به من خطاب کند: لیکن انگیزه<sup>۸</sup> این کار چه بود؟ این سخریه و نیش‌خند را چه سبب بود؟ چه بهانه و دستاویزی به دست داده بودم؟ برای بهره‌گرفتن از تعلیمات پلوتارخ پاکدل بر آن شدم که گردش فردای آن روز را صرف آن کنم که ببینم چه دروغی به کار زده‌ام و در حالی که در اعتقاد پیشینم استوار

۱. مقصود همان *Vies des hommes illustres*، اثر معروف پلوتارخس *plutarque* است که زیر

عنوان *حیات مردان نامی* به فارسی درآمده است. م.

۲. *Oeuvres morales* .۳. *abbé Rosier* .۴. — پانویست ص ۱۸۰

مانده بودم به گردش رفتم، در این اعتقاد که پیروی از پند حکیمانه<sup>۵</sup> پرستشگاه دلفی که می‌گوید: خود را بشناس، آنچنان که در اعترافات خویش پنداشته بودم، چندان آسان هم نیست.

فردای آن روز، چون برای اجرای این تصمیم گام برداشتم، نخستین اندیشه‌ای که در آغاز حال مراقبه به مغزم راه یافت خیال دروغ وحشت‌آوری بود که در عنفوان شباب گفته بودم و خاطره‌اش سراسر عمرم را پریشان ساخته است و به روزگار سالخوردگی نیز گاه‌بگاه برای افسردن خاطر، که خود از راههای گوناگون بغایت غمزده هست، رخ می‌نماید. این دروغ به خودی خود گناهی بزرگ به‌شمار می‌رفت و با آثاری که داشت بی‌گمان می‌بایست گناهی باز هم بزرگتر بوده باشد — آثار و عواقبی که هیچگاه از آنها باخبر نگشتم لیکن عذاب وجدان همواره آنها را در نظرم هرچه وحشتناکتر متصور می‌ساخت. با اینهمه، اگر تنها به کیفیات و احوالی که هنگام گفتن این دروغ داشتم نظر افکنند، آن جز محصول کمرویی و آزم ناپسندی نبود و اینکه از نیت آزار رساندن به کسی که قربانی آن گشت سرچشمه گرفته باشد بسی دور بود<sup>۶</sup>. در پیشگاه خداوند سوگند می‌توانم خورد که، در همان دمی که این شرم و آزم غلبه‌ناپذیر آن دروغ را بر زبانم راند، حاضر بودم به رضا و رغبت همه خونم را بدهم تا اثر دروغی را که گفته بودم تنها به خود بازگردانم. این بحرانی بود که از وصفش عاجزم مگر آنکه به پیروی از احساس خود بگویم که، در آن لحظه، طبیعت آزر مگین من جمله سوداها و آرزوهای دلم را به فرمان خویش درآورده بود.

خاطره این عمل ناخجسته و دریغ و افسوس جاودانه‌ای که برایم برجای گذاشت در ضمیر من چنان رمیدگی و وحشتی از دروغ الهام کرد که می‌توانست در بقیت عمر دلم را از این عیب مصون دارد. هنگامی که شعار خویش<sup>۶</sup> را برگزیدم، احساس می‌کردم که شایسته آن آفریده شده‌ام و، چون با خواندن کلمات روزیه کشیش به

۵. ظاهراً اشاره به دروغی است که روسو در اعترافات از آن یاد کرده و سرقتی را که خود کرده بود به دیگری نسبت داده بود.

۶. مقصود این شعار است: «زندگی خویش را وقف حقیقت ساز». — پانوش ص ۱۸۰

معاینه جذیتر احوال نفس خویش پرداختم، در این شبهتی نداشتم که برازنده پیروی از این شعارم.

آنگاه با دقت و مواظبت بیشتری در خویشتن به دیده عیبجویی و انتقاد نگریستم و سخت متحیر گشتم، چون بسیاری چیزها به یاد آوردم که خود ساخته و پرداخته و به نام حقیقت باز گفته بودم، آن هم در همان زمانی که در دل به عشق به حقیقت می‌بالیدم و امن و مصلحت و شخص خویش را با نصفت و عدالتی که در میان آدمیزادگان نمونه دیگری از آن سراغ نداشتم فدای آن می‌ساختم. آنچه بیش از هر چیز متحیرم می‌ساخت این بود که، چون این چیزهای سراپا ساختگی را به یاد می‌آوردم، اثری از پشیمانی در خود احساس نمی‌کردم. منی که هیچ عاطفه‌ای با وحشت و رمیدگیم از قلب و دغل همسنگ و همتراز نیست، منی که شکنجه‌هایی را خوار می‌شمردم که با دروغی می‌شد از آنها پرهیز کرد، چه ناپیگیری عجیبی در رفتار موجب می‌گشت، این چنین دلشادانه و بی‌آنکه ضرورتی و فایدتی در کار باشد، دروغ بگویم و چه تناقضی باعث می‌شد که از این دروغ گفتن کوچکترین تأسفی نخورم، منی که عذاب وجدانی ناشی از يك دروغ، از پنجاه سال باز، پیوسته خاطر مرا افسرده داشته است؟ من هیچگاه به خطاهای خویش خو نگرفته‌ام؛ غریزه اخلاقی همواره مرا به راه راست رهنمون بوده است، وجدان من درستی و تقوای اولین خویش را حفظ کرده است و، اگر هم بفرض با سر فرود آوردن در برابر منافعم شایه‌ای در آن راه یافته باشد، چه جهت دارد که در فرصتها و مواقعی که انسانی مقهور شهوات خویش است و می‌تواند از این باب زبونیهای خود را معذور بدارد مستقیم بماند و تنها در امور بی‌تأثیر، که در آنها برای معایب اخلاقی توجیهی نمی‌توان یافت، این استقامت را از دست بدهد؟ دیدم که صحت حکمی که در این مورد درباره خویشتن باید بکنم به حل این مسئله باز بسته است و، چون درست بررسیدم، بدین سان از عهده توضیح آن برای خویش برآمدم.

به یاد دارم در کتابی فلسفی چنین خوانده‌ام که دروغ گفتن پنهان داشتن حقیقتی است که باید آشکار ساخت. از این تعریف بخوبی چنین برمی‌آید که کتمان حقیقتی، اگر گفتنش ناگزیر نباشد، دروغ شمرده نمی‌شود؛ لیکن آیا کسی که در چنین موردی



به نگفتن حقیقت خرسند نگردد و خلاف حقیقت بگوید دروغ گفته است یا نه؟ برحسب تعریفی که گذشت نمی‌توان گفت دروغ گفته است؛ چه اگر به کسی که از ما طلبی ندارد سکه‌ای قلب بدهیم بی‌شک او را فریفته‌ایم لیکن از او چیزی نبروده‌ایم. در اینجا دو مسئله را، که هر دو مهم‌اند، باید بررسی‌د: نخست اینکه حقیقت را کی و چگونه به دیگران می‌دونیم، چه همواره چنین دینی نداریم؛ دو دیگر اینکه آیا مواردی هست که در آنها فریفتن خالی از آزار دیگران روا باشد. نیک می‌دانم که این دومی قطعاً وجود دارد: از جهت منفی، در کتابها که در آن زاهدانه‌ترین اصول اخلاقی برای مصنف به بهایی تمام نمی‌شود و تحمل رنج و مشقتی را دربر ندارد؛ و از جهت مثبت، در اجتماع که در آن اخلاقیات مندرج در کتابها ژاژخائیهایی شمرده می‌شوند که عمل بدانها ممتنع است. پس اولیتر آنکه بگذارم تا این دو مرجع برخلاف یکدیگر اظهارنظر کنند و خودم با مبانی و اصول خاص خویش در پی حل این مسائل برای خویشتم باشم.

حقیقت کلی و مجرد، از همه داراییها گرانبهاتر است. آدمی بی‌وجود آن نابیناست. حقیقت کلی چشم و چراغ خرد است. به راهنمایی آن است که انسان راه درست را می‌شناسد و آنچنان است که زینده اوست، آنچه را که باید بکند می‌کند و به‌غایت واقعی وجود خویش می‌گراید. حقیقت جزئی و فردی همواره خیر نیست، گاهی شر است و غالباً نه خیر است و نه شر. اموری که دانستن آنها برای آدمی لازم است شاید چندان زیاد نباشند لیکن، شماره آنها هرچه باشد، دارایی و ملکی به‌شمار می‌روند که به خود انسان تعلق دارد و او حق دارد هر جا که این دارایی را بیابد خواستارش گردد و اگر کسی وی را از آن محروم و بی‌بهره سازد نامصفانه‌ترین دزدیها را مرتکب گشته است، چه حقیقت کلی و مجرد از جمله داراییهای عامی است که انتقال دادنش انتقال‌دهنده را اصلاً از آن محروم نمی‌سازد.

رسیدیم بر سر حقایقی که نه از نظر آموزشی فایده‌ی دارند نه از نظر عملی. این حقایق چگونه دارایی عام‌توانند بود در حالی که اصلاً دارایی به‌شمار نمی‌روند. از آنجا که مالکیت جز بر شالوده فایده استوار نیست، هر جا که فایده‌ی در میان نباشد مالکیتی نتواند بود. قطعه زمینی را، هر چند بایر باشد، می‌توان ملک خود شمرد، چه

لا اقل بر روی خاک آن می‌توان آشیان کرد: لیکن امری بی‌معنی و از هر جهت بی‌تأثیر، که برای کسی متضمن عواقبی نباشد، گو راست یا دروغ باشد، کسی را در آن سود و زیانی نخواهد بود. در نظام معنوی، همچون نظام مادی، هیچ‌چیز بی‌فایده نیست. چیزی که دردی را دوا نکند دَینِ کسی نتواند بود. برای آنکه چیزی دَینِ کسی به‌شمار رود باید مفید باشد یا بتواند روزی مفید واقع شود. بدین‌سان، حقیقتی که دَینِ ما شمرده می‌شود آن است که عدالت را با آن سروکار باشد و اطلاق حقیقت بر امور عاطل و عبث، که آنها را در حالِ کسی تأثیری و علم به آنها برای کسی مثمر ثمری نباشد، در واقع بی‌حرمت ساختن نام مقدّس حقیقت است. لذا حقیقتی که عاری از هرگونه فایدتی، هرچند بالقوه، باشد نمی‌تواند دَینِ کسی شمرده شود و از این‌رو آنکه کتمانش می‌کند یا دگرگونه‌اش می‌سازد اصلاً دروغ نگفته است.

اینکه آیا حقایقی وجود دارند که یکسره بی‌تأثیر باشند و از هیچ نظر برای کسی مفید فایده نباشند، خود مبحث دیگری است که هم الساعه بر سر آن بازخواهم گشت. حالیا به مسئله دوم پردازیم.

میان کتمان حقیقت و کذب فرق بسیار است لیکن، با همه این فرق، هر دو آنها ممکن است تأثیر واحدی داشته باشند و اگر این تأثیر هیچ باشد بی‌یقین نتیجه کاملاً یکی است. هرآنجا که حقیقت بلا تأثیر باشد خلاف آن را نیز تأثیری نخواهد بود؛ از اینجا چنین برمی‌آید که، در این‌گونه حالات، آن که با گفتن خلاف حقیقت می‌فریبد بی‌انصافتر از آن که با کتمان حقیقت فریب می‌دهد نیست؛ چه همین که حقیقتی را فایدتی نباشد، در خطاب‌بودن نسبت به آن بدتر از جهل بدان نیست. اینکه ریگ ته دریا را سفید یا سرخ بپندارم بیش از آن برای من اهمیت ندارد که اصلاً از رنگ آن بیخبر باشم. کسی که آزاری به کسی ندارد چگونه می‌تواند ستمگر باشد؟ چه، ستمگری در زیان رسانیدن به دیگران است.

لیکن این مسائل، که بدین‌سان به اجمال درباره آنها حکم می‌شد، در هیچ موردی از زندگی من نمی‌توانستند به وجهی اطمینان‌بخش به موقع عمل درآیند مگر آنکه از پیش توضیح و روشنگری لازم روی آنها صورت پذیرد تا کاربرد آنها در جمله مواردی که پیش می‌آمد درست انجام گیرد. زیرا راست است که الزام به اظهار حقیقت جز بر

پایه فایده آن استوار نیست، لیکن چگونه می‌بایست به وجود یا عدم این فایده حکم کرد؟ بسا اتفاق می‌افتد که سودِ یکی مایه زیان دیگری است، نفع خصوصی تقریباً همواره در نقطه مقابل نفع عمومی قرار دارد. در چنین موردی چه راهی باید برگزید؟ آیا نفع شخص غایب را باید فدای نفع شخص مخاطب ساخت؟ حقیقتی را که به یکی منفعت می‌رساند و به دیگری ضرر باید گفت یا باید کتمان کرد؟ آنچه می‌گوییم باید به ترازوی خیر عمومی بسنجیم یا به معیار عدالت فردی؟ و آیا اطمینان می‌توانم داشت که به مناسبات امر چندان آشنا هستم که معارف و معلومات خویش را جز بر پایه ضوابط عدل و انصاف خرج نکنم؟ وانگهی، آیا با بررسی آنچه به دیگران می‌یونم این را نیز به قدر کافی بررسی‌ده‌ام که به خویشتن و به مطلق حقیقت چه دینی دارم؟ اگر در عین فریفتن دیگری گزندی به وی نمی‌رسانم، آیا این به آن معنی است که به خود نیز زبانی نمی‌رسانم و آیا برای آنکه آدمی همواره بیگناه باشد همین قدر بس است که هرگز بیدادگر نباشد؟

چه بحث‌های جان آزاری که برای آسان رهاشدن از گیرودار آنها همین قدر می‌شد گفت: به بهای هر خطری که پیش آید همواره راستگو باشیم. عدل و انصاف خود در همان حقایق امور است. هنگامی که دستور کردار یا پنداری را به صورت قانون و قاعده‌ای عرضه می‌داریم، دروغ همواره بیدادگری است و خطا همواره غدر و طراری، و از حقیقت هر نتیجه‌ای به حاصل آید چون آن را به زبان آوردیم از اتهام مصونیم، چه از خود چیزی بر آن نیفزوده‌ایم.

لیکن این خود کوتاه گرفتن مشکل بی‌گشودن گره آن است. سخن بر سر آن نبود که حکم کنیم آیا گفتن حقیقت در همه اوقات خوب است بلکه بر سر این بود که ببینیم آیا همواره گفتن آن ناگزیر هست، بر سر این که، بر پایه تعریفی که گذشت، هرگاه فرض کنیم که گفتنش ناگزیر نیست، مواردی را که در آن اظهار حقیقت بی‌چون و چرا ضرورت دارد از مواردی که می‌توان بی‌ستم کردن بر دیگران کتمان کرد و بی‌دروغ دگرگونش ساخت تمیز دهیم؛ چه، من چنین یافته‌ام که این گونه مواردی واقعاً وجود دارند. پس سخن بر سر این است که قاعده و ضابطه مطمئنی برای بازشناختن و نیک مشخص ساختن این موارد بجویم.

اما این قاعده و ضابطه و همچنین محك خطاناپذیری آن را در کجا باید جست؟... در جمله مسائل اخلاقی دشوار چون این مسئله، همواره بهتر آن دیده‌ام که آنها را به حکم وجدان حل کنم تا در پرتو انوار خرد خویش. غریزه اخلاقی هرگز مرا نفریفته است و تا به امروز این غریزه چندان به صفای پیشین در دلم باقی مانده است که بتوانم بر آن اعتماد کنم. هرچند این غریزه گاهی به هنگام کردار و رفتار در برابر شهوات من خموشی می‌گزیند، دیری نمی‌گذرد که، در جهان یادها و خاطره‌ها، سیطره خویش را بر آن شهوات باز می‌یابد. در دنیای خاطرات است که درباره خویش آنچنان بجزّ داوری می‌کنم که پس از زندگی اینجهانی داور روز شمار خواهد کرد.

داوری درباره گفتار مردمان از روی نتایجی که به‌بار می‌آورند غالباً موجب بدارزیابی کردن آن می‌شود. این نتایج، علاوه بر آنکه همواره محسوس نیستند و پی‌بردن به آنها آسان نیست، همچون احوال و کیفیاتی که این گفتارها را دربر می‌گیرند دستخوش تغییرات بی‌منتهایند. تنها از روی نیت گوینده است که می‌توان گفتار را به سنجش درآورد و اندازه خیر و شرّ آن را معین ساخت. گفتن سخن نادرست تنها زمانی دروغ گفتن است که در آن نیت فریب باشد و حتی نیت فریب‌دادن نه‌تنها همواره مقرون به نیت مردم‌آزاری نیست بلکه گاهی مقصودی درست به خلاف آن دارد. لیکن برای آنکه دروغی گناه‌آلود نشود کافی نیست که نیت مردم‌آزاری در گوینده نباشد، بلکه علاوه بر آن باید یقین داشت که گمان خطایی که این دروغ در کسان پدید می‌آورد به طریقی آنان یا دیگران را زیان نخواهد رساند. نادر و دشوار است که بتوان این یقین را حاصل کرد؛ از این‌رو نادر و دشوار است که دروغی یکسره منزّه از گناه باشد. دروغ گفتن بنا بر مصلحت گوینده غدر و خدعه است، دروغ گفتن بنا بر مصلحت دیگران دغلکاری است، و دروغ گفتن به نیت مردم‌آزاری افتراست و این بدترین قسم دروغ است. دروغ‌گفتنی که در آن سود و زیانی برای گوینده و دیگران نباشد دروغ گفتن نیست؛ آن دروغ نیست بلکه افسانه‌پردازی است.

افسانه‌پردازی‌هایی که دارای موضوع اخلاقی باشند، قصص یا حکایات نامیده می‌شوند و، چون موضوع آنها جز این نیست و جز این نباید باشد که حقایق سودمند را به صور محسوس و دلپذیر شامل گردد، در چنین حالتی، کذب چیزی نیست جز

جامه‌ای بر تن حقیقت و به نهفتن آن چندان قیدی نیست. آنکه قصه را به نام قصه نقل می‌کند به هیچ‌وجه دروغ نمی‌گوید.

افسانه‌پردازیهایی دیگری هست که بیهوده محض است مانند اغلب قصه‌ها و داستانها که چیزی را که نام آموزش بر آن توان نهاد دربر ندارند و تنها وسیله سرگرمی‌اند. ارزش این افسانه‌ها را که از هر گونه فایده اخلاقی عاری‌اند جز از روی نیت پردازنده آنها نمی‌توان به سنجش درآورد و، هنگامی که افسانه‌پرداز آنها را مؤکداً به مثابه حقایقی که وجود خارجی دارند نقل می‌کند، نمی‌توان منکر شد که دروغهای تمام عیار به شمار می‌روند. با اینهمه، چه کسی تاکنون از باب این دروغها دغدغه خاطری به خود راه داده است و چه کسی به‌خاطر این امر سازنده آنها را بجد سرزنش کرده است؟ اگر فی‌المثل داستان «پرستشگاه گنیدوس<sup>۷</sup>» دارای جنبه اخلاقی است، این جنبه اخلاقی با توصیفات هوس‌انگیز و مناظر شهوت‌زا پوشیده و تباه شده است. مصنف داستان برای آنکه با جلا و پوششی از فروتنی، این جمله را بپوشاند چه کرده است؟ او چنین وانمود ساخته است که اثرش گزارشی است از يك دستنویس یونانی و داستان کشف این دستنویس را چنان استادانه پرداخته است که خوانندگان را به صحت آن معتقد سازد. اگر این کار دروغ به تمام معنی نیست پس به من بگوئید دروغ گفتن چیست؟ با اینهمه، که به دل راه داده است این دروغ را برای مصنف گناهی بزرگ بشمارد و به‌خاطر آن وی را شیاد و طرّار بخواند؟

اگر بگویند این شوخی و مزاحی بیش نیست و مصنف، هرچند به صورت جدّ گفته، بر آن نبوده است که دیگران را به راست‌پنداشتن گفتارش وادارد و در عمل نیز کسی او را باور نداشته است و خوانندگان لحظه‌ای نیز تردید به خویش راه نداده‌اند که او خود مصنف اثری است که اصل آن را یونانی و خویشتن را گزارنده آن شناسانده، بیهوده گفته‌اند. جوابش اینکه چنین مزاحی بی‌مقصد، جز کار کودکانه بس بی‌خردانه‌ای نمی‌توانست بود و دروغگو، همین که گفتارش صورت جدّ داشته باشد هرچند دیگران را به صحت قولش معتقد نسازد، باز دروغ‌گوست و از خوانندگان

۷. Temple de Gnide (در کارینه آسیای صغیر). م.

بافرهنگ جماعتی از خوانندگان عامی و ساده دل را باید فرق نهاد که داستان دستنویس، به روایت مصنفی وزین و با ظاهری حاکی از صدق عقیدت، آنان را واقعاً مشتبّه ساخته است و بی محابا در ساغری به انگاره باستانی زهری را سر کشیده اند که اگر در جامی از جامهای روز به آنان عرضه می گشت لا اقل نسبت به آن بدگمان می شدند.

این وجوه تمایز، خواه در کتابها آمده باشند خواه نه، آنان که خیراندیش اند و هرگز رضا نمی دهند که از وجدان خویش سرزنش بشنوند در دل از بهر خود چنین فرقهایی می نهند. چه، به سود خویش دروغ گفتن کمتر از دروغ گفتن به زیان دیگران کذب شمرده نمی شود، هرچند این کذب را عواقبی به آن وخامت نباشد. مزیتی نابحق به کسی ارزانی داشتن برهم زدن نظام عدالت است. کردهای را، که سزاوار ستایش یا مستوجب نکوهش و موجب اتهام یا رفع اتهامی تواند بود، بدروغ به خود یا به دیگری نسبت دادن ستمکاری است؛ باری، هرآنچه خلاف حقیقت باشد و به طریقی به عدالت لطمه زند دروغ است. این است حدی که بدرستی کذب را از صدق جدا می سازد؛ لیکن هرآنچه خلاف حقیقت باشد و آن را با عدالت اصلاً کاری نباشد جز افسانه پردازی نیست و اقرار می کنم که هر کس افسانه پردازی محض را همچون دروغ برای خویش گناهی بشمارد وجدانی مشکل پسندتر از وجدان من دارد.

آنچه دروغ مصلحت آمیزش می نامند دروغ به تمام معنی است؛ چه، کسان را، خواه به سود دیگری خواه به سود خویش، مشتبّه ساختن کمتر از فریفتن آنان به زیان خویش بیدادگرانه نیست. هر کس که به خلاف حقیقت ستایش یا نکوهش کند، همینکه پای شخصی واقعی در میان باشد، دروغ گفته است. اگر سخن بر سر موجودی خیالی باشد، گوینده می تواند آنچه دلخواه اوست بگوید و، تا زمانی که از ماجراهای داستان ساخته و پرداخته خویش نتیجه اخلاقی نگرفته و نتیجه اخلاقی نادرستی نگرفته، دروغ نگفته است؛ چه اگر نتیجه اخلاقی نادرستی بگیرد، هرچند از نظر ماجراپردازی دروغ نگفته، به خلاف حقیقت اخلاقی، که صدمه از حقیقت ماجراها بیشتر شایسته حرمت است، سخن گفته است.

من به کسانی برخوردادم که در محافل اشرافی راستگو و حقیقت دوستشان

می‌خوانند. همه راستگویی و حقیقت‌دوستی آنان منحصر است به گفت‌ووشنودهای بیمصرف، به اینکه به‌دقت و امانت‌امکنه و ازمنه و اشخاص را بازگو کنند و هیچ افسانه‌پردازی را روا ندانند، بر هیچ صحنه‌ای از وقایع پیرایه‌ور نبندند و در هیچ چیز راه اغراق و گزافه‌نیمایند. در روایت هر آنچه با نفع آنان ارتباطی ندارد امانت‌نقض‌ناپذیری دارند لیکن، اگر پای بحث بر سر امری که با آنان سروکار دارد یا نقل واقعه‌ای که از نزدیک با ایشان مربوط است در میان باشد، هر رنگی می‌زنند تا امور را به آن صورت جلوه دهند که هرچه بیشتر به صلاح و نفع خودشان است و، اگر دروغ به کارشان آید و خود از گفتن آن پرهیز کنند، به مهارت و استادی زمینه‌مساعدی برای آن فراهم می‌آورند و به طریقی عمل می‌کنند که دیگران آن دروغ را می‌پذیرند بی‌آنکه بتوانند به آنان منسوبش دارند. شرط حزم و صلاح‌اندیشی این است: حقیقت-دوستی گوهر گز مباد!

کسی که من او را حقیقت‌دوست می‌خوانم درست در نقطه مقابل این است. در اموری که به تمام معنی بی‌تأثیرند، حقیقتی که به چشم آن دیگر حقیقت‌دوستان حرمت فراوان دارد، چندان مورد اعتناش نیست و کمتر پرهیز دارد که با نقل وقایعی ساختگی که از آن هیچ حکم بیدادگرانه‌ای به سود یا به زیان زنده یا مرده‌ای نتیجه نمی‌شود جمعی را سرگرم سازد. لیکن هر سخنی که برای کسی منفعتی یا مضرتی، قبول یا نفرتی، ستایش یا نکوهشی خلاف عدل و انصاف و حقیقت به‌بار آورد دروغی است که هرگز به دلش راه نخواهد یافت و بر زبانش رانده نخواهد شد و به قلمش در نخواهد آمد. وی به استواری، حتی به خلاف نفع و مصلحت خویش، حقیقت‌دوست است، هرچند در گفت‌ووشنودهای بی‌ثمر کمتر بدان می‌بالد. حقیقت‌دوستی او در این است که در پی فریفتن کسی نیست و به حقیقت، چه مایه سرشکستگی او و چه مایه سرافرازی او باشد، یکسان وفادار است و هرگز به‌خاطر مصلحت خویش یا برای آزار دشمنان دیگران را مشتبّه نمی‌سازد. پس فرقی که میان حقیقت‌دوست از نظر من و آن دیگر حقیقت‌دوستان وجود دارد این است که حقیقت‌دوستان محافل اشرافی به هر حقیقتی که برایشان نفع و ضرری نداشته باشد قویاً وفادارند لیکن از این فراتر نمی‌روند؛ در صورتی که حقیقت‌دوست از نظر من هیچگاه مانند آن زمانی

وفادارانه در خدمت حقیقت نیست که باید خویشان را فدای آن سازد.

خواهند گفت چگونه آن بیحالی و فتور را با این عشق آتشین به حقیقت، که من آن را مایه شرف و فخر انسان حقیقت دوست می‌شمارم، باید سازش داد؟ پس این عشق دروغین است چه به آن همه غل و غش آمیخته است؟ نه، پاک و حقیقی است لیکن جز جلوه و تشعشی از عشق به عدالت نیست و، هرچند غالباً افسانه‌آمیز است، هرگز دربی آن نیست که دروغین باشد. عدالت و حقیقت در قاموس او دو واژه مترادف‌اند که بی‌فرق نهادن یکی را به جای دیگری برمی‌گزیند. حقیقت مقدسی که معبود دل اوست اصلاً امور بی‌تأثیر و سخنان بی‌ثمر نیست بلکه آن است که حق هر کس در چیزهایی که واقعاً از آن اوست و در زمینه نسبت‌های خوب و بد و بهره و نصیبی که از تمجید یا توبیخ و قبول یا رد باید برگردد بدرستی ادا گردد. وی نه به زیان دیگری دروغزن است نه به سود او. زیرا، از یکسو، عدل و انصافش وی را بازمی‌دارد و نمی‌خواهد که بیدادگرانه به کسی آزاری رساند و، از سوی دیگر، وجدانش او را بازمی‌دارد و از او بر نمی‌آید که چیزی را که از آن خودش نیست تصاحب کند. آنچه منظور و محسود اوست قدر و حرمتی است که خود برای خویش قایل است. این همان ثروتی است که چشمپوشی از آن برایش از هر چیزی دشوارتر است و اگر، به بهای از دست دادن این ثروت، حرمت و ارج‌شناسی دیگران را حاصل کند، براستی خود را مغبون خواهد شمرد. باری، وی گاهگاهی در زمینه امور بی‌تأثیر، بی‌دغدغه خاطر و بی‌آنکه گمان دروغ‌گفتن بر خود برسد و بی‌آنکه هرگز دروغش ناظر به مضرت یا منفعت دیگری یا خودش باشد، دروغ خواهد گفت. در هر آنچه با حقایق تاریخی سروکار دارد، در هر آنچه به رفتار آدمیان، عدالت، آداب معاشرت و معارف و معلومات سودمند باز بسته است خود و دیگران را، تا آنجا که به دست اوست، از خطا مصون خواهد داشت. از این حد که بگنری هر دروغی گفته شود به‌زعم او دروغ نیست. اگر پرستشگاه گنید اثری سودمند باشد، داستان ساختگی دستنویس یونانی افسانه‌پردازی بی‌شایه‌ای بیش نیست و اگر این اثر زیانبخش باشد، آن داستان‌سازی سخت مستوجب کیفر خواهد بود.

ضوابط من درباره صدق و کذب بر این قرار گرفت. دل، من پیش از آنکه خردم



این ضوابط را اختیار کند خودبخود از آنها پیروی کرد و غریزه اخلاقی بتنهایی آنها را به کار بست. دروغ جنایت آمیزی که ماریون<sup>۸</sup> بینوا قربانی آن شد عذابهای وجدانی محونا شدنی در ضمیرم بهجا گذاشت که در بقیت عمر، نه تنها از هرگونه دروغی از این نوع بلکه از هر دروغی که به نحوی از انحاء با اصلاح و منفعت و حسن شهرت دیگری تصادم پیدا کند مصونم داشت. بدین سان، انواع دروغها را هرچه بیشتر از زمره آنچه روا می شمردم خارج ساختم و به این طریق خود را از آن معاف داشتم که سود و زیان دروغ را بدقت بسنجم و مرزهای دقیق دروغ مضرت انگیز و دروغ مصلحت آمیز را نشان کنم؛ هر دو را گناه آلود دانستم و بر خود حرام شمردم.

در این کار، همچنان که در دیگر کارها، سرشت اخلاقی من بر روی دستورها و مبانی اخلاقیم یا، بهتر بگویم، بر روی عاداتم اثر فراوان گذاشته است؛ چه من در هر چیزی کمتر از قواعد و ضوابط دیگری غیر از انگیزه های طبیعت و سرشت خویش پیروی کرده ام. هرگز دروغی که از پیش طرح آن ریخته شده باشد به اندیشه ام نزدیک نشده است. هرگز به خاطر نفع و صلاح خویش دروغ نگفته ام؛ لیکن غالباً، از روی شرم و آزر، برای آنکه خود را از مخمصه برهانم، در مواردی که سود و زیانی نداشته یا حداکثر جز به خود من مربوط نبوده، دروغ گفته ام و آن هنگامی بود که می بایست صحبتی را گرم نگاه می داشتم و کنذروی و رخوت اندیشه ها و سردی صحبت ناگزیرم می ساخت که به افسانه پردازی دست یازم تا چیزی برای گفتن داشته باشم. هنگامی که سخن گفتن ضرورت دارد و واقعیات سرگرم کننده زود به خاطر من می آیند، قصه هایی ساز می کنم تا خاموش نمانم؛ لیکن در ساختن این قصه ها، تا آنجا که بتوانم، کوشش دارم که آنها دروغ نباشند، یعنی نه به عدالت و انصاف لطمه زنند و نه به حقیقتی که حق کسی است، و مواظبم که جز افسانه هایی بی تفاوت برای همه کس و برای من نباشند. دلم می خواهد که لااقل در این افسانه ها به جای حقیقت امور حقیقی اخلاقی بنشانم یعنی انفعالات طبیعی نفس بشری را در آنها درست عرضه بدارم و کاری کنم که همواره پندی سودمند از آن بگیرند، القصه آنها را به صورت

۸. Marion، نام خمتکاری است که روسو دزدی خود را به وی نسبت داده بود.

حکایات و قصص اخلاقی درآورم؛ لیکن از ژاژخایی در صحبت بهره آموزشی بر گرفتن ذهنی وقادتر از آنچه من دارم و سلامت گفتار بیشتری می‌خواهد. روش گفتار، که از جریان پندارم تندتر بوده و تقریباً در همه اوقات وادارم می‌ساخته است که پیش از اندیشیدن سخن بگویم، غالباً سخنان یاوه و بیهوده‌ای در من تلقین کرده که خردم آنها را براست نمی‌داشته و، بتدریج که از دهانم بیرون می‌آمده‌اند، دلم به انکارشان می‌پرداخته؛ لیکن، چون این سخنان بر حکم و قضاوتم پیشی داشته‌اند، اصلاح آنها به نقد خرد شدنی نبود.

همچنین به سبب همین نخستین انگیزه مقاومت‌ناپذیر خلق و خوی من است که، در مواقع غیر مترقب و موارد ناگهانی، شرم و آزر و کمرویی غالباً دروغهایی بر زبانم روان می‌سازند که اراده مرا در آنها کاری نیست بلکه، به ضرورت در دم جواب گفتن، به نوعی بر اراده‌ام سبقت دارند. تأثیر عمیق خاطره ماجرای ماریون بینوا همواره بخوبی قادر است دروغهای زیانبخش به حال دیگران را مانع گردد نه دروغهایی را، که چون تنها پای خودم در میان است، برای رهانیدنم از تنگنا به کار می‌آیند و این خود کمتر از آن دیگر دروغها که می‌توانند در سرنوشت دیگری مؤثر افتند مغایر وجدان و مبانی اخلاقی من نیست.

خدا را گواه می‌گیرم که اگر می‌توانستم، پس از يك دم، تیر دروغ غدرسازی را که از کمان بسته به شست بازآورم و، بی‌آنکه با پس گرفتن سخن خویش سرشکستگی تازه‌ای بر خود هموار کنم، حقیقتی را که مایه دردسر من است بگویم، از دل و جان آن را می‌گفتم؛ لیکن شرم از اینکه بدین سان به دست خویش خود را گنهکار گیرم از این کار باز می‌دارد و صمیمانه از خطای خویش پشیمان می‌شوم بی‌آنکه، باوجود این پشیمانی، یارای جبران آن را داشته باشم. شاهدهی مقصودم را بهتر روشن خواهد ساخت و نشان خواهد داد که دروغ گفتن من به خاطر منفعت و از سر عزت نفس نیست چه رسد به آنکه از سر رشک یا خباثت باشد؛ دروغ گفتن من تنها به خاطر رهایی از مخمسه و از سر شرم و آزر می‌لعتی است و گاهی نیک می‌دانم که دیگران از دروغ بودن گفتارم آگاهند و دروغ دردی از من دوا نمی‌کند.

چندی پیش، آقای فولکیه مرا ملزم ساخت تا، به خلاف عادت خویش، با همسر

ناهار را، در گردش بیرون شهر با وی و دوستش بنوا، در رستوران خانم واکاسن صرف کنیم و این بانو و دو دخترش نیز با ما ناهار خوردند. در اثنای صرف ناهار، به خاطر دختر ارشد، که در همان روزها عروسی کرده و باردار بود، خطور کرد که ناگهان چشم به رویم دوخته بپرسد که آیا فرزند دارم. من، که تا بناگوش سرخ شده بودم، جواب دادم که این سعادت را پیدا نکرده‌ام. وی به جمع نگریست و موزیانه لبخند زد: همه اینها حتی بر من زیاد پوشیده نماند.

پیش از هر چیز، روشن است که این جواب، حتی اگر نیت مشتبّه ساختن می‌داشتم، آن که دلم می‌خواست گفته باشم نبود؛ چه در حال و موقعی که برای پرسنده سراغ داشتم مطمئن بودم که پاسخ منفی من عقیده وی را در این باب ذره‌ای تغییر نخواهد داد. در انتظار این جواب منفی بودند. حتی برای آنکه از واداشتن من به دروغگویی لذت برند آن را برمی‌انگیختند. من آن اندازه هم بیهوش نبودم که این را حس نکنم. دو دقیقه بعد، پاسخ مناسبی که می‌بایست می‌دادم خودبه‌خود به ذهنم آمد و آن اینکه این پرسش از جانب زنی جوان خطاب به مردی که بی‌ازدواج پیر شده است چندان ملاحظه‌کارانه نیست. اگر این را در جواب می‌گفتم، بی‌آنکه دروغ گفته باشم یا از اقراری شرمزده شوم، ریشخندکنندگان را با خود همراه ساخته بودم و به آن زن جوان درسی داده بودم که طبیعتاً می‌بایست اندکی کمتر از آنچه بود در پرسش از من گستاخس ساخته باشد. من این کار را نکردم و آنچه را که می‌بایست بگویم نگفتم، چیزی گفتم که مناسب مقام نبود و ابداً به کار من نمی‌آمد. پس یقین است که نه داوری من و نه حکم اراده جوابم را املا نکردند بلکه جواب من محصول غیرارادی ناراحتی و تنگنایی بود که آن پرسش پدید آورده بود. سابقاً این ناراحتی را ابداً نداشتم و به گناهان خود بیشتر از روی صفا و صداقت اعتراف می‌کردم تا از روی شرم و آزر؛ زیرا یقین داشتم که دیگران بازخرید این گناهان را، که خود در درون خویش احساس می‌کنم، می‌بینند؛ لیکن نگاه موزیانه سخت‌نژند و آشفته‌ام می‌سازد؛ هرچه بدبخت‌تر شده‌ام بازرمتر گشته‌ام و هرگز جز از سر شرم و حیا دروغ نگفته‌ام.

هیچگاه بهتر از زمانی که اعترافات خود را می‌نوشتم نفرت و کراهت ذاتی خویش را نسبت به دروغ احساس نکرده‌ام؛ چه در نگارش اعترافات بود که هرآینه گرایش من

اندکی بدان جانب سوقم می‌داد و وسوسهٔ دروغ گفتن دمام و پرتوان می‌توانست بود. لیکن نه تنها از آنچه به ضرر من بود چیزی را مسکوت و مکتوم نگذاشتم بلکه احساس می‌کردم که به ترفندهای ظریف طبعانه‌ای، که بیانش برایم دشوار است و شاید از پرهیز از هرگونه تقلید ناشی باشد، بیشتر به دروغ گفتن در جهت مخالف سوق می‌یابم، به این طریق که، به جای معذور داشتن خویش با اغماض بیش از حد، با سختگیری بیش از اندازه‌ای خود را گنهکار می‌شمارم و وجدانم مرا مطمئن می‌دارد که روزی با نرمشی بیشتر از آنچه خود دربارهٔ خویش حکم کرده‌ام درباره‌ام داوری خواهند کرد. آری، این را با علو روحی غرورآمیزی می‌گویم و حس می‌کنم که در آن تصنیف صدق عقیدت و راستی و خلوص و صفا را به این پایه رسانیده‌ام، به پایه‌ای که، لااقل به زعم خودم، هیچ آدمیزاد دیگری به آن پایه نرسانیده است. از آنجا که حس می‌کردم در زندگیم نیکی بر بدی فزونی دارد، صلاح من در آن بود که همه چیز را بگویم و همه چیز را گفته‌ام.

هرگز کمتر از آنچه بود نگفته‌ام، گاهی نیز بیشتر از آنچه بود، البته نه از نظر وقایع و حوادث بلکه از نظر شرایط و مقتضیات، گفته‌ام و این گونه دروغ گفتن بیشتر معلول حالت هذیانی نیروی خیال بود تا محصول عمل ارادی. حتی خطا می‌کنم که آن را دروغ می‌خوانم، چه هیچ‌یک از این شاخ و برگها دروغ نبود. اعترافات خود را هنگامی می‌نوشتم که خود پیر و از لذات پوچ زندگی، که با جملهٔ آنها آشنا گشته بودم و دلم بیمغزی آنها را نیک احساس کرده بود، دلزده بودم. به یاری حافظه آنها را می‌نوشتم و حافظه‌ام غالباً یاری نمی‌کرد یا جز خاطراتی ناقص در دسترس نمی‌گذاشت و من جاهای خالی را با جزئیاتی، که در خیال خویش می‌پرورانیدم و مکمل این خاطرات بودند نه مغایر و مخالف آنها، پر می‌کردم. خوش داشتم که وصف لحظات فرخندهٔ زندگی خویش را به درازا بکشانم و گاهی آنها را با زیورهایی می‌آراستم که از دریغها و حسرت‌هایی لطیف و رقیق مرا حاصل می‌گشت. چیزهایی را که از یاد برده بودم آنچنان باز می‌گفتم که به نظرم می‌آمد بایستی بوده باشند، آنچنان که یحتمل در واقع بوده‌اند و هرگز نه به خلاف آنچه به یاد داشتم که بوده‌اند. گاهی بر حقیقت با جاذبه‌ها و فریبندگیهای پیرایه می‌بستم؛ لیکن هرگز کذب را به جای صلق نشاندم تا معایب

خویش را معذور دارم یا بناحق دعوی محاسن و فضایلی کنم.

اگر گاهی بی‌اندیشه و بی‌اراده جانب زشت و بی‌اندام خود را با توصیف شب‌حوار سیمای روحی خویش پنهان داشته‌ام، این کتمانها با کتمانهای عجیب و غریبتر دیگری جبران گشته‌اند که بارها وادارم ساخته‌اند تا نیکی را بهتر از بدی مکتوم سازم. این از عجایب سرشت و طبیعت من است که اگر مردمان باور نکنند سخت معذورند؛ لیکن، هر اندازه هم باور نکردنی باشد، حقیقت دارد: من غالباً بدیههای خویش را با همه شناعت آنها بازگفته‌ام و خوبیههای خود را بندرت با همه جنبه‌های دلپسندشان به وصف درآورده‌ام و غالباً آنها را مسکوت گذاشته‌ام، به این دلیل که زیاده مایه مباهاتم بوده‌اند و در نگارش اعترافات احياناً چنین وانمود می‌شد که خودستایی می‌کنم. روزگار جوانی خود را، بی‌آنکه به صفات و کیفیات خجسته‌ای که دلم از آنها برخوردار بود بیالم، و حتی با حذف شواهدی که این صفات را آشکار و نمایان می‌ساخت، توصیف کرده‌ام. اکنون دو تا از این شواهد مربوط به عهد صِغَر را به یاد می‌آورم که هر دوی آنها هنگام نگارش اعترافات به خاطر مخطوط کردند؛ لیکن هر دو واقعه را، تنها به دلیلی که گفتم، به کناری نهادم.

تقریباً هر یکشنبه، برای گزrandن روز، به «پاکی» نزد آقای فازی رفتم که یکی از عمه‌هایم را به همسری گرفته بود و يك کارخانه چیت‌سازی داشت. روزی در گرمخانه، در اتاق دستگاه پارچه خشك‌کنی بودم و به نوردهای چدنی آن می‌نگریستم: برق این نوردها حظ بصر می‌بخشید. به وسوسه افتادم که انگشتان خود را روی آنها بگذارم. سرانگشتان خویش را با کُف و لنت بر رویه صاف و صیقلی استوانه می‌کشیدم که در این هنگام پسر میزبان در میان چرخ ایستاد و چنان بمهارت آن را نیم‌قایمه‌ای چرخاند که جز دو سر انگشت از درازترین انگشتانم در نورد گیر نکرد؛ لیکن همین اندازه هم کافی بود که این سرانگشتان له شوند و ناخن آنها زیر نورد بماند. من فریاد جگرخراشی برآوردم و فازی برفور چرخ را برگرداند، اما ناخن‌ها همچنان زیر استوانه ماند و خون از انگشتانم بیرون زد. فازی سراسیمه فریاد کشید و از کنار چرخ دور شد، مرا به بر گرفت و سوگند داد که نخروشم و گفت که کارش تمام است. در بحبوحه درد، غم او مرا متأثر ساخت. خاموش گشتم و هر دو به کنار

آبگیر رفتیم و در آنجا کمکم کرد تا انگشتانم را بشویم و با خزه خوش را بندآورم. وی با گریه از من التماس کرد که نگویم تقصیر از اوست؛ قول دادم و چنان به قول خویش وفا کردم که تا بیش از بیست سال بعد کسی نمی دانست چه حادثه‌ای سبب شده است که دوتا از انگشتانم ناقص باشند؛ چه، اثر آن شکستگی همچنان برجای ماند. بیش از سه هفته بستری شدم و تا بیش از دوماه قادر نبودم که دستم را به کار اندازم و همواره چنین می گفتم که سنگی بزرگ افتاد و انگشتانم را خرد کرد.

با اینهمه، این حادثه در آن موقع برای من بسیار حساس بود؛ چه، هنگام تمرینات نظامی بود و بورژوازی را به مشقهای نظامی وامی داشتند و من با سه کودک همسال خویش صفی ساخته بودم و می بایست به لباس متحدالشکل با جمع کودکان محله خویش مشق می کردم. برایم دردناک بود که بانگ طبل دسته محله خود را، که با سه تن از یارانم از کنار پنجره خانه مان می گذشت، بشنوم و در بستر خواب باشم. داستان دیگری که دارم درست همانند همین یکی است، لیکن زمانی روی داده است که بسال بزرگتر بودم.

در پلن-پاله با یکی از یاران خویش به نام پلنس گوی بازی می کردم. در اثنای بازی با یکدیگر به ستیزه برخاستیم و درهم کوفتیم و در کشاکش نبرد، او با گوی، چندان بقوت بر سر برهنه ام کوفت که اگر زورش بیشتر بود مغز از کاسه سرم برون می جست. در دم به خاک افتادم. به عمر خویش، سراسیمگی همچون سراسیمگی این پسر بینوا ندیدم که می دید خون از سرم برون می زند و بر موهایم فرومی ریزد. وی می پنداشت که مرا کشته است. خود را به رویم افکند و مرا بوسید. در حالی که سیل اشک از چشمانش سرازیر بود و ناله‌هایی جگرخراش سرمی داد مرا قنگ به برگرفت. من نیز، در حالی که می گریستم، دستخوش هیجان و تأثری مبهم که عاری از لطف و حلاوتی نبود، او را بر سینه فشردم. لاجرم وی به اجرای این وظیفه پرداخت که خونی را که هنوز فرومی چکید بندآورد و، چون دید که دستمالهای ما دو تن برای این کار بس نیست، مرا کشان کشان به نزد مادرش برد که در همان نزدیکی باغ کوچکی داشت. این زن مهربان، چون بدان حال دید، چیزی نمانده بود که از حال برود. لیکن توانست خود را نگهدارد و زخم را مرهم گذارد و، چون زخم را نیک

بشست، گل سوسن خیسانده در عرق را روی آن نهاد و آن مرهمی است سخت مجرب و در مرز و بوم ما بسیار معمول. سرشکهای وی و پسرش چندان در دل من اثر کرد که تا دیرزمانی او را به منزلهٔ مادر و پسرش را به مثابهٔ برادر خویش می‌شمردم تا وقتی که هر دو از دیده و اندک‌اندک از دل برفتند.

راز این حادثه را همچون آن دیگری در دل نگه داشتم و دهها حادثه از این دست در زندگی برایم پیش آمده است که حتی به وسوسهٔ آن نیفتادم که در اعترافات خویش از آنها یاد کنم؛ چه، کمتر در آن ترفندی را سراغ می‌گرفتم که با آن دیگران را وادارم تا گنجینه‌ای را قدر گذارند که در سرشت خویش احساس می‌کردم. نه، اگر به خلاف حقیقتی که بر من معلوم بود سخن گفته‌ام، جز در امور بی‌تأثیر نبوده و بیش از آن که از سر تنگناهایی باشد که در سخن گفتن به چنبرشان گرفتار می‌آمدم یا بیش از آن که به خاطر لذت نویسندگی باشد به انگیزهٔ صلاح شخص خودم یا به نفع و ضرر دیگری نبود و هر کس، اگر چنین چیزی جامهٔ عمل بپوشد، اعترافات مرا بیطرفانه بخواند، احساس خواهد کرد که اقرارهای من در این کتاب خفت‌آور و دردناکتر است از اقرار به کاری زشت‌تر اما گفتنش نه چندین شرم‌آور — کاری که چون از من سرنزده طبعاً به خود نسبت هم نداده‌ام.

از جملهٔ این تفکرات چنین برمی‌آید که مباحثات من به راستی بیشتر بر پایهٔ عواطف عدالتخواهی و درستی استوار است تا براساس واقعیت امور و من در عمل بیشتر به دنبال راهنماییهای اخلاقی وجدان خویش رفته‌ام تا در پی مفاهیم مجرد صدق و کذب. بارها حکایات بسیاری ساخته و پرداخته‌ام، لیکن بسیار بندرت دروغ گفته‌ام. با پیروی از این مبانی و اصول، دستاویزهای فراوانی به دست دیگران داده‌ام، لیکن به احدی آزار نرسانیده‌ام و هرگز برای خود مزیتی بیش از آنچه حقم بود قایل نگشته‌ام. به نظر من، تنها از این رهگذر است که راستی فضیلت به‌شمار می‌رود و، به هر اعتبار دیگری، آن برای ما جوهری مابعدطبیعی که خیر و شری از او ناشی نمی‌شود بیش نیست. با اینهمه، ضمیر خویش را از این فرق‌گذاریها چندان راضی نمی‌یابم که خود را بتمامی سرزنش‌ناپذیر پندارم. من، که با آن چنان دقتی دین خویش را به دیگران ارزیابی کرده بودم، آیا آنچه را که به خود مدیون بودم به قدر کافی بررسی کرده‌ام؟ اگر

در حق دیگران منصف باید بود، در حق خویش راست باید بود و این حرمتی است که مرد شریف بر شایستگی خود باید بگذارد. اینکه برای گفت و شنود سخنی نمی‌یافتم و ناگزیر می‌شدم با افسانه‌پردازیهایی بیزبان جبران این نقیصت کنم در خطا بودم؛ چه، برای سرگرم ساختن دیگران خویشتن را خوار نباید داشت؛ و از اینکه به سایقه لنت نویسندگی به امور واقعی پیرایه‌های ساختگی می‌بستم بیشتر در خطا بودم، زیرا آراستن حقیقت با حکایات و قصص در واقع دگرگونه ساختن آن است.

لیکن آنچه مرا نابخشدنیر می‌سازد شعاری است که برگزیده‌ام<sup>۹</sup>. این شعار مستلزم آن بود که بیش از هر کس دیگری به اظهار آشکار و بلافصل حقیقت پردازم و کافی نبود که همواره نفع و صلاح امیال نفسانی خویش را فدای حقیقت سازم بلکه لازم می‌آمد که ضعف و طبع آزمگین خویش را نیز در راه آن قربانی کنم. می‌بایست شهادت و توانایی آن را می‌داشتم که همیشه و در هر مقامی راستگو و حقیقت‌جو باشم و از دهان و قلمی که خود را وقف محض حقیقت ساخته بود هرگز افسانه و قصه برون نیاید. با برگزیدن این شعار بلند می‌بایست این جمله را با خود می‌گفتم و تا زمانی که توان پیروی از آن را داشتم پیوسته تکرارش می‌کردم. هرگز قلابی و دغلکاری مرا به دروغ گفتن و انداخته بلکه کژیهای من از سر سستی بوده است و این برای من عذر بدتر از گناه است. با داشتن روحی سست و ناتوان، حداکثر می‌توان خود را از عیب مبرا داشت و جرأت تبلیغ فضایل بزرگ را به خود دادن کبر فرعونی و فضولی خواهد بود. اینها بود اندیشه‌هایی که اگر تلقین «روزیه»ی کشیش نمی‌شد یحتمل هرگز به خاطر م راه نمی‌یافت. بی‌گمان اکنون برای به کار بستن آنها بغایت دیر است؛ لیکن لااقل برای ترمیم خطا و به سامان آوردن اراده من چندان دیر نیست؛ چه، از این پس آنچه از دستم ساخته است همین است. پس در این کار و جمله امور همانند آن، حکمت سولون در هر سن و سالی به کار بستنی است و برای آنکه حتی از دشمنان خود هنر دانا و راستگو و فروتن بودن و درباره خویش کمتر خوش گمان بودن را بیاموزیم هیچ زمانی دیر نیست.

۹. مراد، شعار «عمر خویش را وقف حقیقت ساز» است. — م.





## گردش پنجم

از میان جمله منزلگاههایی که در آنها آشنایی گزیده‌ام - و باید بگویم که مرا منزلگاههایی دلفریب بوده است - هیچکدام به اندازهٔ جزیرهٔ «سن‌پی‌یر» در دل دریاچهٔ «بی‌ین» واقعاً دلشادم نساخته و چنین حسرت‌های رقت‌آمیزی در دلم به‌جا نگذاشته است. این جزیرهٔ کوچک، که در «نوشاتل» آن را جزیرهٔ «لاموت» می‌خوانند، حتی در کشور سویس کمتر شناخته است. تا آنجا که خبر دارم هیچ مسافری ذکری از آن به میان نیاورده است. با اینهمه، جزیره‌ای است بسیار دلپذیر و دارای موقعی که برای خوشبخت ساختن کسی که دوستدار محدودیت خویش است جان می‌دهد؛ چه، هرچند دور نیست که من یگانه کسی در جهان باشم که سرنوشت عزلت از خلق را بر او فرض ساخته، نمی‌توانم باور داشت که تنها کسی باشم که علاقه‌ای چنین طبیعی به گوشه‌گیری دارد، اگرچه در هیچ کس دیگر این ذوق را ندیده‌ام.

کرانه‌های دریاچهٔ «بی‌ین» از سواحل دریاچهٔ ژنو طبیعتی و خیال‌انگیزترند، زیرا صخره‌ها و بیشه‌ها در این کرانه‌ها به آب نزدیک‌ترند؛ لیکن در خوش و خرمی دست کمی از دریاچهٔ ژنو ندارند. اگر کشتزارها و تاکستانها و شهرها و خانه‌های آن کمتر است، در ازا، سبزه‌زارهای طبیعی و مرغزارها و پناهگاه‌های زیر سایهٔ بیشه‌ها و دوگونگی بیشتری در منظره‌ها و عارضه‌های ارضی فشرده‌تر دارند. چون در این کرانه‌های خوش و خرم راه‌های سهل‌العبور عریضی برای کالسکه‌ها نیست، در صفحات آن مسافران کمتر رفت‌وآمد دارند؛ لیکن این سرزمین برای سیرکنندگان

انزواجوی آفاق و انفس جالب است، برای کسانی که خوش دارند به فراغبال از فریندگیهای طبیعت سرمست شوند و در سکوتی حال مراقبه اختیار کنند که هیچ آوایی، جز فریادعقابان، زمزمه بریده بریده چندمرغی در میان شاخساران و غرش جویبارهای سیلابی که از کوه سرازیر می شوند، آشفته اش نمی سازد. در میان این آبگیر زیبا، که تقریباً مدور است، دو جزیره کوچک جای گرفته که یکی از آنها مسکون و مزروع است و مسافت محیط آن به نیم منزل می رسد؛ دیگری کوچکتر، خالی از سکنه و بایر است و سرانجام روزی بر اثر انتقال خاکهایی که پیوسته از آن برمی دارند و برای ترمیم ضایعات امواج و توفانها در جزیره بزرگ به کار می برند نابود خواهد شد. بدین سان، ماده وجود ضعیف همواره مایه پرورش قوی است.

در جزیره يك خانه بیش وجود ندارد که بزرگ و دلپذیر و راحت رسان است و مانند خود جزیره از آن بیمارستان «پرن» است و تحصیلداری با خانواده و خدمتکارانش در آن منزل دارد. وی در آن خانه انواع و اقسام ماکیان، يك لانه مرغ و حوضچه هایی برای پرورش ماهی دارد. جزیره، با همه خردی، از نظر خاك و منظره چنان رنگارنگ است که همه گونه چشم اندازی در آن دیده می شود و هر قسم زراعتی در آن میسر است. در این جزیره کشتزارها، تاکستانها، بستانها، چراگاههای سرسبز و انبوه که بیشه ها بر آنها سایه افکنده اند، مطرّز به انواع درختچه ها که مجاورت آب طراوتشان را حفظ می کند، به چشم می خورد؛ تختانی که دو ردیف درخت در آن کاشته شده در طول جزیره بر آن حاشیه بسته و در وسط این تختان تالار زیبایی ساخته اند که ساکنان کرانه های همجوار در آن فراهم می آیند و، در فصل انگورچینان، روزهای یکشنبه برای پایکوبی و دست افشانی به آن رو می آورند.

به این جزیره بود که پس از سنگساران «موتیه»<sup>۱</sup> پناه آوردم. اقامت در این جزیره را چنان دلچسب یافتم و زندگی در آن چنان با طبع من سازگار بود که برآن شدم تا عمر خویش را در همان جا به سر آورم و از این رو نگرانی جز آن نداشتم که از اجرای

۱. مراد همان «موتیه - تراور» Môtiers-Travers و اشاره است به همان ماجرای که در ۲۹ مارس ۱۷۶۵ روی داد و اهالی محل منزلگاه روسو را محاصره و سنگسار کردند. م.

این برنامه، که با طرح کشانیدنم به انگلستان سازش نداشت، بازم دارند — طرحی که هم در آن زمان نخستین نتایج و آثارش را احساس می‌کردم. بر اثر دلگواهی‌هایی که پریشانم می‌ساختند، دلم می‌خواست این پناهگاه را به‌صورت زندان من درمی‌آوردند و تا پایان عمر در آن محبوسم می‌داشتند و هرگونه امکان و امید خروج از آن را از من می‌گرفتند و مرا از هر نوع ارتباط با خارج از جزیره باز می‌داشتند به‌جهتی که از آنچه در جهان می‌گذرد بی‌خبر بمانم و وجود آن را از یاد ببرم و جهانیان نیز وجود مرا فراموش کنند.

لیکن نگذاشتند که بیش از دو ماه در این جزیره به‌سر آورم و حال آنکه می‌توانستم دو سال، دو قرن و تا به ابد در آن بگذرانم، بی‌آنکه دمی ملول شوم، هرچند من و همدم زندگیم<sup>۲</sup> معاشرتی جز با تحصیلدار، زنش و خدمتکارانش نداشتیم که جمله آنان مردمان بسیار نیکی بودند و بس، و این درست همان چیزی بود که من بدان نیاز داشتم. این دو ماه را فرخنده‌ترین روزگار عمر خویش می‌شمارم، چنان فرخنده که در سراسر زندگی همان مرا بسنده می‌بود، بی‌آنکه بگذارم يك دم هوای حال دیگری در خاطر بدمد.

باری این سعادت چه بود و لذت آن از چه مایه گرفته بود؟ همهٔ مردمان این روزگار را فرامی‌خوانم تا از روی توصیفی که از زندگی خویش در آن جزیره به‌دست می‌دهم این جمله را بفراست دریابند. بی‌عملی گرانمایه‌ای اقدام و اهم این لذات بود که خواستم همهٔ شیرینی آن را بچشم و در مدت اقامتم هرکاری کردم جز سرگرمی دلنشینی نبود که برای هر کس تن به عطلت و بیکاری دهد لازم است. چنین می‌اندیشیدم که دیگران از خدا می‌خواهند در این گوشهٔ انزوا بمانم — در عزلتکده‌ای که به‌دست خود خویشان را در آن به بند کشیده بودم و بیرون شدن از آن، بی‌یاری دیگران و بی‌آنکه همگان خبر شوند، محال بود و در آن بی‌کمک پیرامونیان نه ارتباطی می‌توانستم داشت نه مکاتبه‌ای. این اندیشه امیدوارم می‌ساخت که عمر خویش را آرامتر از آنچه پیشتر از آن گزرانیده بودم به‌سر آورم. اندیشهٔ اینکه مرا فرصت آن

۲. مراد همان «ترز لواسور» همسر و پرستار روسو است. — م.

خواهد بود که بفرغت زندگی خود را در آن سامان بخشم موجب گشت که به هیچ سامان دادنی دست نیازم. من، که ناگهان بی کس و با دست تهی به این جزیره نقل مکان یافته بودم، پرستار و کتابها و باروبنه ناچیز خود را یکی پس از دیگری به آنجا آوردم و این بار و بنه را بعمد اصلاً نگشودم و صندوقها و جامه‌دانه‌ها را به همان حال که رسیده بودند گذاشتم و در منزلگاهی که امید داشتم عمرم را در آن به سر آرم چنان زیست کردم که گویی در کاروانسرای هستم و همان فردای روز فرود آمدن باید بار سفر بگیرم. همه چیز بدان سان که بود چنان آراستگی و سامانی داشت که بهتر آراستن آن تباهی به بار می‌آورد. بویژه یکی از بزرگترین لذات من این بود که بگذارم کتابهایم در همان صندوقها بمانند و قلمدانی نیز در دسترس نداشته باشم. هنگامی که نامه‌هایی ناخجسته ناگزیرم می‌ساختند تا خامه بگیرم و جواب آنها را بنویسم، با غرولند قلمدان تحصیلدار را به عاریت می‌گرفتم و به این امید خام که دیگر نیازی به از نو وام گرفتن آن نخواهم داشت در بازپس‌دادنش شتاب می‌کردم. به جای این اوراق پریشان و جمله این کتابهای شیرازه دررفته کم‌بها، اتاق خود را از گل و گیاه پر می‌کردم؛ چه در آن هنگام آتش علاقه به گیاه‌شناسی، که دکتر دیورنوا ذوقش را در من برانگیخته و این ذوق به اندک زمانی مبدل به عشق گشته بود، تازه در وجودم زبانه کشیده بود. برای من، که خواهان عملی نبودم که حکم کار داشته باشد، اشتغالی که عنوان سرگرمی داشته باشد ضرورت داشت — سرگرمی که خوشایندم افتد رنجی جز بدان گونه که پسند و خورای مردمان تن‌آسان است به بار نیاورد. برای آنکه بقیت عمر را مشغول باشم، تألیف گلهای جزیره سن‌پی<sup>۳</sup> و توصیف مشروح و مفصل جمله رستنیهای جزیره را، بی‌آنکه یکی از آنها از قلم بیفتد، برعهده گرفتم. گویند که یکی از آلمانیان درباره هر پر لیموترش کتابی نگاشته است؛ مرا نیز دست می‌داد که درباره هر گوز گیاه صحرائی، هر خزه بیشه‌ها، هر یک از اشنه‌هایی که بر فرسنگها راه فرش زمردین گسترانیده‌اند رساله‌ای پردازم؛ القصه دلم می‌خواست يك پُرز گیاه، يك جرثومه نباتی که به شرح و بسط توصیف نشده باشد باقی نماند. حاصل این طرح

خوش آن بود که هر روز صبح، پس از ناشتایی دسته‌جمعی، ذره‌بینی به‌دست و کتاب نظام طبیعت<sup>۴</sup> به زیر بغل، به بازدید بخشی از جزیره می‌شتافتم؛ چه جزیره را به این منظور به پاره‌های چهارگوش کوچکی تقسیم کرده بودم، به عزم آنکه آنها را، یکی پس از دیگری، بنوبت در هر فصلی ببینیم. هیچ چیز شگفت‌تر از خلسه‌ها و وجدهایی نیست که بر اثر سیر و تأمل در ساخت و سازمان‌بندی گیاهی و فعل و انفعال اندامهای جنسی در موسم باروری، که در آن هنگام اسلوب آن برایم کاملاً تازگی داشت، مرا دست می‌داد. تمیز و تشخیص خصوصیات جنسی، که سابقاً کوچکترین تصویری از آنها نداشتیم، چون به امید برخورد به خصایص کمیابتری وجود آنها را در گیاهانی از يك تیره تحقیق می‌کردم، دلشادم می‌ساخت. بر رُستن دو پرچم دراز بَقْلَةُ الْبَرْقُوقِ، بردمیدن پرچمهای گزنه و گوش‌موش، نیش‌زدن ناگهانی میوه گل حنا و ترکش حقه تخمدان شمشاد و هزاران از این گونه بلعجب کاری در جهان باروری، که نخست‌بار مشاهده می‌کردم، مرا از شادی سرشار می‌ساخت و بدان‌سان که لافوتن<sup>۵</sup> از این و آن می‌پرسید آیا کتاب حَبَقُوقِ نبی<sup>۶</sup> را خوانده‌اند، من نیز راه می‌رفتم و از این و آن می‌پرسیدم آیا شاخکهای بَقْلَةُ الْبَرْقُوقِ را دیده‌اند. پس از دو یا سه ساعت، با خرمی از گیاهان گوناگون از این سیر و سیاحت باز می‌گشتم که اگر باران می‌بارید خود در منزل ذخیره سرگرمی برای ساعات پس از ناهار بود. باقی روز را صرف آن می‌کردم که در مصاحبت تحصیلدار و همسرش و ترز<sup>۷</sup> به دیدار کارگران ایشان و حاصل‌برداری آنان بشتابم و غالباً با این کارگران به کار می‌پرداختم و اکثراً مردم شهر بزن که به دیدنم می‌آمدند مرا می‌دیدند که به روی درختان تناور نشسته و کیسه‌ای به

۴. *Systema naturae*.

۵. La Fontaine، شاعر فرانسوی سده هفدهم، مصنف اثر منظوم معروف به نام حکایات (Fables).—م.

۶. Habacuc، یکی از انبیای طراز دوم بنی‌اسرائیل. کتاب حَبَقُوقِ نبی، که سیزدهمین صحیفه از صحایف انبیا در عهد عتیق است مشتمل بر سه باب است و با شعر و نیایش مؤثری پایان می‌یابد.—م.

۷. مراد ترزلواسور همسر و پرستار خود روسو است.—م.

کمر آویخته‌ام و آن را از میوه پر می‌کنم و با ریسمانی به پای درخت می‌رسانم. بر اثر کار صبح و خوشخویی ملازم آن، استراحت پس از ناهار بر من گوارا می‌شد؛ لیکن چون این استراحت زیاده به درازا می‌کشید و هوای خوش مرا فرامی‌خواند، نمی‌توانستم دیرزمانی صبر کنم و، هنگامی که هنوز دیگران بر سر سفره بودند، دزدیده می‌گریختم و می‌رفتم تا خود را در قایقی افکنم که چون آب آرام بود آن را به وسط دریاچه هدایت می‌کردم و در آنجا در میان قایق دراز می‌کشیدم و دیدگان را به آسمان می‌دوختم و گاه می‌شد که تا چند ساعت قایق را به دست آب می‌سپردم و می‌هیستم تا به هر سویی بکشانند و من مستغرق هزاران خیال مبهم اما دلنشین بودم که، هر چند موضوع مشخص و ثابتی نداشتند، به ذوق من صدمه‌بارتر از شیرین‌ترین کیفیاتی بودند که لذات زندگی خوانده می‌شوند. غالباً، چون غروب آفتاب ساعت بازگشت را به من خبر می‌داد، از جزیره چندان دور بودم که می‌بایست با همه نیروی خود تلاش کنم تا پیش از تاریکی شب به ساحل برسم. گاه می‌شد که، به جای دور شدن از کرانه، به این دل خوش می‌داختم که در کرانه‌های سرسبز جزیره، که آبهای زلال و سایبانهای خنک آن غالباً مرا به آبتنی در آنها برانگیخته‌اند، راه بپیمایم. لیکن یکی از متداول‌ترین آب‌نوردیهای من این بود که از جزیره بزرگ به جزیره کوچک روم و در آنجا پیاده شوم و ساعات پس از ناهار را در آن بگذرانم: گاهی با گردشهایی بسیار محدود در لابلای بوته‌های بیدمشک و توسکای کوهی و اراقیطون و انواع و اقسام درختچه‌ها، و گاهی با نشستن بر سر تپه‌ای شنی پوشیده از چمن و سَعْتَر دشتی و گلها و حتی اسپرس و گشنیز که ظاهراً پیشترها در آن کاشته بودند. این تپه شنی برای آشیان گرفتن خرگوش، که می‌توانست به آسودگی و بی‌آنکه از چیزی بیمناک باشد و به چیزی زیانی رساند در آن زاد و ولد کند، بسیار مناسب بود. این نظر را با تحصیلدار در میان نهادم و او از نوشتات<sup>۸</sup> خرگوشهای نر و ماده‌ای وارد کرد و ما، یعنی همسرش و یکی از خواهرانش و ترز و من، با کبکبهای رفتیم تا در جزیره کوچک جایگزینشان سازیم و آنها در آنجا، پیش از عزیمت من، زاد و ولد

۸. از شهرهای سویس، واقع در کنار دریاچه‌ای به همین نام.م.

آغازیدند و بی‌شك، اگر توانسته باشند سورت سرمای زمستان را تاب آورند، رشد کرده‌اند. بنیاد گرفتن این کوچ‌نشین كوچك سیمای جشن به خود گرفت. هنگامی که آن جمع و خرگوشها را از جزیره بزرگ به جزیره كوچك می‌بردم، ناز و غرور ناخدای کشتی آرگونوتها<sup>۹</sup> به پای ناز و غرور من نمی‌رسید و با سرافرازی متوجه این نکته گشتم که تحصیلدار، هرچند از آب سخت بیمناك بود و همواره به روی آب حالش دگرگون می‌شد، همین که دید من قایقرانم با اعتماد سوار شد و در گذار از آب ترسی نشان نداد.

هنگامی که دریاچه متلاطم بود و اجازه قایقرانی به من نمی‌داد، زوال روز را به راهپیمایی در جزیره و گردآوردن نمونه‌های گیاهان در این سو و آن سو می‌گذراندم. زمانی در خرمترین و دنجترین خلوتگاهها می‌نشستم تا به کام دل خویش خیال پیروم و گاهی به روی بلندیها و پشته‌ها می‌آرمیدم تا، به پای نگاه، دورنمای باشکوه و دلفریب دریاچه و کرانه‌های آن را ببینم؛ کرانه‌هایی که، از يك جانب، افسر کوهساران مجاور بر سر داشتند و، از سوی دیگر، دشتهای گنجور و باروری به دامنه‌شان گسترده بود و شعاع دید از آنها می‌گذشت تا به کوههای نیلفامی می‌رسید که دورتر از آن قد برافراشته بودند و راه نظر می‌بستند.

چون شب نزديك می‌شد، از فراز ارتفاعات جزیره فرود می‌آدم و می‌رفتم تا به کمال میل در کنار دریاچه، در پناهگاهی مختفی، به روی ساحل شنی بنشینم؛ در آنجا همه‌امواج و تلاطم آب حواس مرا به خود مشغول می‌داشت و هر هیجان دیگری را از خاطرم بیرون می‌راند و در خیالهایی خوش مستغرق می‌داشت و در بحبوحه این خیال‌پروری بود که غالباً، بی‌آنکه متوجه باشم، تاریکی شب غافلگیرم می‌ساخت. جزر و مد دریاچه و غریو پیوسته آن، که گاهی تنك می‌شد، مدام در گوش و چشمم اثر می‌گذاشت و جای جنبشهای درونی را، که بر اثر خیالبافی در وجودم به خاموشی

۹. Argonauts (ملاحان آرگو)، قهرمانان اساطیر یونانی که با کشتی آرگو Argo به قصد دستیافتن بر «پشم زرین» روانه کولخیس (کشور باستانی در کنار دریای سیاه و جنوب جبال قفقاز) شدند.



گراییده بودند، می‌گرفت و برای آنکه وجودم را، بی‌رنجِ اندیشیدن، احساس کنم همین بس بود. گاه‌بگاه، اندیشه‌ای بیرمق و زودگذر دربارهٔ ناپایداری کارهای این جهان، که بی‌قراریِ رویهٔ آب صورت آن را به من می‌نمود، نشأت می‌گرفت؛ لیکن دیری نمی‌گذشت که این تأثرات خفیف در یکسانیِ حرکات مداوم آب محو می‌شد — حرکاتی که گهواره‌وار مرا می‌جناند و، بی‌هیچ کمکِ مؤثری از جانب نفسِ من، چنان پابندم می‌ساخت که، هرچند ساعت و علامت معهود مرا فرامی‌خواند، بی‌تلاش نمی‌توانستم خود را از بند برهانم.

پس از شام، هر وقت هوا خوش بود، باز جملگی به اتفاق می‌رفتیم تا در تختانی که یاد کردم گشتی بزنیم و هوای دریاچه و خنکی آن را استنشاق کنیم. در شادروان می‌آرمیدیم، می‌خندیدیم، می‌گفتیم و می‌شنیدیم، ترانه‌ای قدیمی را، که از غلبه‌گوییهای امروزی کم‌ارجتر نبود، می‌خواندیم و، سرانجام، برای غنودن در بستر آسایش می‌رفتیم، در حالی که از آن روز دلشاد بودیم و جز این نمی‌خواستیم که فردا نیز به همان‌سان بگذرد.

گذشته از دیدارهای نامترب و ملال‌انگیز، روزگار خویش را، در مدت اقامت در جزیره، بدین‌سان گذرانده‌ام. اکنون یکی به من بگوید در این گذران چه چیز دلکشی هست که حسرت‌هایی چنان حادّ و رقت‌انگیز و پردوام در دلم برمی‌انگیزد که پس از پانزده سال هنوز محال است به این آشیان گرامی بیندیشم و هر بار این احساس به من دست ندهد که بار دیگر بر شهر آرزو نشسته‌ام و در آن فرود می‌آیم.

در نشیب و فراز عمری دراز به این نکته توجه کرده‌ام که سالیانِ قرینِ شیرین‌ترین لذّات و بزرگترین خوشیها آن روزگارانی نیستند که یاد آنها بیش از خاطرهٔ دیگر ایام ما را بر دل نشیند و به خود مجنوب سازد. این لحظات کوتاه تب و تاب و شور و عشق، هر اندازه حادّ باشند، باز به دلیل همان حدّت، جز نقطه‌هایی که تنگ در راه زندگی نشسته‌اند نیستند. شمارهٔ آنها اندک‌تر و دوام آنها کمتر از آن است که حال‌ساز باشند و سعادت‌ی که دلم حسرت آن را می‌خورد اصلاً از دمه‌های گذرا فراهم نیامده بلکه حالتی است ساده و مستمر که در آن چیز حادّی نیست لیکن دوام آن بر فریبندگی می‌افزاید تا به‌حدّی که سرانجام بالاترین سعادت را در آن توان یافت.

به روی جهان خاکی همه چیز در جریانی دایم است. هیچ چیز بر روی زمین ثابت و لایتغیر نمی ماند و علایق مهر و محبت ما به امور خارجی همچون خود آن امور قهراً گذرا هستند و دگرگون می شوند. این علایق مهر و محبت همواره، در پیش و پس ما، گذشته ای را که دیگر نیست به یاد می آورند یا از آینده ای که غالباً به حقیقت نمی پیوندد خبر می دهند و در این جمله چیزی که پایه ای استوار داشته باشد و بتوان به آن دل بست وجود ندارد. از این رو، در این جهان جز خوشی و لذت گذرا کمتر دست می دهد و نپندارم که سعادت پایدار را کسی در آن یافته باشد. مشکل در حادثترین لذات ما لحظه ای باشد که در آن دل برآستی تواند گفت: «کاشکی این دم همیشه می پایید»؛ و چگونه می توان حالی تندگزر را، که دل، با سپری شدنش، باز پریش و تهی می ماند و حسرت گذشته یا آرزوی آینده را برمی انگیزد، سعادت خواند؟

اما اگر حالی باشد که در آن جان آدمی نشستگاهی نسبتاً استوار سراغ گیرد بی آنکه او را به یادکردن از گذشته یا خیز برداشتن از روی آینده نیازمند سازد یا حالی که زمان را برای آن معنایی نباشد و وقت و دم، بی آنکه به دوام و استمرارش التفات شود، عاری از هر احساس دیگری جز احساس هستی و خالی از احساس محرومی یا بهره مندی، لذت یا الم، بیم یا امید، در آن پایدار بماند — تا زمانی که چنین حالی برجاست، آن که این حال دارد می تواند خود را سعادتمند بخواند؛ نه سعادتی ناتمام، بی مایه و نسبی از آن دست که در نوشهای زندگی توان یافت بلکه سعادتی خود بسنده و تام و تمام که در جان جای تهی به جا نمی گذارد تا به پُرساختن آن نیاز افتد. این بود حالی که غالباً در جزیره سن پی بر مرا دست می داد، زمانی که خلوت می گزیدم و خیال می پروردم یا هنگامی که در قایق خویش آرمیده و آن را به دست امواج آب سپرده بودم یا بر کرانه های دریاچه آشفته یا در جایی دیگر، کنار رودخانه ای زیبا و جویباری که به روی ماسه زمزمه می کرد، نشسته بودم.

در چنین حالتی از چه لذت می بریم؟ از چیزی که بیرون از وجود خود ما باشد، از چیزی سوای نفس و وجود خویش لذت نمی بریم و تا این حال بر دوام است، همچون خداوند، از غیر بی نیازیم. احساس وجود، عاری از هر انفعال دیگر، به خودی خود، احساس رضا و صفای گرانبه ای است که بتهایی این هستی را برای کسی که از

عهده طرد جمله ادراکات ناسوتی برآید گرامی و شیرین تواند ساخت؛ ادراکاتی که پیوسته ما را، در این جهان، از وجود خویش غافل می‌دارند و لطف احساس وجود را مشوب می‌سازند. لیکن بیشتر مردمان، که دستخوش هیجانات ناشی از شهوات دمادم‌اند، با این حال چندان آشنا نیستند و چون، جز در لحظاتی اندک آن هم به نارسایی، مزه‌اش را نچشیده‌اند، از آن تصوّر تاریک و مبهمی بیش ندارند و با این تصوّر فریبندگی آن حال به احساس در نمی‌آید. تازه، در سازمان موجود امور، حسنی هم ندارد که مردمان تشنه این حالهای خوش وجد شوند و از زندگی فعال، که نیازمندیهای مکرر روزانه بر آن مکلفشان می‌دارد، روگردان شوند. لیکن فلک‌زده‌ای که از جامعه بشری بیرون رانده شده و دیگر در این جهان نه برای خود و نه برای دیگران کار سودمند و نیکی نمی‌تواند کرد این حال وجد را عوض و غرامت جمله نعمات و مواهب انسانی خواهد شمرد — عوض و غرامتی که دست تقدیر و نیروی آدمیان قادر نخواهند بود از چنگش بیرون آورند.

راست است که ارزش این عوض و غرامت را هر نفسی در هر حالی نتواند دریافت. باید که دل در صلح و صفا باشد و هیچ شهوتی آرامش آن را برهم نزند؛ باید آن کس که آن را درک می‌کند آمادگی‌هایی داشته باشد؛ همچنین از نظر مساعدت شرایط محیط نیز باید زمینه‌هایی باشد. این حال را نه آرامشی مطلق باید نه هیجانی بیش از اندازه بلکه حرکتی یکنواخت و معتدل که آن را نه تکانی بود نه وقفه‌ای. زندگی بی‌حرکت خود موت کاذب است. اگر حرکت نایکسان یا زیاده شدید باشد بیدار ساز است و ما را به چیزهای پیرامونمان پیوند می‌دهد و از این راه جاذبه و لطف خیال‌پروری را محو می‌کند و ما را از حال جاذبه بیرون می‌کشد تا در آن دم به زیر یوغ تقدیر و آدمیان درآورد و به احساس بدبختیهای خویش بازگرداند. خاموشی محض نیز به سوی غم می‌کشاند و سیمای مرگ را در نظر مجسم می‌سازد. در این هنگام به یآوری خیالی خوش نیاز است و این خیال خوش خود از روی طبع بر کسانی که خداوند موهبت آن را به ایشان ارزانی داشته رخ می‌نماید. آنگاه حرکت، هرچند منشأ خارجی ندارد، در درون ما حاصل می‌شود. راست است که این جنبش درونی از آرام می‌کاهد لیکن، در ازا، هنگامی که اندیشه‌هایی ملایم و شیرین، بی‌آنکه اعماق

روحمان را آشفته سازند، به اصطلاح فقط با آن تماس پیدا کنند، حالی که دست می‌دهد دلپذیرتر است. از این جنبش درونی فقط چندانی لازم است که وجود ما را، در عین غفلت از همهٔ بدیهایش، به یاد آورد. ذوق خیالپروریهایی از این دست را چشیدن، هر آنجا که بتوان آرام بود، میسر است و من غالباً اندیشیده‌ام که در زندان باستیل و حتی در حجره‌ای از زندان، آنجا که همه چیز غایب از نظر باشد، باز خیالهای دلپذیر توانم پرورد.

لیکن باید اذعان کنم که این خیالبافی در جزیره‌ای بارور و دنج بهتر و خوشتر حاصل می‌گشت. در این خلوتگاه، که به دست طبیعت محصور و از بقیهٔ جهان جدا شده بود، چیزی که غیر از تصاویر خوش بر من عرضه دارد نبود، خاطرات غم‌انگیز زنده نمی‌شد، جمع مختصر ساکنان آن مهربان و نرم‌خو بودند، بی‌آنکه بدان پایه جالب باشند که پیوسته مشغولم دارند. القصه می‌توانستم همهٔ روز وجود خویش را، بی‌رادع و مانع و بی‌رنج مراقبت، به دست سرگرمیهایی موافق ذوق یا فراغتی بغایت ملایم طبع بسپارم. بی‌گمان، این برای مرد خیالپرور، که به هنر پرورشِ جانِ خویش با رؤیاهای دلپذیر در مصاحبت ناخوشایندترین چیزها آشنا بود و می‌توانست هرآنچه را که در حواس او اثر مطلوب داشت به یاری گیرد و به کام دل با آن رؤیاها روانِ تشنهٔ خود را سیراب کند، خوش فرصتی بود. چون از خیالپردازی ممتد و دلنشین فارغ می‌شدم و گرداگرد خویش سبزه و گل و پرند می‌دیدم و نگاه خویش را به روی کرانه‌های افسانه‌ای، که طراز گسترهٔ پهناوری از آب روشن و بلورین بودند، به گردش درمی‌آوردم، جملهٔ این چیزهای دوست‌داشتنی را با اوهام خویش درمی‌آمیختم و یکی می‌ساختم. سرانجام، چون می‌دیدم که اندك اندك به خود و آنچه در پیرامون من است بازآمده‌ام، نمی‌توانستم مرز خیال و حقیقت را نشان کنم، از بس که همه چیز یکسان در کار بود تا زندگی قرین خلوت و عزلتی را که در این آشیان زیبا داشتم بر من عزیز سازد. آیا نمی‌شود که این زندگی بار دیگر روی نماید؟ نمی‌شود که بتوانم بقیّت عمر را در این جزیرهٔ گرامی بگذرانم، بی‌آنکه هرگز از آن بیرون شوم یا کسی از مردم قاره، مردمِ یادآورِ خاطرهٔ انواع مصایبی را بینم که سالهاست دل بدان خوش داشته‌اند که انبوه این مصایب را برای من فراهم آورند؟ این کسان بزودی فراموش

خواهند شد: بی‌گمان آنان مرا از یاد نخواهند برد؛ لیکن، همین قدر که دسترسی آمدن به این جزیره و سلب آرامم را نداشته باشند، مرا چه باك؟ روان من، که از جمله شهوات ناسوتی ناشی از غوغای زندگی اجتماعی رهایی یافته، بکرات بر فراز این جو پرواز خواهد گرفت و، پیش از آنکه از تن جدا شود، با ارواح آسمانی، که امیدوار است پس از اندك زمانی به زمره آنها درآید، محشور خواهد شد. می‌دانم از اینکه پناهگاهی چنین ملایم طبع را، که نخواسته‌اند برایم ماندگار باشد، به من بازگردانند مضایقه خواهند کرد. اما لااقل از آنم باز نخواهند داشت که هر روز بر شهر خیال بنشینم و به آنجا روم و ساعتی چند طعم همان لذتی را بچشم که اگر هنوز در آن آشیان می‌داشتم می‌چشیدم. در آنجا دلپذیرترین کاری که می‌کردم به کام دل خیال‌پروردن بود. پس اگر خیال کنم که در آنجا می‌مانم، مگر نه این است که همان کار را می‌کنم؟ حتی بیش از آن می‌کنم؛ چه، به فریبایی خیال‌پروری محض و یکنواخت تصاویر دلکشی را می‌پیوندم که جاندارش می‌سازند. موضوع این تصاویر دلکش غالباً در عوالم وجد از دسترس حواس من دور می‌شدند و اکنون هرچه خیال‌پروری من ژرفتر باشد آنها را جاندارتر در نظرم مرتسم می‌سازد. غالباً بیشتر و به کیفیتی خوشتر از آنچه در اصل بودم با این تصاویر قرینم. بدبختی در این است که هرچه نیروی خیال به سستی می‌گراید این حال دشوارتر دست می‌دهد و به آن دیری هم نمی‌پاید. دریغا! درست هنگامی که جدایی از تن خاکی می‌آغازد رنجی که از تن می‌زاید افزون می‌شود!

## گردش ششم

کمتر حرکت غیرارادی در ما هست که اگر راه درست کاویدن درون دل را بدانیم  
توانیم علتش را در آن سراغ گیریم. دیروز، که از بلوار نوساز می‌گذشتم تا برای  
گردآوری نمونه گیاهان از جانب آبادی «ژانتی‌یی» به کنار رودخانه بی‌یور روم، راه  
خود را کج کردم و به سد «آنفر» نزدیک شدم و سر به‌سوی روستا نهادم و، از طریق  
آبادی «فوتین»، برای رسیدن به ارتفاعاتی که در حاشیه این رودخانه کوچک واقع‌اند  
رهسپار گشتم. در این راهپیمایی به خودی خود غرضی نبود لیکن، چون به‌یاد آوردم  
که چندین بار به همین سان بی‌اراده راه خود را کج کرده بوده‌ام، علتش را در خود  
جستجو کردم و چون آن را بازشناختم نتوانستم از خندیدن خودداری کنم.

در گوشه‌ای از بلوار، در انتهای سد «آنفر»، تابستانها، هر روز، زنی، که میوه و  
جوشانده و نانک می‌فروشد، بساط خود را می‌گسترده. این زن پسر خردسالی دارد که  
بسیار دوستداشتنی لیکن لنگ است و به یاری چوب زیربغل لنگ‌لنگان با روی خوش  
به سوی عابران می‌آید و از آنان صدقه می‌خواهد. من با این پسرک ساده‌دل بنوعی  
آشنا شده بودم. هر بار که از آنجا می‌گذشتم وی از آن غفلت نمی‌کرد که بیاید به من  
اظهار ادب کند و اعانه ناچیزی را که به او می‌دادم بگیرد. دفعات اول از دیدنش فوقی  
به من دست داد و از دل و جان به وی اعانه می‌دادم و چند زمانی با همان لنت پیشین  
این حدیث تکرار شد، در حالی که غالباً لنت واداشتن او را به اندک شیرین‌زبانی که  
برایم دلپذیر بود و به آن گوش فرامی‌داشتم چاشنی می‌کردم. این لنت، که اندک‌اندک  
عادت گشته بود، نمی‌دانم به چه‌سان به‌صورت قسمی تکلیف درآمد که بزودی رنج آن

را احساس کردم؛ خاصه به علت خطابه‌ای که در مقدمه ایراد می‌کرد و از گوش دادن به آن ناگزیر بودم و در آن هیچگاه نمی‌شد که مکرر آقای روسو خطابم نکند تا نشان دهد که خوب مرا می‌شناسد و این خود به من می‌فهماند که درست خلاف آن است و او بیش از کسانی که این جمله را یادش داده بودند به حالم آشنایی ندارد. از آن پس، با میل و رغبت کمتری از آنجا گزر می‌کردم و عاقبت بی‌اراده این عادت در من پیدا شد که بیشتر اوقات چون به این بیراهه نزدیک می‌شدم راه خود را کج کنم.

این بود آنچه با تأمل در این قضیه حاصلم گشت؛ چه تا آن زمان از این جمله چیزی بروشنی به اندیشه‌ام راه نیافته بود. این مشاهده بسیاری از مشاهدات دیگر را، یکی پس از دیگری، به یادم آورد و بر من مسلم شد که انگیزه‌های واقعی و بلاواسطه اکثر اعمال من، آنچنان که دیرزمانی در نظرم مجسم ساخته بودم، بر خود من روشن نیست: می‌دانم و احساس می‌کنم که نیکی کردن واقعیت‌ترین سعادت است که چشیدن طعم آن دل انسانی را میسر باشد؛ لیکن دیرزمانی است که این سعادت دور از دسترس من گذاشته شده است و با سرنوشتی چنین ناهم‌ایون که من دارم نمی‌توان امید داشت که حتی يك کار واقعاً نيك و مثمر‌تر را بتوان برگزید و در زندگیم جای داد. از آنجا که همه هوش و حواس آنان که زمام سرنوشت مرا به‌دست گرفته‌اند این بود که هر چیزی برایم جز جلوه‌ای دروغین و فریبنده نباشد، آنچه به نام انگیزه نیکوکاری و فضیلت بر من عرضه می‌شد جز دانه‌ای برای کشانیدنم به دام و به بندکشیدنم نبود. این را می‌دانم؛ می‌دانم که یگانه کار نیکی که از این پس به اختیار من است خودداری از عمل است تا مبدا بی‌آنکه بخواهم و آگاه باشم بدی کنم.

لیکن روزگارانی خجسته‌تر از این بود که از هیجانهای دل خویش پیروی می‌کردم و می‌توانستم گاهی دلی دیگر را شاد سازم و از روی فخر باید گواهی دهم که هر بار این لذت را چشیدم آن را شیرینتر از هر لذت دیگری یافتم. این انگیزه حاذق و صادقانه و پاک بود و در اعماق ضمیرم هرگز چیزی آن را به دروغ نداشته است. بااینهمه من غالباً گرانی نیکوکاریهای خویش را با زنجیر تکالیفی که در پی خود می‌کشیدند حس کرده‌ام و با این احساس لذت متفی گشت و من در ادامه همان محبت‌هایی که نخست برایم دل‌انگیز بود جز رنجی توان گشت تحمل‌ناپذیر نیافتم. در دورانهای کوتا و

بهریزی، بسیاری از مردم از من یاری می‌خواستند و هرگز نشد که خدمتی از دست من برای آنان برآید و از سرشان باز کنم. لیکن از این نیکوکاریهای نخست، که با گشاده‌دلی بی‌دریغ ارزانی می‌گشت، قیدوبند تعهداتی پی‌درپی نشأت می‌گرفت که نتوانسته بودم پیش‌بینی کنم و دیگر رهایی از یوغ آنها نیز میسر نمی‌بود. نخستین خدمات من، در نظر کسانی که از آن بهره‌مند می‌شدند، جز دورِ اولِ خدماتی که می‌بایست به دنبال می‌آمدند نبود و همینکه فلک‌زده‌ای قلابِ نیکی را که به او شده بود به روی من می‌افکند، دیگر کار ساخته بود و این نخستین نیکوکاری ارادی و برضای دل برای همه نیکوکاریهایی که وی متعاقباً بدانها نیازمند بود بنوعی ایجاد حق می‌کرد، بی‌آنکه حتی عجز من برای معاف‌داشتن از آنها بسنده باشد. بدین‌سان، لذات بسیار شیرین برای من بعداً به انقیادها و الزامهایی گران بدل می‌گشت.

با اینهمه، این قیدوبندها، تا زمانی که مردم مرا شناختند و در گمنامی به‌سر بردم، در نظرم چندان گران نیامدند؛ لیکن از آن روز که نوشته‌هایم مرا زبانزد خاص و عام ساختند — و این هرچند بی‌گمان گناهی سنگین بود با مصایبی که بر من وارد آمد بازخريد شد — باری از آن روز باز، مرجع عام همه درمندان و نیازمندان واقعی یا ادعایی و جمله حادثه‌جویانی که در پی ساده‌دلان و گولان می‌گشتند و تمامی آن کسانی شدم که وانمود می‌کردند اعتبار زیادی برایم قایل‌اند و به این بهانه می‌خواستند به گونه‌ای بر من دست یابند. در این هنگام فرصت شناختن این حقیقت مرا دست داد که همه انگیزه‌های طبیعی، از جمله خودِ نیکوکاری، چون بی‌حزم و احتیاط و بدون انتخاب به درون جامعه کشانیده شوند یا در آن ادامه یابند، تغییر ماهیت می‌دهند و غالباً به همان اندازه که در جهت اولیه خود سودمند بودند زیان‌آور می‌شوند. تجارب تلخ بسیاری اندك‌اندك آمادگیهای روحی مرا دگرگون ساخت یا، بهتر بگوییم، سرانجام، در حدّ و مرز واقعی محصورشان داشت و بدین‌سان به من آموخت که هرگاه انگیزه نیکوکاری جز به کار تسهیل خبائث دیگران نیاید، کمتر کور‌کورانه به دنبال آن روم.

لیکن من از این تجارب تلخ دریغی به دل ندارم؛ چه، تأمل در آنها معلومات تازه‌ای در باب خودشناسی و انگیزه‌های اصلی رفتارم در موقعیتهای بیشمار، که غالباً درباره



آنها به خطا بوده‌ام، به‌دست می‌داد. دیدم که اگر بخواهم به رضای دل نیکی کنم باید آزادانه و بی‌اجبار عمل کنم و برای اینکه همه حلاوت يك کار نيك از من برگرفته شود همین بس است که آن برایم تکلیفی باشد. همین که این معنی حاصل شد، بار الزام و تکلیف شیرین‌ترین لذات را بر من گران خواهد ساخت و، همان‌گونه که به گمانم در امیل آورده‌ام، شخص من، به دیده ترکان، در شب زفاف، که همگی به بانگ بلند مرد را به ادای وظایف مردی فرامی‌خوانند، شوهر نابابی می‌بودم.

این آن چیزی است که نظر دیرین مرا درباره فضیلت خودم دگرگون می‌سازد؛ چه، در پی انگیزه‌های خویش رفتن و به فتوای آنها کار نيك کردن و لذت بردن اصلاً فضیلت نیست بلکه فضیلت در آن است که چون وظیفه حکم کند بر این انگیزه‌ها غالب آییم تا به حکم تکلیف عمل کنیم و این همان چیزی است که کمتر از ارباب محافل اشرافی از عهده‌اش برآمده‌ام. من، که حساس و مهربان چشم به جهان گشوده‌ام و رحم و شفقت را تا سرحد ضعف رسانیده‌ام و هرآنچه با جوانمردی پیوند دارد روحم را برمی‌انگیزد، تا زمانی که مردمان تنها با دلم سروکار داشتند، از روی طبع و حتی از سر عشق، آدمی‌خو و نیکوکار و دستیار بودم؛ اگر پر قدرت‌تر کس می‌بودم، بهترین و باگذشت‌ترین کس می‌شدم و برای خاموش ساختن هرگونه میل به انتقام در وجود خود همین بس می‌بود که قدرت کینخواهی را در خود می‌دیدم. حتی، بی‌آنکه بر من دشوار باشد، از من برمی‌آمد که به خلاف نفع و مصلحت خویش منصف و دادگر باشم؛ لیکن نمی‌توانستم روا بدارم که به زیان عزیزان خویش راه انصاف ببیمایم. همینکه وظیفه و دل در برابر هم جای می‌گرفتند، اولی بنرت پیروز می‌شد، مگر آنکه تنها این لازم افتد که ممتنع بمانم؛ آنگاه، غالباً استوار و قوی بودم؛ لیکن برخلاف گرایش باطنی عمل کردن همواره بر من محال بود. هنگامی که دلم خاموش است — فرمان‌دهندگان خواه مردمان باشند خواه وظیفه یا خود ضرورت و الزام — اراده‌ام گوش شنوا ندارد و از فرمانبرداری عاجز می‌مانم. شری را که تهدیدم می‌کند می‌بینم و، به جای آنکه برای دفع آن از جا بجنبم، می‌نشینم تا آن شرّ فرا رسد. گاهی تلاش آغاز می‌کنم، لیکن این تلاش بزودی خسته و بی‌مقصد می‌سازد و از ادامه آن باز می‌مانم. در هرآنچه به تصور درآید، اگر کاری را بر غبت نکنم، دیری نمی‌گذرد که

آن از عهدهام بیرون می‌شود.

از آن هم بالاتر، اگر ناگزیر باشم که با هوای دل خویش بسازم، همین قدر که این ناگزیری زیاده بقوت کارگر افتد، برای محو آن میل و تبدیلیش به رمیدگی و حتی کراهت کافی است و این همان چیزی است که نیکی را، چون از من خواستار شوند، بر من دشوار و دردناک می‌سازد و حال آنکه اگر خواستار نمی‌شدند به رضای دل انجام می‌دادم. آن نیکوکاری که رایگان محض باشد بی‌یقین موردعلاقه من است؛ لیکن، چون آن کس که به او نیکی می‌شود آن نیکی را برای خویش حقی می‌شمارد و ادامه آن را خواستار است و اگر خواستش برآورده نشود کینه به دل می‌گیرد، هنگامی که وی بر من فرض می‌داند که چون يك بار خوش کردم به او نیکی کنم تا ابد به او نیکی کنم، از همان دم رنج آغاز و خوشی محو می‌گردد. در این حال، اگر گردن نهم، آنچه می‌کنم نشانه زبونی و مایه تنگ است و دیگر در آن خیراندیشی نیست و، نه تنها به خاطر آن بر خود آفرین نخواهم گفت، وجداناً خویشتن را سرزنش نیز خواهم کرد که چرا به اکراه نیکی نمودم.

می‌دانم که میان نیکوکار و مدیون نیکوکاری قرار و پیمانی هست. آنان میان خود رشته پیوند می‌کشند و آن از رشته‌ای که عموماً مردمان را به هم پیوند می‌دهد استوارتر است. آن که به وی نیکی شده اگر به اضرار متعهد به حقشناسی می‌شود، نیکی‌کننده نیز، بی‌آنکه بر زبان آرد، عهد می‌کند، تا زمانی که حریف برای برخورداری از نیکیش ناشایستگی نشان نداده همان حسن نیتی را که نشان داده بود حفظ کند و هر بار که بتواند و از او خواسته شود لازمه آن را به‌جا آورد. این جمله را شرطهای قطعی نمی‌توان شمرد، لیکن آثار و عوارض طبیعی مناسباتی می‌توان دانست که میان آنان برقرار گشته است. آن کسی که بار اول از خدمتی رایگان که از وی تقاضا شود تن زند به آن که این خدمت از او دریغ گشته ابداً حق شکایت نمی‌دهد؛ لیکن آن که در حالتی مشابه از همان کس همان لطفی را که پیشتر کرده مضایقه بدارد، امیدی را که راه داده است حریف در دل پیروراند سرخورده می‌سازد و توقعی را که پدید آورده است می‌فریبد و نقض می‌کند. در این مضایقه نمی‌دانم چه چیز ظالمانه‌تر و بیرحمانه‌تر از اولی هست؛ لیکن این یکی نیز به همان اندازه ناشی از استقلال است

که دل به آن علاقه دارد و آسان از آن نمی‌گذرد. هنگامی که من وامی را می‌پردازم وظیفه‌ای را ادا می‌کنم؛ هنگامی که گرمی می‌کنم لذتی است که به خود ارزانی می‌دارم. هرآینه لَنْتِ اَدای تکلیف از لذّاتی است که تنها با ملکه‌شدنِ فضیلت پدید می‌آیند؛ لذّاتی که مستقیماً از طبیعت حاصل می‌شوند به این پایه نمی‌رسند.

پس از تجارب تلخ فراوان، آموختم که چگونه پی‌آمدهای دَوْر نخستین حرکات خویش را پیش‌بینی کنم و غالباً از کار نیکی که هوای آن به سرم می‌زد و از عهد‌هاش برمی‌آمدم چشم می‌پوشیدم تا مبدا اگر نسنجیده به آن دست زنم الزام و انقیادی در پی آورد و گرفتار آن شوم. همواره این بیم و هراس را در دل نداشته‌ام. بخلاف، در جوانی با نیکوکاری خود را پابند می‌ساختم و در عوض غالباً به این نکته پی برده‌ام که مدیونِ خدمتِ بیشتر از راه حقشناسی مهرم را به دل می‌گیرد تا از نظر نفع و صلاح خویش. لیکن همینکه روزگار تیره‌بختی آغاز شد همه‌چیز یکسره دگرگون گردید. از آن روز باز، در میان نسلی تازه، که اصلاً به نسل اولی مانده نبود، زیسته‌ام و عواطف من نسبت به دیگران دستخوش همان دگرگونی‌هایی شد که در عواطف آنان نسبت به خویش سراغ گرفتم. افرادی واحد را بتوالی در این دو دوره بغایت ناهمگون دیده‌ام. اینان روزی با این و روزی دیگر با آن نسل هم‌رنگ شده‌اند.<sup>۱</sup> کسانی که در آغاز راست و درست و بی‌غلّ و غش بودند به رنگ دیگر افرادِ نسل جدید درآمده‌اند؛ و تنها به این سبب که زمانه دگرگون گشته مردم زمانه هم به‌سان آن دیگر گشته‌اند. شگفتا! چگونه نسبت به کسان همچنان همان عواطف پیشین را توانم داشت، در حالی که در وجود آنان خلاف آنچه این عواطف را پدید می‌آورد سراغ می‌گیرم. ابدأً از آنان نفرت ندارم، چه نفرت داشتن از من ساخته نیست؛ لیکن آنان را که سزاوار

۱. دستنویس کتاب در اینجا حاوی عبارات زیر است که روی آنها قلم کشیده شده است: بدین منوال، کنت دِشاریت، که برایش ارج و قدری مِهرامیز قایلَم و مرا به آن صداقت و صمیمیت دوست داشت، به قالب نزدیکیان اسقف خویش درآمد و یکی از عاملان اسباب‌چینی‌های شوازی گردید. همچنین کشیش مهربان پاله، که سابقاً مدیون خدمت من و دوست من و در جوانی کریم طبع و شریف بود، چون پس از سفر به انگلستان به فرانسه بازگشت، بی‌وفا و قلب از کار درآمد.

تحقیرند حقیر نشمرم و از ابراز این احساس خودداری کنم. شاید بی‌آنکه خبر داشته باشم زیاده دیگر گشته‌ام. کدام طبع و سرشت است که در حال و موقعی چون حال و موقع من باشد و مشوب نشود؟ بیست سال تجربه مرا متقاعد ساخته است که هرآنچه طبیعت از استعدادهای خجسته در وجودم بهجا نهاده است، به‌دست سرنوشت و به‌دست کسانی که زمام آن را به کف دارند، به زیان خودم یا دیگری چرخیده است و دیگر کار نیک پیشنهادی دیگران را جز به‌منزله‌دامی نمی‌توانم نگریست که پیش پام می‌گسترند و دانه شری در آن پاشیده‌اند. این را می‌دانم که اثر کار من هرچه باشد ارزش حسن‌نیت من همان است که بود. آری، این ارزش بی‌گمان به‌جای خود محفوظ خواهد بود؛ لیکن آن جاذبه باطنی دیگر بهجا نخواهد ماند و، همینکه از این انگیزه نیروبخش محروم شوم، در دل خویش جز بی‌علاقگی و سردی احساس نمی‌کنم و، چون یقین دارم که به‌جای آنکه کار سودمندی انجام دهم همچون فریخوردگان عمل می‌کنم، برآشفتگی عزت نفس با انکار خرد جفت می‌گردد و در من، هم در آن جایگاه که اگر به حال طبیعی خویش می‌بودم از حرارت و همت و غیرت سرشار می‌شدم، جز بیزاری و مقاومت تلقین نمی‌کند.

برخی از بیمهریهای روزگار روح را والاتر و قویتر می‌سازد، لیکن نامرادیهای نیز هست که به خاک ذلتش می‌افکند و آن را می‌کشد و آن نامرادی که مرا طعمه خویش ساخته از این دست است. روح من، همینکه اندک خمیر مایه‌ای زیانبخش در آن جای می‌گرفت، چه‌بسا تخمیرش به‌غایت می‌رسید و من دچار سرسام می‌شدم؛ لیکن خمیرمایه جز این نکرد که هیچ و پوچم سازد. حالیا که نه برای خود کار نیکی از من برمی‌آید و نه برای دیگران، از هر کاری تن می‌زنم؛ و این حال، که تنها به‌سبب ناگزیربودنش بی‌ریب و رواست، موجب می‌شود که، چون خود را یکسره و بی‌عذاب وجدان به فرمان انگیزه خویش می‌سپارم، در این کار حلاوتی بچشم. بی‌گمان، راه گزافه می‌پیمایم؛ چه، از فرصتهایی که برای عمل پیش می‌آید، حتی در آنجا که جز امکان کار نیک متصور نباشد، می‌پرهیزم. لیکن، چون یقین دارم که نمی‌گذارند امور را آنچنان که هستند ببینم، از حکم کردن بر صورت ظاهری که به آن می‌دهند تن می‌زنم و بر فریندگی انگیزه‌های عمل، همینکه به آنها نزدیک می‌شوم، به زیر هر دانه

دامی هم نهفته باشند، یقین می‌کنم. سرنوشت، گویی از همان روزگار کودکی، دامی پیش پای من گسترده که افتادیم را در دیگر دامها بس آسان ساخته است. چه، بفطرت، خوشبخت‌ترین آدمیزادگان بوده‌ام و چهل سال تمام این اعتماد و خوشباوری يك بار هم دستخوش فریب نشد. ناگهان، چون در جمع زمره دیگری از مردمان افتادم و درگیر گونه دیگری از امور شدم، به هزاران تله و دام نزدیک گشتم بی‌آنکه هیچیک از آنها را بینم و بیست سال تجربه برای آنکه سرنوشتم را بر من روشن سازد بدشواری بسنده بود. به محض آنکه باورم شد که تظاهرات مهرفروشانه‌ای که بی‌دریغ نثارم می‌گردد جز قلب و دروغ نیست، بشتاب از تفریط به افراط گراییدم؛ چه، همینکه آدمی از طبیعت و سرشت خویش دور شد، دیگر مانع و رادعی او را باز نمی‌دارد. از آن‌دم، از مردمان بیزار گشتم و، چون خواست من از این نظر با خواست آنان همراه است، خود بیش از جمله وسیله‌پردازهای آنان از ایشان دورم می‌دارد. کار آنان عبث است: این بیزاری هرگز به سرحد نفرت نخواهد رسید. چون به این می‌اندیشم که آنان برای آنکه مرا وابسته به خویش نگذارند خود وابسته من شده‌اند، براستی دلم به حالشان می‌سوزد. اگر من بدبخت باشم، آنان نیز بدبخت‌اند و، هربار که به درون خویش نظر می‌کنم، ایشان را سزاوار ترخم می‌یابم. شاید این داورها سرشته به غرور باشند و من خود را بیش از آن برتر از ایشان حس می‌کنم که از آنان نفرت داشته باشم. حداکثر چندانی دربند آنان می‌توانم بود که حقیرشان شمارم نه آنکه حتی نوبتی کینه از ایشان بر دل گیرم: القصه، خود را بیش از آن دوست دارم که بتوانم از هر که می‌خواهد باشد نفور باشم؛ چه، این در حکم محدود ساختن اثر وجودیم خواهد بود، در حالی که، به جای آن، دلم می‌خواهد اثر وجودی خود را با گیتی همگستره سازم.

مرا خوشتر است که از آنان بگریزم تا نفرت به دل گیرم. دیدار آنان بر حواس من و از راه حواس بر دلم اثرهایی می‌گذارد که با هزاران نگاه جانگزا برای من دردآور می‌شوند؛ لیکن ناراحتی، همین که مسبب آن از نظرم دور گردد، رفع می‌شود. آنان با حضور نه با خاطره خویش، آن هم نه به رضای دل، خاطر من را به خود مشغول می‌دارند. هنگامی که دیگر آنان را نمی‌بینم برایم آنچنان‌اند که گویی هرگز نبوده‌اند.

حتی اگر وجود و عدمشان برایم یکسان است، این جز در آنچه به من بازسته است نیست؛ چه، در مناسبات آنان با یکدیگر تواند بود که، همچون چهره‌های نمایشی که به روی صحنه آورده باشند و من ناظر آنان باشم، موردتوجه و علاقه من قرار گیرند و مرا برانگیزانند. برای آنکه نسبت به عدل و انصاف بیقید گشته باشم می‌بایست جوهر اخلاقیم نابود شده باشد. مشاهده ظلم و خیانت هنوز خونم را از خشم به‌جوش می‌آورد؛ اعمال نیک، که در آن نه گزافه بینم نه جلوه‌فروشی، همواره از شادی به لرزه‌ام درمی‌آورند و سرشک شوق از دیدگانم روان می‌سازند. لیکن لازم است که خود شاهد و ناظر آنها باشم و ارجشان را بسنجم؛ چه، پس از آنچه به‌سر خودم آمد، می‌بایست سخت نادان باشم که داوری مردمان را درباره هرچه می‌خواهد باشد بپذیرم و چیزی را بر پایه اعتقاد دیگری باور کنم.

اگر قیافه و اسباب صورتم به همان اندازه که سرشت و طبیعتم بر مردمان مجهول است ناشناخته می‌بود، باز می‌توانستم بی‌دشواری در میان آنان به‌سر برم. حتی معاشرت و مصاحبت با آنان، تا زمانی که در نظرشان کاملاً بیگانه می‌بودم، خوشایندم می‌بود و، بی‌آنکه الزام و اجباری در کار باشد، دستخوش گرایشهای طبیعی خویش می‌گشتم و، اگر آنان هرگز کاری به کار من نمی‌داشتند، باز دوستشان می‌داشتم. از جانب من مهر و التفاتی عام و مطلقاً عاری از شایبه غرض متوجه آنان می‌گشت؛ لیکن، بی‌آنکه هرگز علاقه‌ای خاص پدید آورم و یوغ تکلیفی را بر گردن نهم، آزادانه و به رضای خویش در حق ایشان خدماتی انجام می‌دادم که تعهد آنها برای آنان، حتی به انگیزه عزت نفس و به حکم قهری ضوابط خودشان، دشوار است.

اگر، بدان‌سان که مقتضای طبیعت من است، آزاد و گمنام و منفرد می‌ماندم، جز کار نیک از من سر نمی‌زد؛ چه، در دلم تخم هیچ شهوت زیان‌آوری کاشته نشده است. اگر همچون خدا نامرئی و به هر چیز توانا بودم، چون او خیررسان و مهربان می‌گشتم. توانایی و آزادی سازنده و آفریننده نیکمردان‌اند. ناتوانی و بردگی هیچگاه جز بداندیش نیافریده است. اگر خداوند انگشتی گوگس<sup>۲</sup> بودم، آن حلقه مرا از

۲. Gyges، شاه لودیا در قرن هفتم پیش از میلاد که به گفته افلاطون شبانی بود و انگشتی جادویی یافت که به یاری آن می‌توانست نامرئی گردد. م.

وابستگی به مردمان می‌رهانید و آنان را به من وابسته می‌ساخت. غالباً در رؤیاهای افسانه‌آسا از خویشتن پرسیده‌ام که اگر این انگشتی را می‌داشتم با آن چه می‌کردم؛ چه، در چنین حالاتی است که وسوسهٔ سوءاستفاده قرین قدرت می‌گردد. اگر ارضای امیال و هوسهایم به دست خودم می‌بود، اگر بر همه چیز توانا می‌بودم و هیچ‌کس نمی‌توانست مرا بفریبد، خواهان چه چیزی با پیامدهای آن می‌بودم؟ تنها يك چیز و آن اینکه همهٔ دلها را خشنود ببینم. تنها همان منظرهٔ بهروزی همگانی می‌توانست با برانگیختن احساسی مستمر در دلم اثر کند و هوای آتشین همراهی با این سعادت و بهروزی پردوامترین عشق من می‌بود. همواره بی‌جانبداری منصف و بی‌سستی و زبونی مهربان می‌بودم و از این راه ضمیر خود را از بدگمانیهای نابجا و کینه‌توزیهای بی‌امان مصون می‌داشتم؛ زیرا، چون مردمان را آنچنان که هستند می‌دیدم و به‌آسانی مکنوناتشان را می‌خواندم، کمتر کسی را به آن اندازه دوست‌داشتنی می‌یافتم که درخور همهٔ مهر و محبت من باشد و هم کمتر کسی را بدان پایه چندش‌آور که سزاوار همهٔ حقد و کینهٔ من؛ و حتی همان خبثات ایشان چه‌بسا آمادهٔ آنم می‌ساخت که بر ایشان رحم آورم، از این راه که به چگونگی گزندی که می‌خواستند به دیگری برسد اما به خودشان باز می‌گشت آشنایی تمام می‌یافتم. شاید در لحظات شادی این خوی کودکانه را می‌داشتم که گاهی معجزه کنم؛ لیکن، از آنجا که در حق خویش کاملاً بی‌نظر بودم و جز به فرمان گرایشهای طبیعی خود سر فرود نمی‌آوردم، در ازاء کارهایی چند که به مقتضای حکم بی‌امان عدالت انجام می‌دادم به هزاران کار مقرون به اغماض و انصاف دست می‌زدم. من که مجری قضای الهی و مروج احکام خدایی در حدّ توانایی خویش بودم، معجزاتی خردپسندتر و سودمند از کرامات افسانهٔ طلایی و آرامگاه سن‌مدار<sup>۳</sup> می‌آوردم.

تنها در يك مورد است که، اگر قدرت نفوذ در همه‌جا به‌طور نامرئی را می‌داشتم، چه‌بسا این قدرت به وسوسه‌هایی راهبرم می‌شد که ایستادگی در برابر آنها برایم دشوار می‌بود. همینکه به این راههای نادرست گام می‌نهادم، تا به کجا که سوق

۳. Saint-Médard، اسقف نوایون noyon (فرانسه) که در سدهٔ ششم میلادی می‌زیست. —م.

نمی‌یافتم! اگر بر خود بیالم که این زمینه‌های مساعد اصلاً مرا نمی‌فریفت و پاسبان خرد در این سراشیبی شوم از رفتن باز می‌داشت، سرشت و وجود خویش را نشناختم. من، که در هر مورد دیگری از خود مطمئن بودم، با همان يك مورد نیست و نابود می‌شدم. آن که توانائیش وی را از آدمیان برتر می‌سازد باید بر ضعفهای بشری فایق باشد والا این فزونی نیرو نتیجه‌ای جز آن نخواهد داشت که وی را در عمل فروتر از دیگران و فروتر از آن جای دهد که اگر به همان حال پیشین و برابر با دیگران می‌بود جای می‌داشت.

چون نيك می‌نگرم، چنین می‌پندارم که بهتر خواهد بود انگشتی جادویی خویش را، پیش از آنکه به کاری جنون‌آسایم وا دارد، به دور افکنم. اگر مردمان در این مُصرند که مرا یکسره غیر از آنچه هستم ببینند و اگر دیدار من ستم و بیدادگری ایشان را موجب می‌شود، برای آنکه این منظر را از برابر چشمانشان برگیرم باید از آنان بگریزم نه آنکه در جمع آنان خود را پنهان بدارم. بر آنان است که در حضور من خود را پنهان سازند، دسیسه‌های خویش را از من پپوشانند، از روشنایی روز بگریزند و همچون موشان کور به درون سوراخهای خویش بخزند. اما برای من چه بهتر که اگر میسرشان باشد مرا ببینند؛ لیکن این برایشان محال است. آنان به جای من جز آن ژان ژاک را نخواهند دید که به هوای دل خویش برای خود ساخته و پرداخته‌اند تا به دلخواه خویش از آن نفرت کنند. پس، اگر من از چگونگی نظر آنان درباره خود متأثر شوم خطا کارم؛ به این نظر نباید التفات کنم؛ چه آن کسی که ایشان می‌بینند من نیستم.

نتیجه‌ای که از جمله این تفکرات می‌توانم گرفت این که به هیچ روی برآستی برای جامعه مدنی که در آن همه چیز رنج و عذاب و الزام و تکلیف است ساخته نشده‌ام و سرشت و طبیعت آزادیجوی من همواره از پذیرش انقیادهای لازمه زیست با مردمان ناتوانم ساخته است. تا زمانی که آزادانه عمل می‌کنم مهربانم و جز کار نيك از من سر نمی‌زند؛ اما، همینکه گرانی یوغ جبر یا یوغ آدمیان را احساس می‌کنم، طاغی یا بهتر بگویم چموش می‌شوم و در این حال هیچم. اگر بنابراین باشد که به خلاف اراده خویش نیز کاری کنم، هر چه پیش آید از آن سر باز می‌زنم؛ دیگر بر وفق اراده خویش



نیز عمل نمی‌کنم؛ چه، ضعیف و ناتوانم. از عمل تن می‌زنم. چه، همه ضعیف و ناتوانی من به هنگام عمل است و همه نیرو و توان من منفی و همه گناهانم از سر قصور و اهمال است و کمتر در عرصه اعمال. هیچگاه چنین نپنداشته‌ام که آزادی آدمی در آن باشد که هرچه بخواهد بکند، بلکه در این که هرگز کاری را که نمی‌خواهد نکند؛ و این آن چیزی است که همواره طالب بوده‌ام، بر سر آن غالباً ایستاده‌ام و با معاصران خویش هرچه بیشتر غوغا داشته‌ام. چه، آنان که مردان کار و با جنب‌وجوش و بلندپروازند از آزادی دیگران بیزارند و آن را، به شرط آنکه گاهی اراده خویش را عملی سازند یا بهتر بگویم بر اراده دیگران چیره باشند، برای خود نیز نمی‌خواهند. آری چنین کسانی همه عمر خویشان را در عذاب می‌دارند تا کاری را که از آن نفرت دارند بکنند و برای فرمان‌دادن و حکم راندن از هیچ زبونی و بندگی ابا ندارند. پس گناه آنان در این نیست که مرا همچون عضوی بیفایده از جامعه برکنار داشته‌اند بلکه در این است که به‌مثابه عضوی مضر از آن تبعید کرده‌اند؛ چه، اقرار می‌کنم که بس اندک کار نیک کرده‌ام؛ اما بدی، به عمرم و سوسه آن به دلم راه نیافته است و نپندارم که در جهان کسی باشد که براستی کمتر از من بدی کرده باشد.

## گردش هفتم

گردآوری خیالپروریهای دور و دراز من تازه آغاز گشته است و هم‌اکنون احساس می‌کنم که به پایان خویش نزدیک می‌شود. سرگرمی دیگری به‌جای آن می‌نشیند، به خود مشغول می‌دارد و حتی فرصت خیالپروری را از من می‌گیرد. من با شیفتگی که به جنون و هذیان مانند است و چون بدان می‌اندیشم خودم را می‌خنداند به این سرگرمی می‌پردازم؛ لیکن سبب پرداختن من بدان این نیز هست که در موقع کنونی راهنمای رفتار من جز آن نیست که در هر چیز، بی‌الزام و اجبار، به دنبال هوای دل خویش روم. دربارهٔ سرنوشتن کاری از دستم بر نمی‌آید. در من جز گرایشهای پاک و بی‌آلایش نیست و، چون جملهٔ داوریه‌های مردمان از این پس برایم هیچ است، حکم عقل هم این است که در هرآنچه به اختیار من است، خواه در میان جمع خواه در خلوت، آن‌کنم که جانم را بنوازد و در این کار به‌هیچ قاعده‌ای جز هوس خویش پابند نباشم و هیچ حدی جز نیروی اندکی که برایم مانده است شناسم. پس من به جایی رسیده‌ام که جز برگ سبز خویش نواله‌ای و جز گیاهشناسی مشغله‌ای ندارم. خود پیر بودم که نخستین معرفت اجمالی را در این رشته از دکتر دیورنوا کسب کردم و، چون طی سفرهای خویش، تا حدی با کامیابی، نمونهٔ گیاهان را گردآورده بودم، به جهان رُستنیها کم‌وبیش آشنایی یافته بودم. لیکن، چون سالم از شصت گذشت و در پاریس خانه‌نشین شدم و انگهی چندان به‌نسخه‌برداری از اوراق نتموسیقی مشغول بودم که نیازی به مشغلهٔ دیگر نداشتم، این سرگرمی را که دیگر برایم ضرور نبود رها کردم؛ مجموعهٔ نمونه‌های گیاهان خود را فروخته بودم، کتابهای خود را فروخته بودم، و به

این دل خوش می‌داشتم که گاهی گیاهان معروف را، که طی گردشهای خود در پیرامون شهر پاریس می‌یافتم، بازبینم. در این فاصله اندک، چیزهایی که می‌دانستم تقریباً یکسره از حافظه‌ام زدوده شد و تندتر از آنچه در لوح خاطر من نقش بسته بود محو گشت.

ناگهان، به روزگاری که شصتوپنج سال از عمرم می‌گذرد، محروم از اندک حافظه‌ای که داشتم و بی‌بهره از نیروهایی که برای سیروسایاحت در روستا برایم به جا مانده بود، بی‌راهنما، بی‌کتاب، بی‌دسترس به باغ، بی‌مجموعه نمونه‌های گیاهان، بار دیگر این دیوانگی آن هم شدیدتر و آتشیتتر از بار اول به سرم زده است و اینک بجد به این طرح خردپسند پرداخته‌ام که سراسر کتاب جهان رُستنیها<sup>۱</sup> اثر موری<sup>۲</sup> را از بر کنم و با جمله گیاهان شناخته روی زمین آشنا شوم. چون بضاعت آن ندارم که يك بار دیگر کتابهای گیاهشناسی را بخرم، خود را موظف ساخته‌ام تا کتابهایی را که به عاریت به من داده‌اند استنساخ کنم و، چون برآنم که بار دیگر مجموعه‌ای غنیر از اولی از نمونه‌های گیاهان فراهم آورم، در انتظار آنکه جمله گیاهان دریا و کوههای آلپ و برگهای همه درختان هند را در آن جای دهم، همچنان از گیاهان همه جای و بیعاری چون شوکران تابستانی و گل گاوزبان و پیرگیاه آغاز می‌کنم؛ نمونه گیاهان را دانشمندانه روی قفس پرندگان خویش گردمی‌آورم و به هر ساقه علفی که برمی‌خورم از سر رضای خاطر با خود می‌گویم: باز يك گیاه دیگر.

درصدد توجیه تصمیمی نیستم که برای دنبال کردن این تفنن می‌گیرم؛ آن را بسیار خردپسند می‌یابم؛ چه، معتقدم که، در حال و موقع کنونی، دل سپردن به سرگرمیهایی که نوازش جانم باشند کمال خردمندی و می‌توان گفت فضیلتی بزرگ است این وسیله‌ای است که نگذارم در دلم کمترین خمیرمایه حقد و کینخواهی بهجا ماند و، به خاطر آنکه در سرنوشت خویش باز فوقی نسبت به نوعی سرگرمی بیابم، بیقین باید طبیعتی منزّه از هرگونه شهوت زبانه کش داشته باشم. این به منزله آن است که به طریقه خاص خویش داد خود را از آزاردهندگانم بستانم. چه هیچ مجازاتی برای آنان

از این هولناکتر نخواهد بود که من بهرغم ایشان خوشبخت باشم.

آری، بی‌گمان، خرد مجازم می‌دارد حتی تجویز می‌کند که به هر انگیزه جاذبی، اگر چیزی مرا از پیروی آن باز ندارد، دل سپارم؛ لیکن این خرد نمی‌گوید که چرا چنین انگیزه‌ای مرا به خود می‌کشد و در آموزش بیهوده‌ای که سودی و پیشرفتی در آن نیست و من یاهوگوی سالخورده، شکسته و لخت، بی‌تحرك و بی‌حافظه را به عالم مشقهای روزگار جوانی و درسهای دانش‌آموزی باز می‌گرداند چه لطفی می‌توانم سراغ گرفت. باری، این بلعجب کاری است که می‌خواستم بر خود روشن سازم و چنین می‌نماید که اگر درست روشن شود خواهد توانست بر معرفت من نسبت به نفس خویش، که روزگار فراغتِ پایان عمر را به کسب آن وقف کرده‌ام، پرتوی تازه افکند.

گاهی در تفکر، نسبتاً به استقصا پرداخته‌ام لیکن این تفکر بندرت از روی کیف و لذت بوده و می‌توان گفت همواره به خلاف میل من و گویی به قهر و جبر بوده است: خیالپروری مایهٔ راحت جان من است و خوش و سرگرم می‌دارد، اندیشیدن خسته‌ام می‌کند و نژندم می‌سازد؛ فکر کردن پیوسته برایم مشغله‌ای دردناک و بی‌جذبه بوده است. گاهی خیالپروریهای من به تفکر و تأمل می‌انجامد، اما بیشتر اوقات تفکرات من به خیالپروری منتهی می‌شوند و، در اثنای این سرگشتگیها، جان من سرگردان است و بر بالهای خیال نشسته در پهنهٔ گیتی و در عالم وجد، که از همهٔ لذات جهان برتر است، بال می‌گستراند.

تا زمانی که طعم این لذت را با همهٔ صفا و نزهت آن چشیده‌ام، همواره هر مشغله دیگری برایم بی‌لطف بوده است. لیکن، چون بر اثر انگیزه‌هایی برونی در عالم ادب افتادم، خستگی کار فکری و مزاحمتِ شهرت و آوازه‌ای ناخجسته را احساس کردم و در عین حال دیدم که خیالهای شیرین من سستی می‌پذیرند و از گرمی آنها کاسته می‌شود؛ و، چون دیری نگذشت که ناگزیر بهرغم خویش به حال و موقع اسف‌انگیز خود مشغول گشتم، دیگر جز بسی بندرت نتوانستم این حالهای گرانا میهٔ وجد را بازیابم — حالهایی که طی پنجاه سال برای من جانشین ثروت و افتخار بودند و، بی‌آنکه جز عمر خویش چیزی مایه گذارم، در غطلت و بیکاری، خوشبخت‌ترین آدمیزادگانم ساخته بودند.

حتی در خیال‌پروریهای خویش می‌بایست بیمناک باشم که مبدا نیروی خیال من، که بر اثر بدبختیهایم رمیده شده بود، سرانجام کشش و کوشش را به این جانب گرایش دهد و احساس مداوم دردها اندك اندك دلم را بفشارد و عاقبت با گرانی این آلام در عذابم دارد. در این حال، غریزه‌ای که جبلّی من است برآدم داشت که از هر اندیشه‌اندوه‌زایی بگریزم و، بدین‌سان، قوه‌ی خیال از کار مانعم گشت و توجه مرا بر آنچه در پیرامونم بود متمرکز و نخست‌بار نظرم را به اجزای سیمای طبیعت، که تا آن زمان کمتر جز به صورت کلی و در مجموع آن را سیر کرده بودم، متوجه ساخت. درختان و بوته‌ها و درختچه‌ها و گیاهان پیرایه و پوشاك زمین‌اند. هیچ‌چیز به‌قدر صحرایی برهنه و لخت و عور، که در برابر دیدگان جز سنگ و گِل و لای و شن و ماسه نمی‌گستراند، غمزده نیست. لیکن زمین، چون به‌دم طبیعت جان گرفت و در آغوش جویباران و آواز مرغان پیراهن جشن و سور به‌بر کرد، با همسازی عوالم سه‌گانه<sup>۳</sup>، بهره‌ای سرشار از حیات و انگیزه و جنبه در برابر نظر جلوه‌گر می‌سازد و این یگانه منظری است در جهان که چشم و دل هرگز از آن سیر نمی‌شود.

تماشاگر هرچه بیشتر روح حساس داشته باشد بیشتر خود را به‌دست وجد و حالی می‌سپارد که این هماهنگی در وجود او برمی‌انگیزاند. آنگاه، خیالهایی شیرین و ژرف بر حواسش چیره می‌گردد و با سرمستی دلپذیری در بیکرانی این نظام طبیعی، که خود را در آن مستحیل می‌یابد، غرق می‌شود. از اجزا غافل می‌ماند و جز در کل چیزی نمی‌بیند و حس نمی‌کند. برای مشاهده‌ی اجزای این عالم، که می‌کوشد سراسر آن را به يك نظر سیر کند، به شرایط و مقتضیاتی خاص نیاز دارد تا اندیشه‌های خویش را فشرده و نیروی خیال خود را محدود سازد.

این همان حالی است که طبیعتاً مرا دست‌داد هنگامی که دلم از سر درماندگی فشرده شده بود و همه به‌دور خود می‌تنید تا این ته‌مانده‌ی گرمی شوق را محفوظ دارد، تَمّه حرارتی را که بر اثر دلشکستگی و یاسی که اندك اندك گریبانگیرم می‌گشت مهبای نابودی و خاموشی بود. بی‌خیال در بیشه‌ها و کوهساران سرگردان بودم و از

۳. مراد سه جهان جمادات و نباتات و حیوانات است. م.

ترس آنکه مبادا آلام خویش را حنّت بخشم یارای اندیشیدن نداشتیم. نیروی خیال من، که از پرداختن به چیزهای دردناک تن می‌زد، به حواسم اجازه می‌داد تا دستخوش تأثرات خفیف اما شیرین ناشی از آنچه در پیرامونم بود گردد. نگاهم پیوسته از یکی به سوی دیگری می‌گروید و محال بود که در میان آن همه آفریدگان رنگارنگ چیزهایی پیدا نشوند که بیشتر او را به سوی خود بکشانند و بیشتر درنگش دهند. من به این حظّ بصر، که به روزگار بختبرگشتگی روح را آرام می‌بخشد و سرگرم می‌دارد و از اندیشه فارغ می‌سازد و احساس رنج را به حال تعطیل درمی‌آورد، خوگر شدم. طبیعتِ اشیا به این انصراف خاطر کمک فراوان می‌کند و آن را فریبنده‌تر می‌سازد. روایح دلپذیر، الوان پر جلوه، بهنجارترین اشکال، گویی به همچشمی یکدیگر بر سر جلب‌نظر ما، درهم می‌آویزند. برای آنکه به احساسهایی چنین شیرین دل سپریم همین بس است که دوستدار خوشی و لذت باشیم و اگر این احساسها در همه کس اثر خوش ندارد، در مورد برخی علت آن است که از حساسیت طبیعی بی‌بهره‌اند و در مورد اکثر مردم سبب آن است که فکرشان سخت به اندیشه‌های دیگر مشغول است و از این‌رو، جز به طفره، به چیزهایی که حواس آنان را متأثر می‌سازد نمی‌پردازند. چیز دیگری هم هست که توجه خداوندان نوق را از جهان رُستنیها دور می‌سازد و آن عادت مردم است بر اینکه در گیاهان جز مرهم و دارو سراغ نگیرند. تئوفراستوس<sup>۴</sup> گیاهان را به نظر دیگری می‌نگریست و این فیلسوف را می‌توان یگانه گیاهشناس روزگار باستان دانست: از این‌رو می‌توان گفت وی در میان ما ابدأ شناخته نیست. لیکن در پرتو وجود مردی به نام دیوسکوریدس<sup>۵</sup>، که نسخه‌پیچ قهاری بود، فن پزشکی، به همت مفسران آثار او، چنان بر نباتاتی که عنوان گیاهان طبی گرفته‌اند دست یافته که در آنها جز چیزی که اصلاً در آنها دیده نمی‌شود، یعنی جز خواصی ادعایی که این و آن دل خوش کرده به این گیاهان نسبت می‌دهند نمی‌بینند — کسانی که عمر خود را به فراهم‌آوردن مجموعه‌ای از صدفها می‌گذرانند،

۴. Théophraste، فیلسوف یونانی سده‌های چهارم و سوم پیش از میلاد.م.

۵. Dioscoride، طبیب و گیاهشناس و داروشناس معروف یونانی سده اول میلادی.م.

گیاهشناسی را مشاهده و تحقیقی بی‌ثمر می‌دانند مگر آنکه هرآینه، به‌قول آنان، بررسی خواص گیاهان را با گیاهشناسی مقرون سازیم و از مشاهده طبیعتی که اصلاً دروغ نمی‌گوید و از خواص دارویی خبری نمی‌دهد دل‌پیردازیم و صرفاً به اعتبار گفته کسانی که دروغ‌باف‌اند تسلیم شویم — کسانی که درباره بسیاری چیزها اظهار نظر می‌کنند و به صرف اینکه گفته آنان است نظرشان را باید پذیرفت و حال آنکه این نظر غالباً بر اعتبار قول دیگری مبتنی است. در مرغزاری مینایی درنگ کنید و گلهایی را که به آن فروغ می‌بخشند، یکی پس از دیگری، به دیده تأمل بنگرید: آنان که ناظر عمل شما را شاگرد مرهم‌پندی می‌گیرند و برای مداوای جَرَبِ مزمن کودکان، جرب مردان یا مِشُمُشِه اسبان، گیاهانی از شما خواستار می‌شوند. این نظر باطل دلازار تاحدی در کشورهای دیگر، بخصوص در کشور انگلستان، به‌یمن وجود لینایوس<sup>۶</sup>، که گیاهشناسی را اندکی از مکاتب داروشناسی جداساخته و به تاریخ طبیعی و مصارف اقتصادی بازش گردانده، سست و ویران گشته است؛ لیکن، در کشور فرانسه، که علم گیاهشناسی کمتر در محافل اشرافی رسوخ کرده، در این زمینه چندان از پیشرفت بازمانده‌اند که یکی از نکته‌سنگان شهر پاریس، چون در شهر لندن باغ غریب و نامالوفی پر از درختان و گیاهان کمیاب دید، به آفرین بانگ برآورد: اینک باغ بسیار زیبایی از گیاهان دارویی. به این حساب حضرت آدم داروگر بود؛ چه، تصور باغی آراسته‌تر و با گیاهانی برگزیده‌تر از جنات عدن آسان نیست.

بیقین این افکار طبی کمتر به کار آن می‌آید که تحقیق در گیاهشناسی را دلنشین سازد. با این اندیشه‌ها مینای چمنزارها و فروغ گلها از جلوه و تازگی می‌افتد، طراوت بیشه‌ها از میان می‌رود، سبزه‌زارها و سایبانها بی‌لطف و دلازار می‌شوند؛ جمله این اجزای دلفریب و دلاویز کمتر نظر کسی را جلب می‌کند که تنها بر سر آن است تا این همه را در هاونی بکوبد و هیچ‌کس در میان گیاهانی که تنقیه را به‌کار آیند تاج گل برای دختران شبان سراغ نمی‌گیرد.

۶. منظور همان لینه، طبعیدان و طیب سوئدی سده هجدهم، واضع طریقه نامگذاری دوتایی گیاهان و جانوران است. — م.

چنین اندیشه‌های داروگرانه‌ای صُور و نقش‌های صحرایی را اصلاً مشوب نمی‌ساخت؛ هیچ‌چیز به‌قدر جوشانده‌ها و مرهم‌ها از این نقوش و برکنار نبود. غالباً، چون از نزدیک به دشت و صحرا، بوستانها، جنگلها و خانه خدایان بشمار آنها<sup>۷</sup> نظر می‌افکندم، چنین می‌اندیشیدم که جهان رستنیها انبار خوارباری است که طبیعت به آدمیان و جانوران ارزانی داشته است. اما هرگز به خاطر م راه نیافته است که در این جهان مرهم و دارویی سراغ گیرم. در این فراورده‌های گوناگون چیزی نمی‌بینم که چنین مصرفی را به من بنمایاند و حال آنکه، اگر طبیعت این مصرف را برای ما تجویز کرده بود، همچنان که خوراکیها را نشان داده در گزینش گیاهان دارویی نیز ما را رهنمون می‌گشت. حتی چنین حس می‌کنم که لذت راهپیمایی در بیشه‌ها با احساس توانیهای انسانی، اگر این احساس مرا به فکر تب و سنگ مثانه و سنگ کلیه و نقرس و صرع اندازد، زهرآگین خواهد شد. از این که بگرییم، من اصلاً خواص مهمی را که به نباتات نسبت می‌دهند تخطئه نمی‌کنم، تنها سخن من این است که اگر این خواص واقعیت داشته باشند بدسیرتری محض است که بیماران بیمار بمانند؛ چه، از آن همه بیماریها که مردمان به خود اسناد می‌دهند یکی هم نیست که بیست نوع گیاه از بیخ و بن درمانش نکند.

این طرز فکر، که همواره هر چیزی را به نفع مادی ما پیوند می‌دهد و در همه جا فایده یا چاره و درمانی سراغ می‌گیرد و اگر همیشه سلامتِ حال حاصل می‌بود موجب می‌گشت که سراسر طبیعت را با بی‌اعتنایی بنگریم، هیچگاه از آن من نبوده است. من در این زمینه خود را درست به خلاف سایر مردمان می‌بینم: هرآنچه که به احساس نیازمندیهای من باز بسته است اندیشه‌هایم را نژند و تباه می‌سازد و لذات روحی جز در مواقعی که از نفع جسمانی خویش یکسره غافل بوده‌ام برایم جاذبه واقعی نداشته است. بدین سان، هرچند به پزشکی اعتقاد داشته باشم و هرچند درمانهای آن مرا دلپذیر باشند، در اشتغال بدان هرگز آن لذاتی را که از سیر و تأملی پاک و مبرا از شایبه غرض حاصل می‌شود نخواهم یافت و روان من، تا زمانی که با

۷. مراد گل و گیاه و درخت است. — م.



رشته‌هایی به جسم خود باز بسته‌اش می‌بینم، نخواهد توانست به شور و شوق آید و بر پهنه طبیعت بال گستر شود. وانگهی، بی‌آنکه هرگز اعتماد زیادی به فن پزشکی داشته باشم، پزشکانی که بر آنها قدر می‌نهادم و دوستشان داشتم و به آنان اختیار مطلق می‌دادم که بر جسم خاکی من به دلخواه خویش فرمان رانند معتمد من بودند. از پانزده سال تجربه، با تحمل زیان‌هایی، درس گرفتم؛ اکنون، که بار دیگر به زیر فرمان قوانین طبیعت درآمده‌ام، به یمن آن، سلامت اولیه خویش را بازیافته‌ام. اگر پزشکان گلایه و شکوه دیگری از من نداشته باشند، چه کسی از کینه آنان حیرت خواهد کرد؟ من شاهد زنده پوچی و بیهودگی فن و بیفایده‌گی درمان‌های ایشانم.

حاشا! هیچ امر شخصی، هیچ امری که به نفع جسمانی من باز بسته باشد نمی‌تواند واقعاً روحم را به خود مشغول دارد. من هیچگاه شیرینتر از زمانی که وجود خویش را از یاد می‌برم در عالم خیال مستغرق نمی‌شوم. در آن گاه، حال وجد و خلصه‌ای بیان‌ناپذیر حس می‌کنم، تا به جایی که می‌توانم گفت در نظام کون مستهلک می‌شوم و با سراسر طبیعت یگانگی می‌یابم. تا وقتی که مردمان در حکم برادران من بودند، سوداهای بهروزی و سعادت ناسوتی را در سر می‌یختم و، چون این سوداها به جمع پیوستگی داشتند، خوشبختی خویش را جز در نیکروزی همگانی نمی‌توانستم یافت. هیچگاه اندیشه سعادت فردی را در دلم اثری نبود مگر زمانی که دیدم برادرانم بختیاری خویش را جز در نگوینختی من سراغ نمی‌گیرند. آنگاه، برای آنکه از آنان بیزار نگردم، لازم آمد که از ایشان بگریزم؛ پس با پناه‌بردن به آغوش مادر طبیعت، در کنار او مأمنی برای رهایی از گزند فرزندانم جستم و گوشه‌گیر یا، به گفته آنان، نجوش و مردم‌گریز شدم. چه، رمیده‌صفت‌ترین گوشه‌نشینی‌ها به چشم من از همنشینی با دیوسیرتانی که مایه پرورششان جز کینه‌توزی و خیانت نیست اولیتر است.

با اینهمه، نمی‌توانم بتمامی در خود مستغرق شوم؛ زیرا جز این می‌سرم نیست که از اندیشیدن امتناع ورزم تا مبادا به خلاف میل خویش به شوربختی‌های خود بیندیشم؛ ناچارم بقایای خیالی خوش لیکن بی‌رمق و از نیروافتاده را، که به فرجام کار دلهره‌های فراوانی بر رماندن آن توانا خواهند بود، فروخورم؛ ناگزیرم در فراموش

کردن مردمانی که مرا با رسواییها و بی‌آبروییها و ناسزاها به‌عذاب می‌دارند کوشا باشم تا مبادا خشم و نفرت به ضد آنانم برآشوباند. چه، جانِ راز‌گشای من، به‌رغم خشم و نفرتی که در دل من است، در پی آن است که عواطف و وجود خویش را به دیگر موجودات سرایت دهد و از من دیگر بر نمی‌آید که، همچون روزگار پیشین، سر به زیر افکنم و در دل این اقیانوس بیکران طبیعت فروروم؛ زیرا استعدادهای من، که سست و ناتوان گشته‌اند، دیگر موضوعات چندان مشخص و ثابت و در دسترس نمی‌یابند که سخت به آن دل بندند و من دیگر در خود آن نیرو نمی‌بینم که در برهوتِ حال وجدِ دیرینه خویش دستوپا زنم. اندیشه‌هایم توان گفت که دیگر چیزی جز احساس نیستند و دایرهٔ معرفتم از حدود چیزهایی که بلاواسطه دربرم گرفته‌اند فراتر نمی‌رود.

چون از مردمان گریزانم، گوشهٔ انزوایی می‌جویم، دل از خیال پرداخته‌ام و از آن هم فراتر رفته‌ام و اندیشیدن را به کناری گذاشته‌ام. با اینهمه، طبعی حاد دارم که از کرخی سودایی و از رمق‌رفته‌ای دورم می‌سازد. به آن دل نهادم که خود را به همهٔ آنچه در پیرامون من است مشغول دارم و، به حکم غریزه‌ای سخت طبیعی، در آن میان دلپذیرترین چیزها را برگزیدم. جهان جمادی در خود چیزی ندارد که دوستداشتنی و جانب‌باشد؛ گنجینه‌های آن، که در سینهٔ خاکِ به‌زندان‌اند، گویی از نظر مردمانِ مهجور مانده‌اند تا آزمندی آنان را برنیانگیزند، انگار همچون اندوخته‌ای در دل خاکِ جای دارند تا روزی گنج‌هایی واقعی را که بیشتر در دسترس آدمی‌اند پشوانه باشند<sup>۸</sup> — گنج‌هایی که آدمی هرچه بیشتر به تباهی می‌گراید بیشتر از آنها دل برمی‌گیرد و آنگاه باید صنعت و رنج و کار را به یاری مسکنتهای خویش بخواند. وی دل زمین را می‌کاود، جان و سلامت‌ش را به خطر می‌افکند و درون خاک، به جای گنج‌های واقعی، که اگر هنر بهره‌جویی از آنها را می‌داشتت برایگان بر او ارزانی می‌گشت، به جستجوی گنج‌های خیالی می‌رود. وی از آفتاب و روشنایی، که دیگر از دیدنشان عاجز است، می‌گریزد؛ خود را زنده‌بگور می‌سازد و، از آنجا که دیگر شایستهٔ

۸. مقصود جهان نباتات است که از دل خاک مایهٔ ظهور و پرورش می‌گیرد. — م.

زیستن در روشنائی روز نیست، کار درستی هم می‌کند. در آنجا رگه‌های سنگ معین، مفاکها، کارگاههای آهنگری، کوره‌ها، دستگاهی در چیده از سندانها، پتکها، دود و آتش، به جای نقشهای دلپذیر کار کشت و ورز می‌نشیند. رخسارگان لاغر و رنگباخته سیه‌بختانی که در میان ابخره عَفِنِ معادن می‌لوند، آهنگران دوده‌اندود، و سیکلوپهای<sup>۹</sup> کریه‌نما و منظری است که کارگاه معادن، به جای سبزه‌زارها و گلها و آسمان نیلفام و شبانان عاشق‌پیشه و کارندگان ستبر بازویی که بر روی خاك‌اند، در دل خاك می‌نشانند.

تصدیق می‌کنم که رفتن و سنگ‌ریزه و سنگ‌گردآوردن و انبان و دفتر کار خویش را از آنها انباشتن و با این کار قیافه طبیعی‌دان به خود گرفتن آسان است؛ لیکن آنان که به این گونه مجموعه‌ها دل می‌بندند و خرسند می‌شوند معمولاً توانگرانی نادان‌اند که در این تفتن جز در پی جلوه‌فروشی و خودنمایی و تلذذ از آن نیستند. برای بهره‌برگرفتن از مطالعه کانیها باید کیمیادان و فیزیکدان بود، باید به تجربیات صعب و پرهزینه‌ای دست زد، در آزمایشگاهها به کار پرداخت، سیم و زر فراوانی خرج کرد و در مجاورت ذغال، بوته‌ها، کوره‌ها، قرع و انیقه‌ها، در میان دود و ابخره خفقان‌آور، همواره در معرض خطر هلاك و غالباً به زیان سلامت خویش، روزگاری دراز به‌سر آورد. از همه این تلاشهای ناخجسته و تن‌فرسا معمولاً بمراتب کمتر دانش و معرفت حاصل می‌شود تا غرور، و کجاست کم‌بهاترین کیمیادانی که، به‌صرف آنکه شاید به تصادف چند ترکیب ساختگی را یافته، گمان نبرد که به راز همه فعل‌وانفعالهای مهم طبیعت پی برده است؟

جهان حیوانی بیشتر در دسترس ماست و بی‌یقین شایسته آن است که بیشتر به بررسی درآید. لیکن مگر نه این است که این مطالعه نیز مقرون به دشواریها، محظورات، دلازاریها و رنجهای مخصوص به خود است؟ بویژه برای مردی

۹. Cyclope (یونانی: کوکلوپس)، عفریت افسانه‌ای که در وسط پیشانی يك چشم دارد و آذرخشهای زئوس، خدای خدایان، را به فرمان هفائستوس، خدای آتش و فلز، در پای آتشفشان ایتنا، درون کارگاه آهنگری می‌سازد.م.

گوشه‌نشین که نه در تفننها و نه در کارهایش امید کمک گرفتن از کسی را ندارد. چگونه می‌توان پرندگان را در فضا، ماهیان را در آب و چارپایان سبکپا تر از باد و زورمندتر از آدمی را از نظر دقت گنراند، تشریح و بررسی کرد و شناخت؛ چارپایانی را که بیشتر از آنچه من آماده شتافتن به دنبال آنانم تا بقهر به زیر فرمانشان کشم مهبای آمدن و سر به پژوهشهای من فرودآوردن نیستند. بنابراین، آنچه برای من به‌جا می‌ماند حلزون و کرم و مگس خواهد بود و مرا عمر به این می‌بایست بگذرد که به دنبال پروانگان بشتابم، سنجاق در ته حشرات بینوا بخرم، موشانی را که به چنگم گرفتار می‌آیند یا مردار جانورانی را که برحسب اتفاق به لاشه آنها برمی‌خورم تشریح کنم و با این کارها رمق خویش را از دست بدهم. مطالعه جانوران اگر تشریح در کار نباشد عبث است؛ با کالبدشکافی است که به راه تیره‌بندی جانوران آشنا می‌شویم و انواع و اجناس آنها را بازمی‌شناسیم. برای آنکه آنها را از نظر عادات و خصایل بررسی کنم می‌بایست به هر طریقی که باشد وادارشان سازم تا در پیرامون من فراهم بمانند. من نه ذوق و نه وسایل آن را دارم که آنها را در اسارت نگهدارم، نه آن چالاک‌ی لازم را که وقتی آزادند هنگام سیر دنبالشان کنم. پس می‌بایست به بررسی لاشه آنها خرسند باشم، آنها را پاره‌پاره کنم، اگر مرغ و ماهی‌اند، استخوان و خارشان را بیرون کشم و بفراغت در اندرونه تپنده آنها بکاوم! تالار تشریح، اجساد عفن، گوشت‌های کبود و کف بر سر، خون، امعا و احشای چنده‌آور، استخوان‌بندی‌های وحشت‌انگیز، ابخره طاعون‌زا، چه دم و دستگاه هولناکی! حاش لله که ژان ژاک سرگرمی‌های خود را در چنین جایی سراغ گیرد!

شما ای گل‌های فروزان، مینای چمنزارها، سایبان‌های خنک، جویبارها، بیشه‌ها، سبزه‌ها، بیابید و نیروی خیال مرا که با این همه چیزهای زشت و کریه‌آلوده شده مصفا سازید. جان من، که حرکات شدید را در آن تأثیری نیست، دیگر جز از اشیای محسوس منفعل نمی‌شود: دیگر مرا جز ادراک حسی دست نمی‌دهد و در این جهان تنها به واسطه آن است که لذت و آلم می‌تواند بر من عارض گردد. مجنوب چیزهای خوشی که در پیرامون من‌اند می‌گردم و به ملاحظه و تماشای آنها می‌پردازم، آنها را با یکدیگر می‌سنجم و سرانجام به رده‌بندی آنها آشنا و به چشم برهمزدنی بدان مایه

گیاهشناس می‌شوم که هر آن که از مطالعه طبیعت جز آن نخواهد که پیوسته دلایلی تازه برای دوستداشتنش بیابد به بودنش نیازمند است.

اصلاً در پی دانش اندوختن نیستم؛ چه، از من گذشته است. وانگهی هرگز ندیده‌ام که این همه دانش در زندگی سپیدروزی را به کار آید. لیکن در پی آنم که برای خویش سرگرمیهای شیرین و ساده، که بتوانم بی‌رنج لذت آنها را بچشم و بتواند بدبختیهایم را از یاد ببرند، فراهم سازم. برای آنکه بی‌خیال گشت زخم و از علفی به علفی و از گیاهی به گیاهی دیگر برسم و آنها را به چشم دقت بنگرم، خصایص گوناگون آنها را با یکدیگر بسنجم، وجوه اشتراك و افتراق آنها را نشان کنم و، القصه، در ساختمان گیاهان به تأمل پردازم، به طریقی که حرکت و طرفه کاری این ماشینهای زنده را گام‌بگام دنبال کنم و گاهی با کامیابی قوانین کلی زیست و رشد و نمو و حکمت و غایت ساختمانهای گوناگون آنها را بیابم و خود را به جاذبه ستایش سپاسگزارانه دست قدرتی که از این جمله بهره‌ورم می‌دارد تسلیم کنم، نه پشیزی باید پردازم نه رنجی باید ببرم.

گویی گیاهان در زمین، همچون ستارگان در آسمان، بفراوانی کاشته شده‌اند تا آدمی را به جاذبه لذت و کنجکاوی به مطالعه طبیعت فراخوانند؛ لیکن اختران دور از ما جای دارند؛ برای آنکه به آنها دست یابیم و به خود نزدیک‌ترشان سازیم، به معلومات مقدماتی و ابزارها و ماشینها و نردبانهای بسیار بلند نیازمندیم. لیکن گیاهان طبیعتاً در دسترس مایند. آنها به زیر گامهای ما و گویی در کف دستهای ما برمی‌دمند و اگر خردی اندامهای اصلی نباتات گاهی این اندامها را از دیده بی‌سلاح دور نگه می‌دارد، استفاده از ابزارهایی که به رؤیتشان درمی‌آورد بسی آسانتر از به کار بردن آلات نجومی است. مطالعه در گیاهشناسی، خورای گوشه‌نشین عاطل و تن‌آسان است: همه آن دستگاهی که وی برای بررسی گیاهان بدان نیاز دارد تیغی است و ذره‌بینی. وی به گردش می‌پردازد، به آزادی پرسه می‌زند و از چیزی به‌سوی چیز دیگر می‌رود، هر گلی را با علاقه و کنجکاوی و رانداز می‌کند و همین که درك قوانین ساختمان آن را می‌آغازد با ملاحظه این قوانین لذتی فارغ از درد می‌چشد — لذتی آنچنان حاد که گویی به خاطر آن رنج فراوان برده است. در این مشغله بی‌نیاز از تلاش جاذبه‌ای

است که جز در آرامش تام و تمام شهوات نمی‌توان احساس کرد؛ لیکن همان جاذبه برای فرخندگی و شیرینی زندگی بس است؛ اما همین که به این مشغله انگیزه غرض یا رعوتی، خواه برای کسب جاه خواه به خاطر تصنیف کتاب، آمیخته شود، همین که منظور از یادگرفتن تنها یاد دادن و مقصود از گردآوری نمونه‌های گیاهان تنها نگارنده و استادشدن باشد، جمله این جاذبه شیرین محو می‌گردد و دیگر در گیاهان چیزی جز وسایل تشفی شهوات خویش نمی‌بینیم، دیگر در مطالعه آنها هیچ لذت واقعی نمی‌یابیم، دیگر خواهان آن نیستیم که بدانیم بل طالب آنیم که دانایی خویش را بنمایانیم و، هرچند بظاهر در جنگلها به سر می‌بریم، بحقیقت در معرض تماشای خلقیم و دربند و اندیشه آنیم که ما را بستانند یا آنکه، اگر به جای مشاهده رستنیها در طبیعت به مطالعه گیاهشناسی در دفتر کار یا حداکثر در باغ خرسند باشیم، جز اینکه به اسلوبها و روشها پردازیم کاری نکرده‌ایم و آن بهانه و محمل جاودانی جدالی است که حتی يك بوته گیاه علاوه بر گیاهان شناخته را به ما نمی‌شناساند و بر تاریخ طبیعی و جهان نباتات پرتو نوری نمی‌افکند. از آنجا کینه‌ها و رشکهای سرچشمه می‌گیرند که، به انگیزه همچشمی در آوازه یافتن، به دل مصنفان گیاهشناس، همچنان که به ضمیر دیگر دانشمندان، راه می‌یابند. آنان با دگرگون ساختن ماهیت این مطالعه دوستداشتنی به درون شهرها و فرهنگستانهایش می‌برند و آن، همچون گیاهان غیربومی که در باغهای مردمان کنجکاو و متفنن اصالت و جلوه طبیعی خود را از کف می‌دهند، به تباهی و زبونی می‌گراید.

گرایشهای باطنی بغایت گوناگونی این بررسی را برای من به صورت نوعی شهوت درآورده که خلأ جمله شهوات مرده را پُر می‌سازد. از صخره‌ها و کوهها بالا می‌روم، به دره‌ها فرود می‌آیم و در جنگلها گم می‌شوم تا هرچه ممکن است از خاطره مردمان و آسیب مردم‌آزاران رهایی یابم. چنینم می‌نماید که به زیر سایبانهای جنگل به دست فراموشی سپرده شده‌ام و آزاد و آرامم، گویی دیگر دشمنی ندارم یا آنکه شاخسار درختان جنگل مرا از گزند حریفان مصون می‌دارد؛ گویی این شاخ و برگها بدخواهانم را از دسترس خاطره‌ام دور می‌سازند و به ساده‌دلی چنین می‌پندارم که چون خودم اصلاً به آنان نمی‌اندیشم ایشان نیز در اندیشه من نیستند. در این تصور باطل چنان

شهد لب‌گزانی می‌یابم که، اگر حال و موقع و ضعف و ناتوانی و بضاعتم اجازه می‌داد، یکسره به آن دل می‌سپردم. هرچه انزوایی که در آن هنگام همدم من است بیشتر قرین مهجوری باشد، پرسیاختن خلأ آن واجبتر می‌آید و به جای چیزهایی که نیروی خیال از من دریغ می‌دارد یا حافظه‌ام واپسشان می‌زند فراورده‌هایی می‌نشینند که مهد زمین، خودبخود و بی‌دخال و الزام آدمیان، از هر جانب در برابر دیدگانم می‌گستراند. لنت این کار که بروم و در صحرایی گیاهان تازه بجویم بر لنت خلاصی از دست حریفان سایه می‌اندازد و چون به جاهایی می‌رسم که در آن هیچ نشانی از مردمان نمی‌بینم راحت‌تر نفس می‌کشم، گویی در پناهگاهی هستم که حقد و کینه آنان دیگر در پی من نیست.

آن روزی را که در صفحات روپلا، کوهپایه خان قاضی کِلَرک، نمونه‌هایی از گیاهان گردآوردم تا آخر عمر فراموش نمی‌کنم. تنها بودم و در نشیب و فراز کوهساران از نظر ناپدید گشتم، از جنگلی به جنگلی و از صخره‌ای به صخره‌ای رفتم و به گوشه دنجی چنان مهجور رسیدم که هرگز به عمرم منظری وحشیت‌تر از آن ندیده‌ام. درختان سیه‌فام صنوبر شاخه به شاخه بلعجب درختان آتشی، که بسیاری از آنها بر اثر سالخوردگی افتاده و یکی در دیگری بهم پیچیده بودند، داده و راه این خلوتگاه را با سدهای نفوذناپذیری بسته بودند. چند روزنه‌ای که در این محوطه تاریک به‌جا مانده بود، در ورای آن، جز تخته‌سنگ‌هایی راست قامت و پرتگاه‌هایی هولناک بر دیدگان عرضه نمی‌داشتند — پرتگاه‌هایی که جز به حال درازکش یارای نظاره آنها را نداشتیم. مرغ‌های بوم و ناله و فغان مرغ استخوانخوار از شکاف‌های کوه به گوش می‌رسید. با اینهمه، چند مرغ ریزاندام کمیاب اما مانوس از مهابت این خلوتگاه می‌کاستند. در آنجا گیاهانی مانند *داتر هپتافیلوس*<sup>۱۰</sup>، *سیکلامن*<sup>۱۱</sup>، *نیدوس آویس*<sup>۱۲</sup>، *لاسرپیتیوم*<sup>۱۳</sup> درشت و چند گیاه دیگر یافتیم که تا دیرزمانی شیفته و سرگرم داشتند. لیکن مشاهده اشیا در من سخت مؤثر افتاده و این تأثیر به گونه‌ای نامحسوس بر من

10. *Dentaire heptaphyllos*

11. *cyclamen*

12. *Nidus avis*

13. *lacerpitium*

چیره گشته بود. گیاهشناسی و گیاهان را از یاد بردم و بر نازبالشهایی ساخته و پرداخته از پنجه گرگها و خزها نشستم و به فراغ بال بیشتر به خیالپروری پرداختم و می‌اندیشیدم که در آنجا پناهگاهی پنهان از همه عالمیان دارم — پناهگاهی که بدخواهان من نخواهند توانست از آن بیرونم کنند. چیزی نگذشت که دم غروری در این خیال دمیده شد. خود را به جهانگردان نامداری تشبیه می‌کردم که جزیره‌ای نامسکون را کشف می‌کنند و به لطف و مهربانی با خود می‌گفتم که بی‌گمان نخستین آدمیزاده‌ای هستم که تا به اینجا نفوذ کرده‌ام؛ توانم گفت که خود را کلمب ثانی می‌شمردم. در اثباتی که در این اندیشه خرامان خرامان راه می‌سپردم، اندکی دور از خود غزاغری می‌شنیدم و پنداشتم که به گوشم آشناست. گوش فرادادم: همان آوا مکرر و مکرر شد. مات و مبهوت و کنجکاو از جا برخاستم، از خلال انبوهی از خاربنان به جانب صدا راه گشودم و در دره کوچکی، در بیست قدمی جایی که می‌پنداشتم نخست بار پای من به آن رسیده است، يك کارگاه جوراببافی دیدم. نمی‌توانم پریشانی مبهم و مقرون به دوگانگی و تناقضی را که با این کشف در دل احساس کردم بیان کنم. نخستین واکنشی که در من پدید آمد احساس شادی از یافتن خویش در جمع آدمیان بود، آن هم در جایی که خود را یکسره تنها پنداشته بودم. لیکن این واکنش، که از برق تندگنتر بود، دیری نگذشت که جای خود را به احساس دردناك پایداری داد؛ گویا در مهالك کوهساران آلپ نیز نخواهم توانست از چنگال درنده کسانی که به آزردن و شکنجه کردن من آزمندند درامان باشم. چه، سخت یقین داشتم که شاید در این کارگاه دو تن هم پیدا نشوند که به اسرار توطئه‌گذاری به سردستگی مون مولن<sup>۱۴</sup>، کشیش پروتستان، توطئه‌ای که نخستین انگیزه‌های آن از روزگاری پیشتر سرچشمه می‌گرفت، آشنا نباشند. بی‌درنگ بر آن شدم که این اندیشه شوم را از خود دور سازم و سرانجام در دل به عجب و رعونت کودکانه خویش و اینکه به چه شیوه مضحکی به کیفر آن رسیده بودم خندیدم<sup>۱۵</sup>.

#### 14. Montmollin

۱۵. مقصود از عجب و رعونت کودکانه همان قیاس گرفتن روسو کار خودراست از کشف قاره جدید به همت کریستف کلمب؛ «کیفر» نیز اشاره است به مشاهده کارگاه جوراببافی در دل طبیعت. — م.



لیکن در واقع، چه کسی انتظار می‌توانست داشت که کارگاهی را در پرتگاهی بیاورد. در جهان، تنها کشور سوئیس است که این معجون طبیعت وحشی و صنعت انسانی را بر ما عرضه می‌دارد. سراسر کشور سوئیس، می‌توان گفت، خود شهر بزرگی بیش نیست که گذرگاههای عریضتر و طولیتر از معابر سنت آنتوان آن را جنگلها و کوههایی از هم جدا می‌سازد و خانههای پراکنده و منفرد آن را تنها باغچه‌ها و گلگشته‌ها به هم می‌پیوندند. به این مناسبت، مورد دیگری از گردآوری نمونه‌های گیاهان را به یاد آوردم که دویرو<sup>۱۶</sup> و دُشیرنی<sup>۱۷</sup> و سرهنگ پوری<sup>۱۸</sup> و خان قاضی کلرک و من چندی پیش در کوهستان شاسیرون<sup>۱۹</sup>، که از فراز قلّه آن هفت دریاچه پیداست، به آن پرداخته بودیم. به ما گفتند که در این کوهستان يك خانه بیش نیست و اگر به ما نمی‌گفتند مردی کتابفروش در آن منزل دارد که در آن مرز و بوم کارهای خود را بسیار خوب هم انجام می‌دهد، بی‌یقین خود نمی‌توانستیم شغل کسی را که در آن سکونت داشت حدس بزنیم. به نظر من، تنها يك شاهد از این گونه بهتر از جمله توصیفهای مسافران کشور سوئیس را می‌شناساند.

اینك شاهد دیگری از همان نوع یا تقریباً از همان نوع که مردمی بسیار متفاوت با دیگر مردمان را به همان خوبی می‌شناساند. در روزهای اقامت در گرنوبل<sup>۲۰</sup> غالباً به همراهی آقای بوویه<sup>۲۱</sup>، وکیل مدافع آن ناحیه، در بیرون شهر نمونه‌های گیاهی گردمی‌آوردم. همراهی او با من نه به خاطر آن بود که وی پاسداری از مرا بر عهده گرفته و بر خود فرض شمرده بود که تا آخرین حد امکان گامی از من دور نشود. روزی ما در ساحل رود ایزر<sup>۲۲</sup>، در جایی که پر از بیدبن گره‌دار بود، قدم می‌زدیم. بر شاخهای درختچه‌ها چشمم به میوه‌های رسیده‌ای افتاد و کنجکاو گشتم که مزه آنها را بیازمایم و، چون در آنها لب‌ترشی بسیار دلپسندی یافتم، برای رفع عطش به خوردن آنها پرداختم؛ آقای بوویه، بی‌آنکه از من پیروی کند و چیزی بگوید، در کنارم بود.

16. Du Peyrou

17. d'Eschery

18. Pury

19. Chasseron

۲۰. Grenoble، شهری در جنوب شرقی فرانسه.م.

21. Bovier

22. Isère

یکی از دوستانش سر رسید و، چون مرا در حال چیدن آن دانه‌ها دید، گفت: «آهای! آقا، چکار می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید که این میوه زهر دارد؟» من سخت حیرت‌زده بانگ برآوردم: «این میوه زهر دارد!» وی جواب داد: «شکی نیست، و این چنان بر همه کس روشن و آشکار است که در این ناحیه به‌مخاطر کسی خطور نمی‌کند که لب به آن بزند.» من به آقای بوویه نظر افکندم و گفتم: «پس چرا به من نگفتید؟» وی با لحنی مؤدبانه پاسخ داد: «آه آقا، جرأت نمی‌کردم این اجازه را به خود بدهم.» من، که با همه این احوال به صرف عصرانه خود ادامه می‌دادم، از این فروتنی ویژه مردم دوفینه<sup>۲۳</sup> خنده سر دادم. اعتقاد داشتم و هنوز هم معتقدم که هر محصول طبیعی، چون به ذایقه خوش نشیند، نمی‌تواند جسم را زیان‌آور باشد یا دست‌کم جز از راه زیاده‌روی زیان‌بخش نیست. با اینهمه، اقرار می‌کنم که باقی آن روز را اندکی مواظب حال خود بودم؛ لیکن با نگرانی و پریشانی ناچیزی ماجرا ختم شد؛ بسیار خوب شام خوردم، بهتر خوابیدم و، با اینکه روز پیش پانزده یا بیست دانه از آن هیپوفوئه<sup>۲۴</sup> وحشتناک، که بنابر آنچه فردایی همه کس در گرنوبل به من گفت نره‌ای از آن آدمی را مسموم می‌سازد، خورده بودم، صبح با سلامت کامل از خواب برخاستم. این حادثه چنان به دلم نشست که هر وقت یاد آن می‌کنم از کتمان و سکوت عجیب و غریب آقای بوویه وکیل مدافع به خنده درمی‌آیم.

جمله سیر و سیاحت‌های مقرون به مطالعات گیاهشناسی من، انفعالات گوناگون ناشی از محیط اشیایی که در من مؤثر افتاده‌اند، اندیشه‌هایی که این محیط در من پدید آورد، وقایعی که با آن عجین گشتند، همه و همه در من اثرهایی به‌جا نهاده‌اند که به دیدار گیاهانی که در همین صفحات نمونه‌هایشان را گردآورده‌ام تازه می‌شود. من دیگر آن مناظر زیبا، آن جنگل‌ها، آن دریاچه‌ها، آن بیشه‌ها، آن صخره‌ها و آن کوهساران را، که دیدارشان همواره در دلم اثر کرده است، نخواهم دید. لیکن حالی که دیگر نمی‌توانم در این سرزمینهای خوش و خرم سیر کنم، همین بس است که

۲۳. Dauphiné، از ایالات قدیمی فرانسه.

مجموعه نمونه‌های گیاهان خویش را بگشایم و چیزی نمی‌گذرد که این مجموعه مرا به سوی همان سرزمینها می‌برد. اجزای گیاهانی که در آن مرز و بوم چیده‌ام کافی است که جمله آن منظره باشکوه را به یاد من آورد. این مجموعه برای من سفینه گردشهایی است که با گردآوری نمونه‌های گیاهان قرین بوده‌اند و خاطره آن گردشهای علمی را با جاذبه‌ای تازه زنده می‌سازد و حکم دورنمایی را پیدا می‌کند که نقش آنها را از نو در برابر چشم می‌گذارد.

سلسله اندیشه‌های ملازم این گردشهای علمی است که مرا مجنوب گیاهشناسی می‌سازد. گیاهشناسی جمله اندیشه‌هایی را که بیش از پیش نوازشگر نیروی خیال من اند فراهم و به یاد می‌آورد. گیاهشناسی، مرغزارها، آبها، جنگلها، خلوت و انزوا و بخصوص صلح و صفا و آرامشی را که در آغوش همه اینها حاصل می‌شود پیوسته در حافظه من مرتسم می‌سازد و آزار مردمان، کینه، تحقیر، توهینها و همه بدیهایی را که در ازاء دلبستگی مقرون به رقت و صداقت بر من روا داشته‌اند از یادم می‌برد و مرا به این ماواهای آرام، در جمع مردمان ساده و مهربان، از قبیل آنان که سابقاً با من زیسته‌اند سفر می‌دهد. روزگار جوانی و لذات و خوشیهای پاك مرا به یادم می‌آورد و از نو از آنها محظوظ می‌سازد و غالب اوقات در بحبوحه سیاهترین سرنوشتی که تا به امروز بهره آدمیزاد گشته است به من سعادت ارزانی می‌دارد.

## گردش هشتم

چون به گرایشهای روحی خویش در همه حالات زندگی درمی‌نگرم، از اینکه تناسب اجزای گوناگون عوامل سرنوشتم با احساسهای عادی آسایش و نعمت یا پریشانی و عسرت، که به تأثیر این عوامل مرا حاصل گشته است، بدین اندکی است بغایت درشگفتم. روزگاران کوتاه به‌روزی، که بتفاریق پیش آمده‌اند، از تأثیر عمیق و مستمری که در من داشته‌اند هیچ خاطره خوشی به‌جا نگذاشته‌اند. در ازا، به هنگام سی‌و‌هفت‌روز، پیوسته خود را از عواطف رقیق و جانب و دلپذیر سرشار می‌دیدم، عواطفی که داروی عافیت‌بخشی بر زخمهای دل نژد من می‌چکانید و بدین‌سان گویی دردش را به لذت مبدل می‌ساخت. فقط خاطره محبوب این عواطف، فارغ از یاد رنجهایی که در همان حال می‌کشیدم، در دلم زنده می‌شد. عواطف من، که توان گفت سرنوشت آنها را در قفس سینه می‌فشرد، از حریم دل پا بیرون نمی‌گذاشتند تا به آنچه مردمان را ارجمند اما به خودی خود بسیار کم‌ارزش است، به آنچه فقط فکر و ذکر کسانی است که سپیدروزشان می‌پنداریم تعلق گیرند و مرا چنین می‌نماید که، در این هنگام، حلاوت زندگی را بیشتر چشیده‌ام و در واقع بیشتر عمر کرده‌ام.

زمانی که در پیرامون من همه چیز بسامان بود، وقتی که از جمله چیزهایی که مرا دربر گرفته بودند و از محیطی که می‌بایست در آن زیست کنم خشنود و دلشاد بودم، آن محیط را از مهر و محبت خویش می‌آگندم، روح رازگشای من گسترش می‌پذیرفت و با دیگر چیزها آشنا می‌شد و من، که پیوسته با هزاران گونه نوق و هوس و با دلبستگی‌هایی محبوب که همواره دلم را سرشار می‌ساخت به بیرون از

نفس خویش کشانیده می‌شدم، به نوعی وجود خود را از یاد می‌بردم و سراپا از آن چیزی بودم که برایم بیگانه بود و، در هیجان مداوم دل خویش، جمله تبدلات و فراز و نشیبهای امور بشری را درک می‌کردم. این زندگی توفانی برایم نه صلح و صفایی در درون بهجا می‌گذاشت نه آرامشی در برون. بظاهر دلشاد بودم، اما از عاطفه‌ای که می‌توانست مؤید حجت عقل باشد، عاطفه‌ای که برآستی می‌شد از آن لذت ببرم، عاری بودم. هرگز نه از خود و نه از دیگران بکمال خشنود نبودم. غوغای مجالس برایم سرگیجه‌آور بود، تنهایی و انزوا تنگدلم می‌ساخت، پیوسته به جابجاشدن نیاز داشتم و در هیچ‌جا سر حال نبودم، گو اینکه در همه‌جا برایم جشن می‌گرفتند و سخت خواهانم بودند و مرا بگرمی پذیره می‌شدند و می‌نواختند. کسی با من دشمن و نامهربان نبود و بر من رشک نمی‌ورزید. چون مردم جز در پی آن نبودند که ممنون سازند، من نیز غالباً به این دل خوش می‌کردم که بسیاری از مردمان را ممنون خود سازم و با دست تهی، بی‌کار و بار، فارغ از فتنه‌انگیزان، عاری از قرایح و استعدادهای عالی که نیک پرورده و درست شناخته شده باشند، از مزایایی که به این جمله باز بسته است برخوردار بودم و آحدی را در هیچ وضع و حالی نمی‌دیدم که از من بختیارتر باشد. پس برای خوشبخت‌شدن چه چیز کم داشتم؟ نمی‌دانم، اما می‌دانم که خوشبخت نبودم.

امروز برای آنکه سیه‌روزترین آدمیزادگان باشم چه کم دارم؟ از آنچه که مردمان توانسته‌اند برای سیه‌روزی من از خود مایه گذارند، هیچ. با اینهمه، در همین حال اسفانگیز، وجود و سرنوشت خویش را با از آن سپیدروزترین کسان عوض نمی‌کنم و باز برتر می‌شمارم که با همه فقر و تیرمروزی خویش خودم باشم و هیچیک از این مردمان با همه فراخروزی و نعمتشان نباشم. راست است که، چون تنها با نفس خویش سروکار دارم، از مایه ذات خویش پرورش می‌یابم. لیکن این مایه تمامی ندارد؛ وجود خودم مرا بس است، هرچند توان گفت که بی‌مایه نشخوار می‌کنم و نیروی خیالم که خوشیده و شمع اندیشه‌ام که خاموش گشته است دیگر خوراکی برای دلم فراهم نمی‌آورند. روان من، که پیکرم بر آن حجاب افکنده و دربندش داشته است، روز بروز بیشتر از پا درمی‌آید و، به زیر بار این جرم گران، آن نیرو ندارد که

همچون روزگار گذشته از غشای کهن بهر آید.

بی‌مهری گردون ما را به فرورفتن در خود وامی‌دارد و شاید همین امر است که چنین رجوع به نفسی را برای بیشتر مردمان شاق می‌سازد. برای من جز ملامت نفس به خاطر خطاهایی که مرتکب گشته‌ام کاری نمانده است؛ ازینرو گناه را از ضعف و ناتوانی می‌دانم و خود را دلداری می‌دهم؛ چه هرگز، از روی قصد، اندیشه شرارت به دلم نزدیک نشده است.

با این اوصاف، اگر سفیه و نادان نباشم، چگونه می‌توانم به حال خود نظر افکنم و آن را آنچنان که حریفان و حشمتان ساخته‌اند ببینم و تنم از درد و نومیدی کاسته نشود. اما دور از این کیفیات، منی که حساسترین آفریدگانم، به حال خود می‌نگرم و از آن متأثر و منقلب نمی‌شوم و، بی‌کشمکش، بی‌آنکه با خود تلاش کنم، توان گفت از روی بی‌قیدی، خویشتن را در حالتی می‌بینم که شاید هیچ انسان دیگری نتواند بی‌وحشت و هراس ناظر آن باشد.

چگونه کارم به اینجا کشیده است؟ چه، این آمادگی روحی آرام، برای پذیرفتاری نخستین جرعه بدگمانی درباره وجود توطئه‌ای که خود از دیرباز بی‌هیچ توجهی در جنبش گرفتار بودم، فرسنگها از من فاصله داشت. این کشف تازه یکسره دگرگون ساخت. ناگهان با هتک آبرو و خیانت روبرو گشتم. کدام روح شریفی است که برای این گونه آلام آمادگی داشته باشد. برای پیش‌بینی چنین دردهایی باید مستوجب آنها بود. من در همه تله‌هایی که بر سر راهم کردند افتادم؛ خشم و نفرت، دژمی، هذیان و جنون بر من چیره گشت؛ سر رشته را گم کردم؛ سرم به دوار افتاد و در ظلمات مهیبی، که مرا پیوسته در آن غوته‌ور نگه‌داشتند، دیگر نه روشنایی برای باز شناختن راه از چاه دیدم نه تکیه‌گاه و دستاویزی که بتوانم به آن دست یازم و خود را استوار بدارم و در برابر یاسی که مرا با خود می‌کشید بایستم.

در این حال وحشتزا چگونه می‌توان خوشبخت و آسوده زیست؟ با این وصف، هنوز در این حال و بیش از هر وقت دیگری در آن مستغرقم و آراش و صلح و صفا را در آن بازیافته‌ام و نیکبخت و پدram می‌زیم. بدخواهان، در آن حال که قرین صلح و صفا، مشغول به گلها و پرچمهای گل و کیفیات کودکانه هستم و حتی به آنان نمی‌اندیشم،

با شکنجه‌های باورنکردنی خویشتن را رنجه می‌دارند و من به تلاشهای جانکاه ایشان می‌خندم.

این تحول چگونه پیش آمد؟ طبعاً به کیفیتی نامحسوس و بی‌رنج و زحمت. نخستین برخورد با آنچه انتظارش نمی‌رفت هراس‌انگیز بود. منی که خود را شایسته مهر و قدرشناسی می‌دانستم، منی که خود را آنچنان که سزاوار بودم مکرم و معزز می‌پنداشتم، ناگهان دیدم که بمسخره به صورت عفریتی هولناک، که مادر دهر هرگز ماندش نزاده است، درآمده‌ام. دیدم که تمامی يك نسل همین گمان ناخوش را در حق من یافته است، بی‌آنکه خواهان توضیحی باشد یا تردیدی به دل راه دهد یا شرم کند، بی‌آنکه لااقل توفیق یابم و علت این انقلاب و دگرگونی عجیب را بشناسم. با حلت تمام کوشیدم و از آن جز این حاصل نگشت که بیشتر بند به دست و پایم بیچد. خواستم حریفان خویش را وادار سازم که ماجرا را برایم روشن سازند، آنان اعتنایی نکردند. پس از آنکه مدتی دراز بیهوده خود را عذاب دادم، لازم آمد که نفس تازه کنم. در این حال، باز امیدوار بودم و با خود می‌گفتم: کور دلی بدین مایه سفیهانه و بدگمانی بی‌دلیلی به این پوچی بر همه کس عارض نتواند شد. مردمان باشعوری هستند که در این جنون سهیم نباشند، منصفانی هستند که از فریبکاران و خاینان بیزار و مشمئز باشند. بگذار تا بجویم، شاید عاقبت انسانی بیابم؛ اگر بیابم، حریفان شرمند خواهند شد. بیهوده جستم، چه اصلاً نیافتم. همه، بی‌استثنا و به‌گونه‌ای عدول‌ناپذیر، دست اتفاق به هم داده‌اند و یقین دارم که رانده از اجتماع، در این تبعید موحش، عمر به سر خواهم آورد و هرگز به راز آن پی نخواهم برد.

در این حال اسف‌انگیز بود که پس از دله‌های فراوان، به جای یاس و حرمان، که ظاهراً می‌بایست، سرانجام، بهره من باشد، روشنی، آرامش، صلح و صفا و حتی خوشبختی را بازیافتم؛ چه هر روزی از زندگی من با کیف و لذت مرا به یاد سعادت روز پیش می‌اندازد و برای فردای آن نیز آرزوی سعادت دیگری ندارم.

این حال استوا از چه سرچشمه می‌گیرد؟ از يك چیز و بس، و آن اینکه به هنر کشیدن یوغ تقدیر، بی‌آنکه بنالم، آشنا شده‌ام؛ از آنجا سرچشمه می‌گیرد که می‌کوشیدم همچنان به هزاران چیز دست آویزم و، چون این دستاویزها بجملگی،

یکی پس از دیگری، از چنگم رها شده بودند و من یکه و تنها مانده بودم، سرانجام تعادل خود را بازیافتم. چون از هر سو بر من فشار می‌آوردند، به حال تعادل می‌مانم؛ زیرا، از آنجا که دیگر به چیزی بستگی ندارم، جز بر خود تکیه نمی‌کنم.

در آن هنگام که با آن همه حرارت و حلت در برابر سوءعقیدت مردمان قد مخالفت برمی‌افراشتم، هنوز، بی‌آنکه خود التفات کنم، بار گران یوغ آن را می‌کشیدم. هر کسی خواهان آن است که آنان که نزدش قدر و حرمت دارند او را ارج گذارند و تا زمانی که توانستم به سود مردمان یا دست‌کم به سود تنی چند از آنان داوری کنم، داوری‌های آنان درباره من نمی‌توانست در وجودم بی‌اثر باشد. می‌دیدم که غالباً داوری‌های عامه ناس منصفانه است، اما نمی‌دیدم که این انصاف خود ناشی از تصادف است و ضوابطی که مردم عقاید و نظرهای خود را بر شالوده آن استوار می‌دارند از همان شهوات یا پیشداوری‌هایی که ساخته و پرداخته این شهوات‌اند برون کشیده شده‌اند و حتی، در آن هنگام که بصواب حکم می‌کنند، باز غالباً این داوری‌های درست از جرثومه بد و نادرستی نشأت می‌گیرد. از جمله زمانی است که به تجلیل قدر و شایستگی کسی در توفیقی که نصیبش گشته تظاهر می‌کنند و این نه از سر حس عدالت و انصاف بل بخاطر آن است که قیافه بیطرفی به خود گیرند تا در موارد دیگری به دلخواه خویش بر همان کس افترا بندند.

لیکن چون، پس از جستجوهای فراوان و بیهوده، همه مردمان را بی‌استثنا پیرو مبتذلترین و نامنصفانه‌ترین نظام و اسلوبی که جان دوزخی بتواند آفرید دیدم، چون دیدم که در حق من عقل از سرها پریده و عدل و انصاف از دلها رمیده است، چون دیدم که نسلی سرسام‌گرفته و درنده‌خوی و بتمامی تسلیم خشم حیوانی راهنمایان خویش با بخت‌برگشته‌ای مخالف می‌شود که هرگز به کسی بد نکرده و بد کسی را نخواسته و بدی کسی را جواب نگفته است، چون پس از بیهوده گشتن در پی يك انسان لازم آمد که چراغم را خاموش کنم و فریاد برکشم که انسانی در کار نیست، آنگاه تازه خود را در این دیر خراب آباد تنها دیدم و دریافتم که همروزگاران من نسبت به من موجودات ماشین‌صفتی بیش نیستند که جز به اغوا و تحریک عمل نمی‌کنند و من جز با قوانین حرکت نمی‌توانم عمل آنان را تفسیر و پیش‌بینی کنم. هر نیتی و هر



وسوسه و شهوتی در ضمیرشان فرض کنم، آنان هرگز انگیزه رفتار خویش را در حق من، به طریقی که بتوانم دریابم، روشن نمی‌سازند. بدین‌منوال، گرایشهای باطنی آنان دیگر برای من از اعتبار افتادند. دیگر آنان را جرم‌هایی بیش ندیدم که به وجوه گوناگون به حرکت درآمده‌اند و در حق من از هرگونه عواطف اخلاقی عاری‌اند.

در همهٔ بدیهایی که به ما می‌شود بیشتر به نیت می‌نگریم تا به نتیجه. سفالی که از بام می‌افتد بیشتر به ما آسیب تواند رساند، اما به اندازهٔ سنگی که دستی نامهربان از روی قصد افکنده باشد خشمگین و برآشفته‌مان نمی‌سازد. گاهی تیر به خطا می‌رود، اما صدمه و آسیب نیتِ گزند همچنان به‌جاست. در میان جملهٔ لطمات سرنوشت، درد جسمانی لطمه‌ای است که کمتر از همه حس می‌شود و، چون سیه‌بختان نمی‌دانند چه کسی را مسؤول بدبختیهای خویش بخوانند، گناه را از سرنوشت می‌شمارند و او را تجسم می‌بخشند و می‌پندارند دیده و هوش دارد و به یاری این دیده و هوش، بقصد، شکنج و آزارشان می‌دهد. بدین‌سان است که قماربازی، چون بر اثر باختهای خویش برآشفته می‌شود، بی‌آنکه بداند چه کسی آماج اوست، خشم می‌گیرد. وی سرنوشتی را توهم می‌کند که گویا بعمد و بسماجت در پی اوست تا او را بیازارد و، چون برای غضب خویش خوراکی می‌یابد، به ضد دشمنی که برای خود آفریده برانگیخته می‌شود و گز می‌گیرد. مرد دانا جملهٔ مصایبی را که بر او عارض می‌گردد جز ضربات قضای چشم بسته نمی‌شمارد و از اینرو اصلاً چنین هیجانات نابخردانه‌ای ندارد؛ از سر درد می‌نالَد، اما بی‌آنکه برآشوبد یا به خشم درآید؛ از گزند که او را آماج خود ساخته جز آسیب جسمانی حس نمی‌کند و ضرباتی که بر او فرو می‌آید بعث وجودش را آزرد و خسته می‌سازد، چه هیچیک از آنها با دلش آشنا نمی‌شود.

تا به این حد رسیدن خود گام بزرگی است، اما در همین حد ایستادن نیز فرجام کار نیست و به منزلهٔ آن است که درختِ بدی را بریده و ریشه‌اش را به‌جا گذاشته باشند. چه، ریشهٔ بدی در وجودی بیرون از وجود ما جای ندارد بلکه در خود ماست و در آن جاست که باید تلاش کرد و از بیخس برگند. همینکه به خودآمن آغازیدم، آنچه بکمال احساس کردم همین بود. از آنجا که خرد من در همهٔ تفسیرهایی که می‌کوشیدم برای پیشامدهای زندگی خویش بیابم جز ابتذال ارائه نمی‌کرد، دریافتم

که علل و اسباب و وسایل جمله آنها، چون بر من مجهول و بیان ناپذیر بوده‌اند، می‌بایست برایم در حکم هیچ بوده باشند. دانستم که می‌بایست همه جزئیات سرنوشت خویش را، از يكسو، به مثابه وقایعی صرفاً مقدر تلقی کرده باشم که در آن فرض وجود جهت و نیت و غایت اخلاقی روا نبود و، از دیگرسو، بر همین پایه می‌بایست، بی‌احتجاج و استدلال و بی‌سرکشی و نافرمانی که خود بیفایده می‌بود، به آن سر فرود آورده باشم. دانستم که، چون به روی زمین کاری جز این برایم باقی نمانده است که در آن خویشتن را وجودی صرفاً و مطلقاً فعل‌پذیر تلقی کنم، نمی‌باید نیرویی را که برای تحمل سرنوشت در اختیارم مانده بگزارف صرف مقاومت در برابر آن کنم. جان و دل من به این رضا می‌داد و با اینهمه احساس کردم که این دل هنوز می‌نالد. این ناله از چه بود؟ در پی آن گشتم و یافتم: از سر عزت نفس بود که، چون از برآشتن به ضد مردمان فارغ گشت، همچنان در برابر خرد قد مخالفت برمی‌افراشت.

این کشف چندان که ممکن است تصور شود آسان نبود. چه، بیگناهی که آزار می‌بیند، تا دیرزمانی، حس غروری را که نسبت به شخص ناچیز خود دارد به جای عشقی پاک نسبت به عدالت و انصاف می‌گیرد. اما، اگر سرچشمه واقعی شناخته شود، باز مشوب یا لااقل منحرف ساختن جریان آن آسان است. حرمت نفس بزرگترین انگیزه و محرك جانهای متعزز است. عزت نفس، که پرورنده اندیشه‌های باطل و خیالهای واهی است، به جامه مبدل درمی‌آید و خود را به نام این حرمت نفس جا می‌زند. لیکن، چون سرانجام تزویر و فریب فاش می‌شود و عزت نفس نمی‌تواند خود را پنهان دارد، دیگر از آن نباید بیمناک بود و، هرچند بدشواریش می‌توان گشت، لااقل به آسانیش می‌توان به زیر یوغ کشید.

هرگز مرا چندان گرایشی به عزت نفس نبود، لیکن این شهوت اکتسابی در محافل اشرافی، بویژه زمانی که به کار تصنیف پرداختم، در من قوت گرفت؛ شاید کمتر از مصنفان دیگر این عزت نفس را داشتم؛ اما، به هر حال، به حد افراط گرفتار آن بودم. درسهای وحشتناکی که گرفتم به اندک زمانی آن را در مرزهای اولیه‌اش محبوس ساختند؛ پس به ضد بیدادگری شوریدن آغازید؛ لیکن، به فرجام کار، نسبت به آن

بی‌اعتنا ماند، بر جان من تاخت و، با بریدن رشته پیوندهای برونی که روح را پرتوقع می‌سازند و با دست شستن از سنجش‌ها و گزینش‌ها، به این خرسند گشت که با خویشتن نیک و مهربان باشم؛ آنگاه، بار دیگر، به‌صورت حُب ذات درآمد و در نظام طبیعت منسلک گشت و مرا از یوغ بداندیشی‌های رهایی بخشید.

از آن روز باز، آرام و صفای جان و روان و توان گفت خوشبختی و به‌روزی را بازیافتیم. در هر حالی که باشیم تیره‌بختی ما پیوسته از جان و روان است. چون روان خاموش می‌شود و خرد به سخن درمی‌آید، به فرجام کار، در برابر همه بدیها و گزندهایی که پرهیز از آنها بیرون از اختیار ما بوده است دلداریمان می‌دهد و حتی آنها را، از این نظر که برفور در ما اثر نمی‌کنند، متفی می‌سازد. چه، در این حال هر کس یقین دارد که، چون از مشغول بودن به آن آفات بازایستد، از کاریترین لطامات و ضربات آنها به‌دور می‌ماند. این گزندها برای کسی که به آنها نمی‌اندیشد در حکم هیچ است: برای کسی که در بدیهای دیگران جز نفس بدی را نمی‌بیند و به نیت بدی رساننده التفات ندارد، برای کسی که منزلت و حرمتش در پیشگاه نفس به‌قدر منزلتی که دیگران به هوای دل بر او می‌نهند باز بسته نیست، زخم زبانها، کینه‌جوییها، تبعیضها، بی‌حرمتیها و بیدادگریها به چیزی شمرده نمی‌شود. مردمان به هر چشمی که بخواهند مرا ببینند، وجودم را نمی‌توانند دگرگون سازند و من، به‌رغم همه قدرت و دسیسه‌های پنهانی ایشان، هر کاری هم بکنند باز همان خواهم بود که هستم. البته گرایشهای باطنی که در حق من دارند در حال و موقع واقعیم تأثیر می‌کند و سندی که آنان میان من و خود کشیده‌اند از هر منبعی که به روزگار پیری به کار امرار معاش آید یا به هنگام مستمندی یاری و کمکی از آن حاصل شود محرومم سازد. این حایل حتی زر و سیم را برای من از فایده می‌اندازد. چه، زر و سیم نمی‌توانند وسایلی را که در جریان زندگی به آنها نیازمندم فراهم آورند. دیگر میان من و ایشان نه آمیزشی هست، نه تعاونی، نه رابطه‌ای. در جمع آنان تنهایی و جز خودم منبعی ندارم و این منبع، با سن و سالی که مراست و وضعی که در آن به‌سر می‌برم، سخت فقیر است. این آفات گران‌اند؛ لیکن، از روزی که توانسته‌ام بی‌آنکه بر آشوبم در برابرشان تاب آورم، تأثیر خود را در من از دست داده‌اند. مواردی که در آنها نیازمندی واقعی به احساس

درمی‌آید همواره نادر است. پیش‌بینی و تخیل شماره آنها را افزون می‌سازد و این پیوستگی و دوام عواطف است که آدمی را پریشان و نگران و تیره‌بخت می‌دارد. اما من، از اینکه بدانم فردا رنج خواهم برد به حال تفاوتی نمی‌کند و برای آنکه آسوده‌دل بمانم همین بس است که امروز را در رنج نباشم. آفتی که پیش‌بینی می‌کنم اصلاً در من اثر نمی‌بخشد؛ آنچه در من مؤثر می‌افتد گزندی است که بالفعل حس می‌کنم و این خود بسیار ناچیزش می‌سازد. من، که تکیه تنها و بیمارم و مرا در بستر به حال خویش هیسته‌اند، چه بسا از فقر و عُسرت، از سرما و گرسنگی بمیرم بی‌آنکه کسی از مرگم رنج ببرد. اما چه باک اگر خودم نیز از آن رنجی نمی‌برم و همچون دیگران از سرنوشت خویش، هرچه خواهدی بود، چندان متأثر نیستم؟ آیا، بویژه در سن و سال من، آشنایی به این هنر را مقداری هست که، با بی‌قیدی یکسانی، با زندگی و مرگ، بیماری و تندرستی، توانگری و تهیدستی و نام و ننگ روبرو شوم؟ دیگر سالخوردگان بجملمگی از هر چیز نگران و پریشان می‌شوند؛ اما من از چیزی تشویش به‌دل راه نمی‌دهم، هرچه پیش آید، همه‌چیز برایم یکسان است و این بی‌قیدی محصول دانایی و خردمندی من نیست، دستاورد دشمنان من است و عوض و غرامت بدیهایی است که با من می‌کنند. آنان، که در برابر حادثات دهر گرانجام ساخته‌اند، بیش از آن با من نیکی کرده‌اند که اگر از گزند بیمهری ایام معافم می‌داشتند به من خوبی کرده بودند. اگر با ناسازگاری زمانه آشنا نشده بودم، چه‌بسا که همواره از آن بیمناک می‌بودم. اما اکنون که بر آن دست یافته‌ام دیگر از آن باکی ندارم.

این آمادگی روحی، در میانه کورمراههای زندگی، چنان بتمامی مرا به‌دست بیغمی سرشتی و ذاتیم می‌سپارد که گویی در بهروزی هرچه بی‌کم‌وکاست‌تر زیست می‌کنم. چون از لحظات کوتاهی بگذریم که در آنها، بر اثر وجود موضوعات محسوس، دردناکترین پریشان‌دلیها بر من عارض می‌شود، بقیت روز را، بر اثر گرایشهای درونی خویش، تسلیم انفعالاتی هستم که به خود مجنوبم می‌سازند و دل من همچنان از عواطفی که برای آنها آفریده شده است قوت و غذا می‌گیرد و من، به همراه موجودات خیالی که این عواطف را پدید می‌آورند و خود در آن سهیم‌اند، چنان از آنها برخوردار می‌شوم که گویی این اشباح واقعاً وجود دارند. آری، برای من که آنها را آفریده‌ام

وجود دارند و از آن بیم ندارم که به من پشت کنند یا مرا ترك گویند. آنها به اندازه بدبختیهای من عمر خواهند کرد و برای آنکه این بدبختیها را از یاد ببرم مرا بسنده خواهند بود.

همه چیز مرا به سوی زندگی مسعود و شیرینی که برای آن آفریده شدهام می کشاند. سه چهارم وقت خود را یا مشغول به موضوعات آموزنده و حتی دلپذیر، که با لذت جان و دل خویش را به آنها می سپارم، یا با زادگان خیال و تفنن خود، که به کام دل آفریدهام و آمیزش با آنها قوت و غذای عواطف قلبی من است، یا تنها با خودم، با رضای از نفس و هم در آن حال سرشار از سعادت که حق خویش احساس می کنم، می گذرانم. در این جمله حُب ذات همه کاره است و عزت نفس هیچکاره. اما، در لحظات ناخجسته ای که همچنان در میان مردمان به سر می برم و بازیچه نوازشهای مزورانه، تعارفات پر آب و تاب و سُخریه آمیز و شیطنتِ خوش ظاهر آنانم، حال نه بدین منوال است. به هرگونه ای که توانسته باشم در این اوقات رفتار کنم، عزت نفس کار خویش را می کند. شرزگی و کینه ای که از خلال این غشای زمخت در دل آنان می بینم سینه ام را از درد می دزد و اندیشه این که بدین سان فریخورده و گولم می شمارند به این درد حقد و کینه ای بسیار کودکانه می افزاید که حاصل عزت نفس نابخردانه ای است؛ عزت نفسی که ابلهانه بودنش را حس می کنم اما نمی توانم آن را به زیر فرمان درآورم و بر آن چیره شوم. تلاشهایی که برای خوگرشدن به این نگاههای دشنام گو و طعنزن کردهام باور کردنی نیست. صدمبار از گردشگاههای عمومی و جاهای پررفت و آمد عبور کردهام تنها به قصد آنکه با این شیوه های سببانه خو گیرم؛ نه تنها به این مقصود نتوانستم برسم بلکه گامی نیز پیش نرفتم و، با همه کوششهای شاق اما بیهوده خویش، همچنان به حال سابق باقی ماندم که به آسانی می شد پریشان و برآشفته و خشمگینم ساخت.

از آنجا که حواسم بر من مستولی بود، هرچه کردم نتوانستم در برابر ادراکات خود ایستادگی کنم و، تا زمانی که چیزی محسوس در حواس من اثر می گذارد، دلم همچنان از آن منفعل و متأثر است؛ اما این انفعالات و تأثرات گنرا بیش از ادراکاتی که علت آنهاست نمی باید. حضور شخصی کینه ورز به شدت متأثرم می سازد، اما همینکه

این شخص از نظر دور می‌شود آن تاثیر نیز قطع می‌گردد؛ در آن دم که دیگر او را نمی‌بینم، پیش به وی نمی‌اندیشم. دانستن اینکه وی به من مشغول است تاثیری ندارد، چه از من برنخواهد آمد که به وی مشغول باشم. بدی و گزند که فی‌الحال حس نمی‌کنم به هیچ‌سان در من مؤثر نمی‌افتد. بدخواهی که اصلاً نمی‌بینمش برایم در حکم هیچ است. مزیتی را که این حال به زمامداران سرنوشت من ارزانی می‌دارد حس می‌کنم. بگذار تا به کام دل خویش زمام آن را به‌دست داشته باشند. بیشتر خوش دارم که بی‌هیچ مقاومتی از جانب من شکنجه و آزارم کنند تا آنکه ناگزیر باشم برای حفظ خویش از گزند ضربات ایشان به آنان بیندیشم.

اثری که حواس من در دلم دارد یگانه رنج و عذاب زندگی من است. در آن روزها که هیچ‌کس را نمی‌بینم، دیگر در اندیشه سرنوشت خویش نیستم و بی‌انحراف و بی‌رادع و مانع دلشادم. لیکن کمتر دست می‌دهد که بتوانم خود را از آسیبی حسی مصون دارم و، هنگامی که کمتر در اندیشه‌ام، حرکت و نگاه شومی که می‌بینم، کلمه زهرآگینی که می‌شنوم، و بدخواهی که با من روبرو می‌شود برای دگرگون ساختن حالم بس است. آنچه در این حال از من ساخته است این است که زود فراموش کنم و بگریزم. پریشانی دلم با ناپدید شدن موضوعی که آن را باعث گشته زوده می‌شود و همینکه تنها می‌مانم آرام خود را بازیابم. همچنین اگر چیزی نگرانم می‌سازد، همان بیم از برخورد در راه با آن موضوع تازه‌ای برای درد و الم است. تنها درد و رنج من در همین است؛ اما همین درد و رنج برای منقص ساختن سعادت من بس است. من در دل شهر پاریس منزل دارم. از خانه که بیرون می‌آیم، حسرت روستا و خلوت را می‌خورم؛ اما اینها از من چندان دورند که، هنوز به هوای دل خویش نفس تازه نکرده، بر سر راه با هزاران موضوع روبرو می‌شوم که دلم را می‌فشارند و نیمی از روز، پیش از آنکه به پناهگاه مطلوب برسم، به دلهره و تشویش می‌گذرد. لااقل هنگامی که می‌گذارند تا راه خویش را به پایان برم خوشبختم. آن دمی که از کاروان دیوسیرتان می‌گریزم و همینکه خود را به زیر درختان، در میان سبزهزار می‌یابم، انگار در بهشت زمینی هستم و شهد آنچنان لذت باطنی حاذی را می‌چشم که گویی نیکروزترین آدمی‌زادگانم.

خوب به یاد دارم که، به روزگاران کوتاه بهروزی، همین گردشهای تگ و تنها، که امروز برایم چنین دلنشین‌اند، بی‌لطف و کسالت‌آور بودند. هنگامی که در روستا مهمان کسی بودم، نیاز به ورزش و هواخوری غالباً وادارم می‌ساخت که تنها به صحرا روم و من، همچون دزدان، پنهانی می‌گریختم و برای تفرج در گردشگاه یا روستا می‌رفتم؛ اما نه تنها آن آرامش خوشی را که امروز در این گردشها شیرین‌کامم می‌سازد نمی‌یافتم، هیجان و پریشانی ناشی از آن اندیشه‌های پوچ نیز که در مجالس خاطرمد را مشغول داشته بود مصاحب من می‌گشت؛ خاطره جمع همصحبتانی که در آن مجالس بهجا گذاشته بودم تا بدانجا در پی من می‌آمد. در تنهایی، دم سودایی عزت نفس و غوغای مجلسیان طراوت بیشه‌ها را به چشم من کدر و صلح و صفای انزوا را مختل می‌ساخت. بیهوده به عمق جنگلها می‌گریختم، جمعی مصدغ همهجا در پی من بودند و سراسر طبیعت را از نظرم مستور می‌داشتند. تنها پس از بریدن از شهوات اجتماعی و ملتزمان شوم آن است که طبیعت را با همه فریندگیهایش بازیافته‌ام. چون یقین کردم که خودداری از این نخستین واکنشهای غیرارادی محال است، از همه کوششهایی که در این راه می‌کردم بازایستادم. در هر صدمه و گزندی می‌گذارم تا خونم به جوش آید و خشم و نفرت بر حواسم چیره شود؛ این انفجار نخستین را، که هرچند همه نیروهایم فراهم آیند نخواهند توانست متوقفش سازند یا معوقش دارند، به‌دست طبیعت می‌سپارم. تنها می‌کوشم تا، پیش از آنکه اثری پدید آورد، از بروز پیامدهایش پیشگیری کنم. چشمان اخگرافشان، التهاب رخسار، لرزش اندامها، تپشهای خفقان‌آور، همه و همه وابسته به جسم‌اند و بس و سنجش خرد را در آنها تأثیری نیست؛ اما، پس از آنکه طبع را به حال خود گذاشتیم تا نخستین انفجار را پدید آورد، می‌توان اندك اندك به خود آمد و عنان نفس را به دست گرفت؛ این همان کاری است که بر آن همت بسته بودم و تا دیرزمانی در آن توفیق نیافتم؛ اما، سرانجام، اندك ثمره‌ای از آن حاصلم گشت. اکنون دیگر نیروی خود را به مقاومت بیهوده صرف نمی‌کنم و می‌گذارم تا خرد کار خویش را بکند و، بدین‌سان، انتظار آن دمی را می‌کشم که گاه غلبه فرارسد؛ چه، خرد من، جز هنگامی که بتواند به شنودن اندرزهای خویش وادارم سازد، نصیحت آغاز نمی‌کند. شگفتا! چه سخن یاروای،

افسوس! آیا خِرَد من چنین هنری دارد؟ اگر افتخار این پیروزی را به او ارزانی دارم، سخت به خطا رفته‌ام؛ چه، او را در این پیروزی چندان سهمی نیست. همه‌چیز به یکسان از طبعی دمدمی و متلون ناشی می‌شود که بادی سخت به اهتزازش درمی‌آورد. اما، چون باد از ورزش باز می‌ایستد، در دم آرام از سر می‌گیرد. این آتشین‌خویی من است که آرام می‌سازد. من به جمله تحریکاتی که بالفعل صورت می‌گیرند تسلیم می‌شوم، هر تکان روحی در من واکنشی حاد و تندگزر پدید می‌آورد؛ همینکه دیگر تکانی در کار نباشد، واکنش نیز قطع می‌شود و هیچ‌چیز القاشده و سرایت‌یافته‌ای نمی‌تواند در وجود من دوام یابد. جمله حوادثِ مقتر، همه ترفندهای مردمان در کسی که سازمان وجودش چنین باشد تأثیر ناچیزی دارد. برای آنکه دردهای پردوامی در من پدید آید باید تأثر هر لحظه مکرر شود. چه، فواصل، هرچه هم کوتاه باشند، برای آنکه مرا به خود آورند بسنده‌اند. تا زمانی که مردمان بتوانند حواسم را متأثر سازند، آنچنانم که آنان می‌خواهند؛ اما، در نخستین لحظه قطع تأثیر، آنچنان می‌شوم که طبیعت خواسته است و، هر کاری هم بکنند، پایدارترین حال من همین است و این حالی است که، به یمن آن، شاهد سعادت را می‌چشم که برای آن ساخته شده‌ام. من این حال را در یکی از خیالپروریهای خویش وصف کرده‌ام و آن چنان خورای من است که آرزویی جز دوامش و هراسی جز آن ندارم که مکرر و مشوش بینم. بدیی که مردمان با من کرده‌اند به هیچ سان متأثر نمی‌سازد؛ تنها بیم و هراس از بدیی می‌تواند پریشانم سازد که باز با من بتوانند کرد. اما، چون یقین دارم که دیگر بهانه و دستاویز تازه‌ای ندارند تا با آن بتوانند تأثر درونی مداومی در من پدید آورند، به جمله دسیسه‌های ایشان می‌خندم و به رغم آنان از وجود خویش برخوردار می‌شوم.





## گردش نهم

خوشبختی حال مداومی است که گویی در این تیره خاکدان آدمی را حاصل نمی‌شود. همه‌چیز بر روی زمین در جریان دایمی است که نمی‌گذارد هیچ چیز در آن شکلی ثابت به خود بگیرد. همه‌چیز در پیرامون ما دگرگون می‌شود. خود ما نیز دگرگون می‌شویم و کسی نمی‌تواند یقین کند که از آنچه امروز خوشش می‌آید فردا نیز خوشش خواهد آمد. بدین‌سان، همه طرحهایی که برای سعادت اینجهانی می‌ریزیم خواب و خیال خوشی بیش نیست. از رضای باطن هر وقت که حاصل شود بهره برگیریم و از اینکه با خطای خویش آن را از خاطر دور سازیم پرهیزیم. اما برای به‌بند کشیدن آن هم طرحی نریزیم، چه ریختن چنین طرحهایی نادانی محض است. مردم خوشبخت کم دیده‌ام و می‌توانم گفت اصلاً ندیده‌ام؛ ولی غالباً دل‌های خشنود دیده‌ام و از جمله چیزهایی که در من مؤثر افتاده‌اند این آن چیزی است که خود مرا بیشتر راضی ساخته است. به گمان من این نتیجه طبیعی سیطره ادراکات و احساسات درونی من است. خوشبختی اصلاً نشانه ظاهری ندارد؛ برای پی‌بردن به وجود آن باید باطن انسان خوشبخت را خواند؛ اما رضا و خشنودی در چشمان، در سکنت، در لحن صدا و در شیوه رفتار خوانده می‌شود و گویی به کسی که آن را می‌بیند سرایت می‌یابد. آیا لذتی شیرینتر از آن هست که به روز جشن ناظر خلقی باشیم که دل به شادی سپرده و شاهد دل‌هایی باشیم که به زیر اشعه گسترش‌پذیر خوشی، اشعه‌ای که برق‌آسا اما به حنّت از خلال ابرهای زندگی عبور می‌کنند، شکفته‌اند.

سه روز پیش آقای «پ» به نزد من آمد تا با شتابی خارق‌العاده مدیحه‌ای را که آقای دالامبر<sup>۱</sup> برای بانو ژوفر<sup>۲</sup> پرداخته بود به من نشان دهد. پیش از خواندن آن، قهقهه‌های طولانی و پر سروصدایی به خاطر تعبیرات نوآورده مسخره‌ای که در این مدیحه بود و جناسهای لفظی مطایبه‌آمیزی که می‌گفت آن قطعه سرشار از آنهاست به راه انداخت. وی، همچنان به حال خنده، خواندن آغاز نهاد؛ من با حالتی جدی که آرامش ساخت به او گوش دادم و، چون دید که اصلاً به او تأسی نمی‌کنم، عاقبت از خندیدن بازایستاد. درازترین و متکلفانه‌ترین بخش این قطعه در پیرامون لذتی دور می‌زد که بانو ژوفر<sup>۲</sup> را از دیدن کودکان و به سخن واداشتن آنان دست می‌داد. مصنف بحق این فوق‌الدال بر نیک سیرتی می‌شمرد. اما وی در همین‌جا نمی‌ایستاد و از روی جزم جمله‌کسانی را که دارای این فوق نیستند به بدسیرتی و خباثت متهم می‌ساخت، تا به حدی که می‌گفت اگر در این باره از کسانی که به پای چوبه دار یا چرخ شکنجه می‌برند جويا شویم همگی اقرار خواهند کرد که اطفال را دوست نمی‌داشته‌اند. این دعویها با آن حال و کیفیتی که داشت اثری عجیب می‌بخشید. بر فرض که این جمله راست می‌بود، آیا جا داشت به زبان آورده شود و آیا لازم بود مدیحه زنی ارجمند را با تصاویری از شکنجه‌ها و تبهکاران چرکین و آلوده سازند؟ من به آسانی به انگیزه این تکلف زشت و ناهنجار پی بردم و، چون آقای «پ» از خواندن بازایستاد، در عین برشمردن محسناتی که در مدیحه به نظرم رسیده بود افزودم که مصنف در پرداختن آن بیش از مهر و دوستی کینه و دشمنی به دل داشته است. فردای آن روز، که هوا هرچند سرد نسبتاً خوش و آفتابی بود، رفتم که تا مدرسه نظام گشتی بزنم، به امید آنکه خزه‌هایی را در بحبوحه گل کردن در آنجا بیابم. در راه، خیال بازدید روز پیش و اثر آقای دالامبر را در خاطر زنده می‌کردم و چنین می‌اندیشیدم که آن پیراهن عاریت در این نگاشته بی‌چیزی نبوده است و تنها همین تکلف که آن رساله را به نزد من، یعنی به نزد کسی که همه‌چیز را از وی پنهان

۱. d'Alembert، نویسنده فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی سده هجدهم. — م.

۲. Geoffrin، بانویی مجلس‌آرا و نکته‌سنج که در محفل او فیلسوفان آمدوشد داشتند. — م.

می‌دارند، آورده بودند مقصود از آن را بر من آشکار می‌ساخت. من فرزندان خویش را در پرورشگاه کودکان سرراهی گذاشته بودم و همین کافی بود که به عنوان پدري بی‌عاطفه ضایع و بدنام سازند و بر همین پایه، با بسط‌دادن و پروردن این تصور، اندك‌اندك به این نتیجه رسیده بودند که من از کودکان بیزارم و نفرت دارم؛ چون سلسله این مدارج را در ذهن خویش دنبال می‌کردم، با شگفتی می‌دیدم که صنعت و تکلف انسانی با چه استادی و هنری می‌تواند سفید را سیاه جلوه دهد. چه، نمی‌پندارم که هرگز آدمیزاده‌ای بیش از من علاقه‌مند به تماشای طفلک‌انی باشد که با هم کودکانه شادی و شوخی و بازی می‌کنند؛ و غالباً اتفاق می‌افتد که، در کوچه و طی گردشهای خویش، با اشتیاقی که در هیچ‌کس نظیرش را نمی‌بینم، برای تماشای شیطنت و بازیهای بچگانه آنان از رفتن باز می‌مانم. در همان روزی که آقای «پ» به نزد من آمد، يك ساعت پیش از رسیدنش، مرا با دو تن از بچه‌های خانواده سوسوآ، یعنی با کوچکترین فرزندان میزبانم، که بزرگترینشان شاید هفت ساله باشد، دیدار دست داده بود؛ آنان چنان بمهربانی مرا بوسیده بودند و من چنان از روی مهر و رقت به نوازششان جواب گفته بودم که، باوجود تفاوت فاحش سنی، چنین می‌نمود که از ته دل با من خوشند و من نیز، چون می‌دیدم که چهره پرازنگم آنان را نرمانیده است، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. حتی چنین می‌نمود که بچه کهنتر با چنان رضای خاطری به‌سویم باز می‌آید که از آنان كودك خصالتر گشته خویشان را هم در آن زمان به‌وی علاقه‌مندتر می‌یافتم و چنان بحسرت ناظر رفتنش بودم که گویی فرزند من است.

به این حقیقت توجه دارم که سرزنش مردمان درباره اینکه چرا فرزندانم را به پرورشگاه سپرده‌ام، با اندك چرخش زبانی، به این شماتت بدل شده است که پدري بی‌عاطفه و از کودکان بیزارم. حال آنکه بی‌گمان بیم و هراس از اینکه هر راه دیگری اختیار کنم فرزندانم سرنوشتی هزاربار بدتر و توان گفت اجتناب‌ناپذیر خواهند داشت، بیش از هر چیزی مرا در این اقدام جازم ساخته است. اگر به آینده اطفالم بی‌یقیدتر بودم، چون در حالی به‌سر نمی‌بردم که خودم آنان را بی‌پرورانم، در مقتضیات موجود لازم می‌آمد که بگذارم به دست مادرشان پرورش یابند و این نازپرورده‌شان

می ساخت، یا خود به دست بستگان مادرشان سپرده شوند که دیوصفتشان بار می آوردند. این اندیشه هنوز هم لرزه بر اندام می افکند. آنچه محمد از وجود سعید<sup>۳</sup> ساخت در قبال آنچه ممکن بود از فرزندان من نسبت به من پرورش یابد به چیزی شمرده نمی شود و دامهائی که متعاقباً در این زمینه بر سر راهم گسترده اند تا حدی بر من مسلم می سازد که طرح چنین کاری را ریخته بودند. نگفته نماند که من در آن هنگام فرسنگها از این مرحله به دور بوده ام که نیت و مقاصد سنگدلانه ملازم چنین دامگستریهایی را پیش بینی کنم. اما می دانستم که کم خطرترین تربیت برای فرزندان من همان تربیت پرورشگاهی است و آنان را به پرورشگاه سپردم. اگر امر بر این دایر بود که هم اکنون چنین کاری را انجام دهم، بمراتب با شك و تردید کمتری به آن دست می زدم و نيك می دانم که، اگر عادت زندگی به طبیعتم كمك می کرد، هیچ پدري برای آنان از آنچه من می بودم مهربانتر نمی توانست بود.

اگر در شناسایی ضمیر انسانی پیشرفتی کرده ام، لذتی که از دیدن کودکان و تأمل در احوال آنان می بردم این معرفت را به من ارزانی داشته است. همین لذت، به روزگار جوانی، به گونه ای مانع حصول این شناخت شد؛ زیرا چنان به شادی و بهدل و جان با کودکان بازی می کردم که کمتر در اندیشه بررسی احوالشان بودم. اما چون به سرایش زندگی افتادم و دیدم که رخسار پژمرده و خزان زده ام پریشان و مضطربشان می سازد، از اینکه مصدع آنان شوم پرهیز کردم؛ اولیتر آن دیدم که خود را از لذتی محروم سازم و شادی ایشان را برهم نزنم و، در این هنگام که با تماشای بازیها و جمله حقه های کودکانه آنان دلشاد بودم، اجر فداکاری و گذشت خویش را در شناختها و معلوماتی می یافتم که از این تأملها مرا حاصل می گشت — شناختهایی درباره نخستین واکنشهای واقعی طبیعت که هیچ يك از دانشمندان ما از آن چیزی نمی دانند. نوشته های من خود دلیل بر این حقیقت اند که من به این پژوهش با مواظبت و دقتی بیش از آن میزان پرداخته بودم که بتوان گفت قرین لذت نبوده است و این بی گمان

۳. Séide، در تراژدی که ولتر زیر عنوان محمد *Mahomet* نگاشته، سعید غلام رسول اکرم و اول کسی است که به او ایمان آورده و این نام برای فداکاری تعصب آمیز علم شده است. — م.

باورنکردنیترین امر عالم خواهد بود که هلوئیز<sup>۴</sup> و امیل آثار کسی باشند که کودکان را دوست نمی‌داشته است.

من هرگز نه حضور ذهن داشته‌ام نه روانی گفتار؛ لیکن از آن دم که روزگار بدبختیها و مصایب من آغاز شده است زبان و فکرم بیش از پیش دچار اختلال گشته‌اند. اندیشه و کلام مناسب مقام، هر دو، از من گریزان‌اند و هیچ‌چیز بیشتر از سخنانی که با کودکان گفته می‌شود مستلزم ذهنی هرچه وقادتر و انتخاب و شیوه بیان و طرز تعبیری هرچه نیکوتر نیست. آنچه در مورد من بر شدت این محظور می‌افزاید توجه و دقت مستمعان و تفسیرهای ایشان و وزن و اعتباری است که برای هر آنچه از کسی که بقصد برای کودکان دست به نگارش زده سرزند قایلند، کسی که می‌پندارد جز سخن اعجاز‌آمیز نباید با آنان بگوید. این ناراحتی بی‌حد و این بی‌استعدادی که در خود حس می‌کنم پریشانم می‌سازد و موجب می‌شود که خود را بیازم و من در پیشگاه خدایگانان شرق راحت‌ترم تا در برابر بچگی که به پرگویی بایدهش واداشت.

محظور دیگری هست که اکنون بیشتر مرا از کودکان دور نگه می‌دارد و موجب می‌شود که، از روزگار آغاز بدبختیهایم به این‌سو، هرچند همچنان با همان لذت پیشین آنان را می‌بینم، دیگر با ایشان خصوصیت دیرین را نداشته باشم. کودکان پیری را دوست ندارند. نمای طبیعتی که در حال زوال و فتور است به چشمشان کریه می‌نماید و چون اکراه آنان را می‌بینم، سخت دل‌آزرده می‌شوم و بیشتر خوش دارم که از نوازش کردن آنان بپرهیزم تا آنکه موجب ناراحتی و نفرتشان گردم. این انگیزه که تنها در عاشقان صادق مؤثر می‌افتد برای آقایان و بانوان فاضل ما به چیزی شمرده نمی‌شود. بانو ژوفرن، هرچند خود از مصاحبت کودکان لذت می‌برد، کمتر در غم آن بود که مصاحبتش کودکان را خوشایند باشد. اما برای من چنین لذتی از هیچ بدتر است؛ خوشی که دوسره نباشد دردسر است و من دیگر در آن موقع و مقام و سن و سالی نیستم که شکفتگی دل خرد کودکی را با از آن دل خویش قرین می‌یافتم. اگر

۴. مقصود همان نوول هلوئیز *Nouvelle Héloïse*، اثر روسو است. م.

می‌شد که چنین حالی مرا دست دهد، این لذت که دیرپاب‌تر شده است به همان سبب برای من حادث‌تر می‌گشت و من این حقیقت را صبح روز پیش با لذتی که از نوازش فرزندان خانوادهٔ سوسوآ مرا دست داد درك کردم و حصول این لذت نه‌تنها به خاطر آن بود که با خادمهٔ راهنمای آنان به تکلف بسیاری حاجت نبود و من در حضور او کمتر به آن نیاز می‌دیدم که مواظب سخنان خود باشم بلکه، علاوه بر آن، به این سبب بود که اطفال آن خوشرویی و شاددلی هنگام روبروشدن با مرا تا به آخر حفظ کردند و ندیدم که از من خوششان نیاید یا با من کسل و بی‌حوصله شوند.

دریغا! اگر باز چند لحظه‌ای مرا دست می‌داد که طی آن از نوازشهایی بی‌غل و غش، هرچند از جانب کودکی هنوز ژاکت‌پوش، بهره می‌داشتم، اگر باز می‌توانستم در چشمانی شادی و رضای خاطر از مصاحبت با خویش را ببینم، همین تعاطی احساساتِ زودگذر اما شیرین چه گزندها و دردهای بسیاری را جبران می‌کرد؟ آه! در آن حال دیگر ناگزیر نبودم در میان جانوران نگاه مهر و لطفی را سراغ گیرم که از این پس آدمیان از من دریغ می‌دارند. من در این باره بر پایهٔ اندك شواهدی می‌توانم حکم کنم، اما همین موارد همواره برای خاطرهٔ من عزیزند. اینك یکی از آن موارد که هر حال دیگری می‌داشتم توان گفت فراموشش می‌کردم و تأثیری که در من بخشید همهٔ بدبختیم را نيك وصف می‌کند. دو سال پیش، هنگامی که برای گردش به جانب «نول فرانس» رفته بودم، آنجا را پشت‌سر گذاشتم، و به سمت چپ گرایدم و به قصد گشت‌زدن به دور «مون‌مارتر» از قریهٔ «کلین‌یانکور» عبور کردم. سربوها و خیال بافان، بی‌آنکه به گرد خود نظر افکنم، راه می‌سپردم که ناگهان حس کردم کسی پایم را گرفته است. نگاه کردم و کودک خردسال پنج شش ساله‌ای را دیدم که با همهٔ نیروی خویش به زانوانم چسبیده و با قیافه‌ای چنان خودمانی و مانوس و چنان نوازشگر به من می‌نگریست که مهرم بجنید و با خود گفتم که فرزندانم، اگر در کنارم بودند، با من چنین رفتار می‌کردند. کودک را در آغوش گرفتم و چند بار با هیجانی خاص بوسیدم و سپس راه خویش را دنبال کردم. در اثنای طی طریق احساس می‌کردم که چیزی کم دارم. نیازمندی نوظهوری مرا به بازگشت از راه آمده می‌کشاند. از اینکه به این شتاب از آن کودک جدا شده بودم خود را سرزنش می‌کردم.

می‌پنداشتم که در عمل عاری از سبب آشکار او الهامی می‌بینم که نباید سرسری از آن گذشت. عاقبت به وسوسه دل تسلیم شدم و راه آمده را باز گشتم، به سوی کودک شتافتم، بار دیگر رویش را بوسیدم و برای خریدن نانکهای «نانتیر»، که فروشنده آن تصادفاً از آنجا می‌گذشت، به او پول دادم و به شیرین‌زبانی‌اش واداشتم. از او پرسیدم که پدرش کجاست؛ وی پدرش را که به تهنیدی بشکه‌ها مشغول بود به من نشان داد. نزدیک بود از کودک جدا شوم تا بروم با پدرش سر سخن بگشایم که دیدم مردی ناخوشرو بر من پیشی گرفت و او یکی از آن جاسوسانی به نظرم آمد که حریفانم سایه‌وار از پی من روانه می‌سازند. در اثباتی که این مرد با پدر کودک نجوا می‌کرد، دیدم نگاههای بشکه‌ساز، با حالتی که ابداً دوستانه نبود، به روی من خیره گشت. این ماجرا در دم دلم را به درد آورد و، با شتابی بیشتر از آنچه در بازگشتن از راه آمده گرفته بودم اما با پریشاندلی که به آن دلپذیری نبود و زمینه‌های روحی مرا یکسره دگرگون ساخت، از پدر و فرزند دور شدم.

با اینهمه، از آن پس غالباً دیدم که این گرایشهای روحی از نو زنده می‌شوند. چندین بار باز از «کلین یانکور» عبور کردم به امید اینکه آن کودک را در آنجا ببینم؛ اما دیگر نه او را دیدم نه پدرش را و از این برخورد جز خاطره‌ای نسبتاً حادّ برایم بهجا نماند و این خاطره، همچون هیجاناتی که هنوز گاه‌بگاه تا به حریم دلم راه می‌یابند، همواره با شهد و شرنگ عجین بود.

هر چیزی را عوضی است. لذات و خوشیهای من، هرچند اندک و زودگذرند، چون دست می‌دهند از آنها با حلت بیشتری شیرینکام می‌شوم، بیشتر از آنچه فرضاً فروتن‌تر می‌بودند؛ توان گفت که با یادآوری مکرر این لذات آنها را نشخوار می‌کنم و، هر اندازه هم نادر و اندک باشند، اگر منزّه و بی‌غل و غش بوده‌اند، چه‌بسا از روزگار رونق و بهروزی خوشبخت‌تر هم خواستنی بود. آدمی اگر در نهایت فقر و عسرت باشد با اندک مایه‌ای خویشتن را توانگر می‌بیند. سکه پولی که مستمندی پیدا می‌کند از همیان زری که توانگری می‌یابد بیشتر نمود دارد. اگر کسی تأثیر کمترین لذاتی از این نوع را، که از نظر تیزبین و کنجکاو حریفان می‌توانم پنهان داشت، در روح من ببیند، خواهد خندید: چهار یا پنج سال پیش، یکی از شیرین‌ترین این لذات بهره من



شد و هر وقت به یاد آن می‌افتم از اینکه بدان خوبی از آن برخوردار شده‌ام از شادی خود را مجنوب می‌یابم.

يك روز يكشنبه، من و همسر رفتیم تا ناهار خود را در «پورت مایو» صرف کنیم. پس از ناهار از «بوآدو بولونی» گذشتیم و به پارك «موئت» رسیدیم؛ در آنجا زیر سایه روی علف نشستیم تا آفتاب رو به زوال نهد و خوش خوشك از راه «پاسی» به خانه بازگردیم. يك دسته بیست نفری از دختران، که راهبه‌ای راهنمایشان بود، آمدند؛ عده‌ای در کنار ما نشستند و عده‌ای دور و بر ما به بازی و شوخی سرگرم شدند. در اثنای بازی آنان، نان قیفی‌فروشی که در جستجوی مشتری بود با طبل و گردونه خویش فرارسید. دیدم که دختران به خوردن نان قیفی سخت مولع‌اند و دو سه تن از آنان، که ظاهراً چند پیشیزی پول داشتند، خواستار اجازه گرداندن گردونه شدند. در حالی که پرستار دختران دودل بود و عتاب و خطاب می‌کرد، نان قیفی‌فروش را فراخواندم و به او گفتم بنوبت برای همه آن دوشیزگان گردونه را بچرخاند و من پولش را می‌پردازم. این سخن چنان نور سروری در سراسر آن گروه پراکند که اگر هم هرچه در چنته داشتم در این راه خرج می‌کردم نظاره شادی دختران خود بتهایی بیش از آن ارزش داشت.

چون دیدم که دخترکان با اندك آزرمی گام پیش می‌نهند، با موافقت پرستار، همه آنان را در يك جانب به صف داشتم و سپس گذاشتم یکی پس از دیگری گردونه را بچرخانند و از جانب دیگر بروند. هرچند اصلاً پوچی در کار نبود و به کسانی که چیزی نمی‌بردند دست كم يك نان قیفی می‌رسید و از اینرو هیچيك از آنان نمی‌توانست ناراضی مطلق باشد، برای آنکه این سور را خوشتر سازم پنهانی به نان قیفی فروش گفتم که مهارت همیشگی خویش را در جهت مخالف به کار اندازد و تا آنجا که می‌تواند کاری کند که برگه‌های برنده بیفتند و من جواب آن را خواهم داد. در پرتو این پیش‌بینی، هرچند دختران هر کدام بیش از يك بار بخت خود را نیازمودند و هرچند من که نمی‌خواستم نه به سوءاستفاده مجال دهم نه تبعیضهایی قایل شوم که تولید نارضایی کند در این مورد بی‌گذشت بودم، باز نزديك به صدتایی نان قیفی پخش شد. همسر ماهرانه به کسانی که قرعه‌های خوبی نصیبشان شده بود تلقین کرد که یاران

خویش را در آن سهمیم سازند و به این طریق می‌توان گفت تقسیم بتساوی انجام گرفت و سرور و شادی همه‌گیر شد.

از راهبه خواهش کردم که منت گذارد و به‌نوبه خویش گردونه را بچرخاند، در حالی که سخت بیمناک بودم مبدا با بی‌اعتنایی پیشنهاد را رد کند. اما وی با کمال میل آن را پذیرفت و مانند دختران شبانه‌روزی بخت خویش را آزمود و بی‌تکلف آنچه را که نصیبش گشته بود برداشت. من از این بابت بی‌اندازه از وی سپاسگزار شدم و در این رفتار نوعی رعایت ادب سراغ گرفتم که مرا سخت خوشایند افتاد و به گمان من صدچندان از ریا و تصنع باارزش‌تر است. در خلال جمله این ماجراها دعوایی روی نمود که در آنها مرا به داوری خواستند و این دختران، که نوبه‌بنوبه نزد من می‌آمدند تا از دعوی خود دفاع کنند، به من فرصت ملاحظه این نکته را دادند که هرچند در میان ایشان دوشیزه‌ای که زیبا باشد نبود مهربانی و خوبی تنی چند از ایشان بر زشتیشان سایه می‌افکند.

سرانجام، در حالی که از یکدیگر بسیار راضی بودیم، از هم جدا گشتیم و زوال آن روز در زمره اوقاتی از زندگیم درآمد که خاطره آنها با رضای خاطر هرچه بیشتری در ضمیرم زنده می‌شود. وانگهی آن سور و مهمانی خانه‌برانداز هم نبود، بلکه در ازاء حداکثر سی شاهی که برایم تمام شد بیشتر از صد سکه طلا خشنودی و دلشادی به من ارزانی داشت. چه خوش گفته‌اند که لذت واقعی با سیم و زری که به بهایش می‌دهند سنجیده نمی‌شود و سرور و شادی با درهم بیش از دینار دوست و همدم است. من، به امید اینکه باز با آن گروه کوچک برخورد کنم، چندین بار دیگر در همان ساعت به همان‌جا بازگشتم؛ اما این سعادت دیگر روی ننمود.

این ماجرا تفنن دیگری تقریباً از همین دست را، که خاطره‌اش از روزگاران دیرین در ضمیرم به‌جا مانده است، به یاد می‌آورد و آن در روزهای ناخجسته‌ای بود که در جمع توانگران و مردان ادب بُر خورده بودم و گاهی الزام داشتم که در عیش و نوشهای ناخجسته آنان انباز شوم. هنگامی که خداوند خانه جشن داشت در «شورت» بودم؛ جمله افراد خانواده‌اش برای برگزاری این جشن فراهم آمده بودند و همه زرق‌وبرق عیش و عشرت‌های پرهمهمه به این منظور به‌کار گرفته شد. از بازی و

نمایش و سور و ضیافت و آتشبازی چیزی فروگذار نشد. کسی را مجال نفس کشیدن نمانده بود و مهمانان به جای آنکه تفریح کنند سرگیجه گرفته بودند. پس از شام، برای هواخوری به خیابان مشجر رفتند؛ نوعی بازار روستایی در آنجا دایر ساخته بودند. آقایان به پایکوبی و دست افشانی آغاز نهادند اما بانوان وقار خویش را حفظ کردند. در آنجا نان چاودار عسلی می فروختند. به خاطر یکی از جوانان آن جمع خطور کرد که از آن نانها بخرد تایکی پس از دیگری در میان جماعت پرتابشان کند و مهمانان از مشاهده اینکه جمله آن دهاتیان هجوم می آورند و بر سر و روی هم می کوبند و کله پا می شوند تا از آن نان به چنگ آرند چندان لذت می بردند که هر يك از ایشان هوس کرد تا فوق همان تفنن را بجشد و باران نان عسلی بود که از چپ و راست فرو می ریخت و دختران و پسران بودند که می دویدند، به روی هم می افتادند و دست و پایشان می شکست. این منظره به دیده همگان دلربا بود. من نیز از سر شرم و کمرویی از دیگران پیروی کردم، هر چند در باطن به اندازه آنان از آن کار لذت نمی بردم. اما بزودی از تهی ساختن کیسه خود بمخاطر آنکه اندامهای کسان بشکند خسته شدم و آن جمع کذایی را بهجا نهادم و رفتم تا بتنهایی در بازار هفته گشت زنم. تنوع اشیاء زمانی دراز مرا سرگرم ساخت. از جمله پنج شش تن ساووایی را به گرد دخترکی فراهم دیدم که هنوز در سببش نوازده تایی سیب ریز داشت و دلش می خواست شر آنها را از سر خود کم کند. ساوواییها نیز به نوبه خویش خواستار آن بودند که وی را از شر آن سیبها فارغ سازند، ما جمعاً دو یا سه پیشیزی بیش نداشتند و این دستینه ای نبود که بتوان با آن یورش سختی به سیبها آورد. آن سبد برایشان به منزله باغ هسپریده و آن دخترک در حکم زدهای پاسدار باغ بود. این صحنه خنده آور تا مدتی موجب تفریح من شد؛ سرانجام بھای سیبها را به دخترک پرداختم و گذاشتم تا آنها را در میان پسران پخش کند و به

۱. Jardin des Hespérides، باغ دختران اطلس (رب النوعی که گنبد مینا را بر دوش می کشد). درختان این باغ سیب طلایی بار می آوردند و ازدهای صدفی پاسدار آنها بود. هر کول در یازدهمین خوان ماجراهای پهلوانی خویش ازدهارا کشت و سیبهای طلایی را به چنگ آورد. م.

این طریق نمایش را به فرجام رسانیدم. آنگاه یکی از شیرینترین جلوه‌هایی که دل آدمی را تواند نواخت برایم حاصل گشت و آن مشاهده شادی عجیب با عصمت کودکان بود که در پیرامون من پرتوافشان بود. چه، تماشاگران با دیدن بارقه مسرتی که بر چهره دخترک تافته بود خود در آن سهیم گشتند و من، که به بهایی چنین اندک از آن سرور بهره برگرفته بودم، علاوه بر آن دلشاد بودم که آن شادمانی دستاورد من است.

چون این تفریح را با تفریحاتی می‌سنجیدم که تازه از آنها فارغ شده بودم، با رضای خاطر، فرق ذوقهای سالم و لذات طبیعی را با لذات ناشی از خصب نعمت، که بیشتر مقرون به تمسخر و ذوقهای خاص مولود تحقیر است، احساس می‌کردم. چه، از مشاهده اینکه رمه‌هایی از مردمان که فقر و تنگدستی زبونشان ساخته است به‌روی هم می‌افتند، راه نفس بر یکدیگر می‌بندند، بی‌محابا دست و پای یکدیگر را می‌شکنند تا آزمندانه چند تکه نان عسلی را که لگدمال و به گل آلوده گشته از چنگ هم بربایند چه نوع لذتی می‌توانست حاصل شود؟

به سهم خویش، چون درباره هوسبازی و تفریحی که لذات آنها را در چنین فرصتهایی می‌چشیدم درست اندیشیدم، پی بردم که آن تفریحات کمتر ناشی از احساس نیکوکاری است تا رضای نفسی که از مشاهده رخسارهای خشنود دست می‌دهد. این منظره به چشم من فریبندگی و جاذبه‌ای دارد که، هرچند در دل رسوخ می‌کند، گویی از ادراک محض سرشته است. اگر آن رضای خاطری را که خود پدیدآورنده آنم نبینم، هرچند به حصولش یقین داشته باشم، بتمامی از آن لذت نخواهم برد. حتی آن برای من لذتی خواهد بود عاری از غرض و غایت و بی‌وابستگی به سهمی که در آن توانم داشت. چه، در جشنها و اعیاد مردم، لذت دیدن چهره‌های خوش و خرم همواره مرا سخت مجذوب ساخته است. با اینهمه، بارها اتفاق افتاد که توقع چشیدن طعم چنین لذتی در فرانسه، که ملت آن با همه دعوی شاد و خندان بودن این شادخواری را در بازیهای خویش کمتر جلوه‌گر می‌سازد، برآورده نشد. سابقاً بیشتر اوقات به کافه می‌رفتم تا در آنجا پایکوبی و دست‌افشانی تهیدستان را ببینم، اما رقصهای آنان چنان ترش و ملال‌آور و حرکات و سکنت ایشان چنان غمزده و ناشیانه بود که از

آن میکده‌ها بیشتر مغموم بیرون می‌آمدند تا دلشاد. اما در ژنو و در سویس، که در آنجا خنده و شادی پیوسته به صورت شیطنتهای جنون‌آسا دود نمی‌شود و به هوا نمی‌رود و در جشنها از همه چیز رایحه‌خشنودی و رضای خاطر و شادخواری و خرمی شنیده می‌شود، فقر و تهیدستی اصلاً قیافه‌گریه‌خویش را به این اعیاد نمی‌برد و تجمل‌فروشی جسارت و بی‌پروایی خویش را در آنها جولان نمی‌دهد؛ نعمت و آسایش، برادری، همدلی و همسازی در این جشنها دلها را آماده‌شکفتگی می‌سازند و غالباً، در بحبوحه تب و تاب سروری بی‌آلایش، کسانی که با یکدیگر آشنا نیستند به هم نزدیک می‌شوند، همدیگر را می‌بوسند و فرامی‌خوانند تا باتفاق خوشی دم را غنیمت شمرند. من خود برای تمتع از لذات این جشنهای دلپذیر نیازی به شرکت در آنها ندارم؛ کافی است که شاهد آنها باشم؛ با دیدن این جشنها، در آنها سهمی می‌یابم و یقین دارم که در میان آن همه سیماهای شاد و خندان دلی خرم‌تر از دل من نیست.

هرچند در این میان جز لذتی حسی در کار نباشد، مع‌الوصف آن با موجبی اخلاقی قرین است. دلیلش اینکه هرگاه بدانم این جلوه‌های خوشی و شادمانی در چهره مردمان بدسرشت جز نشانه‌هایی از خبائث ارضاشده آنان نیست، همان منظره خنده و شادی، به جای آنکه مرا دلنواز و خوشایند باشد، با درد و خشم و نفرت جگرخراش و دلگسل تواند بود. شادی بی‌آلایش تنها شادی است که نشانه‌های آن برایم دلپذیر است. دلم از مظاهر شادی سنگدلانه و استهزاآمیز، هرچند آن شادی را هیچ رابطه‌ای با من نباشد، خسته و آزردده و افسرده می‌شود. بی‌گمان این جلوه‌ها، که خاستگاههایی چنین متفاوت دارند، نمی‌توانند دقیقاً یکسان باشند؛ اما هر دوی آنها نشانه‌های سرورند و فرقه‌های آشکارشان بی‌یقین با فرق واکنشهایی که در من برمی‌انگیزند متناسب نیست.

علایم درد و رنج باز برای من محسوس‌ترند، به‌حدی که می‌سرم نیست، بی‌آنکه خود دستخوش هیجاناتی شاید شدیدتر از آنچه در خود آنهاست شوم، آنها را برتابم. خیال ادراک را نیرو می‌بخشد و با مردم رنجکش یگانه‌ام می‌سازد و غالباً اضطراب و دلهره‌ای بیشتر از آنچه آنان خود احساس می‌کنند در من پدید می‌آورد. هنوز هم دین قیافه‌ای ناخشنود را نمی‌توانم برتافت، بویژه اگر چنین اندیشه‌ای مورد پیدا کند که آن

ناخشنودی به من بستگی دارد. در خانه‌هایی که سابقاً از سر جهل به آنها کشانیده شده‌ام و در آنجا خدمتکاران همواره وادارم ساخته‌اند تا مهمان‌نوازی خانه‌خدایان را به بهای بسیار گرانی بخرم، به‌شمار در نمی‌آید که چند بار غرولند و قیافهٔ عبوس نوکرانی که با ترش‌رویی خدمت می‌کنند سکه‌های درهم و دینار از کفم بیرون ساخته است. همواره بیش از آنچه شاید و باید امور محسوس، بویژه اموری که نشانی از لذت یا الم و لطف و مهربانی یا کراهت و نفرت در آنها هست، در وجودم اثر می‌کنند و من در پی این تأثرات برونی کشانیده می‌شوم بی‌آنکه برای رهایی از چنگ آنها جز فرار چاره‌ای داشته باشم؛ نشانه‌ای، حرکتی، لمحّهٔ بصر فرد ناشناسی برای منقص ساختن لذات یا تسکین آلام من بس است. جز در آن دم که تنهایم از آن خود نیستم؛ بیرون از این حال، بازیچهٔ جملهٔ کسانی هستم که در پیرامون من‌اند.

سابقاً، که در دیدگان جز لطف و مهربانی یا حداکثر در چشمان بیگانگان جز بی‌قیدی و بی‌علاقگی نمی‌یافتم، در این جهان به خوشی می‌زیستم. اما امروز، که تلاش می‌رود تا همچنان که باطن و سیرت مرا از مردمان پنهان می‌دارند ظاهر و صورتم را به آنان نشان دهند، در کوچه پای نتوانم گذاشت مگر آنکه خود را در امور جگرخراش و جانسوز محصور بینم؛ شتاب می‌کنم تا به گامهای بلند خویشتن را به بیرون شهر برسانم؛ همینکه چشمم به سبزه‌زار می‌افتد نفس کشیدن آغاز می‌کنم. تعجیبی دارد که به انزوا دلبسته‌ام؟ بر رخسار مردمان جز درنده‌خویی نمی‌بینم و حال آنکه طبیعت همواره به روی من می‌خندد.

با اینهمه، باید اقرار کنم که هنوز از زیستن در جمع مردمان تا زمانی که قیافه‌ام برای ایشان ناشناس است لذت می‌برم. اما این لذتی است که بندرت می‌گذارند مرا روزی شود. تا چند سال پیش، هنوز خوش داشتم که از دهکده‌ها بگنزم و سحرگاهان زمینکاران را بینم که خرمنکوب خویش را مرمت می‌کنند یا زنان را که با کودکان خویش بر در خانه نشسته‌اند. نمی‌دانم چه چیزی در این منظر بود که مرا مجذوب خود می‌ساخت. گاهی، بی‌آنکه التفات کنم، درنگ می‌کردم تا خرده نیرنگهای این مردم نیک را بینم و، بی‌آنکه سبیش را بدانم، این احساس را داشتم که نفس تازه می‌کنم. نمی‌دانم که آیا نسبت به این تفنن و تلذذ کم‌بها مرا حساس یافته‌اند

و در صدد برآمده‌اند تا آن را از من بربایند؛ اما از دگرگونی که بر سر راه خویش در قیافه‌ها می‌بینم و حالتی که مردم هنگام عبور من به خود می‌گیرند سخت ناگزیرم به این حقیقت پی برم که برای محروم ساختنم از ناشناس ماندن تلاش فراوان کرده‌اند. همین ماجرا به گونه‌ای باز هم نمایانتر در «آنوالید» برایم پیش آمد. این بنای زیبا همواره طرف تعلق من بوده است. هر وقت این گروه‌های نیکمردان سالخورده را، که همچون پیرمردان مقدونیه توانند گفت:

ما پیش از اینها

بودیم جوان و دلیر و بیروا،

می‌بینم رقت و حس تقدیسی به من دست می‌دهد.

یکی از گردشهای موردعلاقه من گردش در حوالی مدرسه نظام بود و من با لذت خاطر در اینجا و آنجا به چندتن از نوانان برمی‌خوردم که آداب‌دانی نظامی پیشین خود را محفوظ داشته بودند و در حال عبور به من سلام می‌کردند. این سلام و درود، که دلم صدچندانش را جواب می‌گفت، برایم دلنواز بود و بر لذتی که از دیدن آن مردان نیک مرا حاصل می‌گشت می‌افزود. چون هرآنچه را که در من مؤثر می‌افتد نمی‌توانم پنهان بدارم، غالباً از نوانان و کیفیت تأثیر دیدار آنان در خود سخن می‌گفتم. همین کافی بود. پس از اندک زمانی، دیدم که دیگر برای ایشان مرد ناشناسی نیستم یا بهتر بگویم بیش از پیش برای آنان ناشناخته‌ام. چه، مرا با همان چشمی که عامه می‌بینند می‌دیدند. دیگر ملاطفتی و درود و سلامی در کار نبود. حالتی گریزاننده و نگاهی تند و نامهربان جانشین آداب‌دانی نخستین شده بود. چون صداقت و صمیمیت پیشین، که ملازم حرفه آنان بود، نمی‌گذارد تا همچون دیگران درنده‌خویی خویش را با نقابی از ریشخند و تزویر بپوشانند، آشکارا شدیدترین حقد و کینه را نسبت به من ابراز می‌دارند و بدبختی من تا به‌حدی است که ناگزیر برای کسانی که کمتر از همه خشم و غضب خویش را در نظر من دگرگون جلوه‌گر می‌سازند قدر و ارزش ممتازی قایل می‌شوم. از آن روز باز، با لذت کمتری در حول و حوش «آنوالید» به گردش و تفریح می‌پردازم؛ با اینهمه، چون عواطف من نسبت به ایشان به عواطف آنان نسبت به من باز بسته نیست، همواره با احترام و علاقه به این مدافعان دیرین میهن می‌نگرم؛ اما

برای من سخت دشوار است که در ازاء ادای حق حرمتِ آنان به این بدی پاداش ببینم. چون تصادفاً به یکی از این نوانان برمی‌خورم که به گوشش چیزی نخوانده‌اند یا آنکه بقیافه مرا نمی‌شناسد و از این‌رو کراهت و نفرتی نسبت به من نشان نمی‌دهد، سلام و درود ملاطفت‌آمیز و مؤدبانه همین يك تن جبران رفتار زننده و ناهنجار دیگران را می‌کند. آنان را از یاد می‌برم تا جز در اندیشه این یکی نباشم و چنین تصور می‌کنم که وی طبعی به‌سان طبع من دارد و حقد و کینه در آن راه نتواند یافت. تا سال پیش هم، که از آب می‌گذشتم تا برای گردش به جزیره «قوها» بروم، چنین دلخوشی داشتم. پیرمرد نوانِ بینوایی در قایقی به انتظار رفیقِ راهی بود تا از آب بگذرد. خود را معرفی کردم و به قایقران گفتم که راه بیفتد. آب متلاطم بود و گذار به دیر انجامید. من تقریباً یارای آن نداشتم که آن پیرمرد نوان را مخاطب سازم. مبادا، برحسب معمول، او نیز با من درشتی کند و مرا کینفت سازد. اما حالت مؤدب و ملاطفت‌آمیزش به من قوت قلب داد. ما با هم به صحبت نشستیم. به نظرم آمد که مرد بافهم و باادبی است. از لحن خودمانی و مهربان او حیرت کردم و مجنوب آن گشتم. چه، به آن همه لطف و مهربانی خوگر نبودم. اما چون دانستم که وی بتازگی از شهرستان می‌آید حیرتم منتفی گشت. فهمیدم که هنوز قیافه مرا به او نشان نداده‌اند و در گوشش چیزی نخوانده‌اند. من از این ناشناسی سود جستیم تا چند زمانی با آدمیزاده‌ای مصاحب باشم و از حلاوتی که در این صحبت می‌یافتم احساس کردم که اگر عامترین لذات بندرت دست دهند تا چه اندازه بهای آنها افزون تواند شد. هنگام پیاده‌شدن از قایق، وی دو پشیز بیمقدار خویش را داشت از کیسه بیرون می‌آورد. اما من کرایه قایقران را پرداختم و، در عین اینکه سخت بیمناک بودم که مبادا وی را برآشفته سازم، از او خواهش کردم پولش را به کیسه بازگرداند. از قضا وی اصلاً برنیاشفت؛ بخلاف، گویا توجه من و بویژه توجهی که پس از آن نسبت به وی مبذول داشتم و چون از من سالمندتر بود در پیاده‌شدن از قایق یاریش کردم، در وی مؤثر افتاد. چه کسی باور می‌کند که من، به تأثیر این احوال، همچون کودکان از شادی گریستم؟ بغایت مشتاق بودم که سکه پولی کف دست او بگذارم تا با آن بتواند برای خویش توتون بخرد، اما اصلاً جرأت نکردم. همان شرم و آزر می که بازدارنده



من است غالباً مرا از کارهایی نيك مانع گشته است که می‌توانستند از شادمانی سرشارم سازند و چون آنها را انجام نشده گذاشتم بر نادانی و سفاهت خویش افسوس خوردم. این بار، چون از آن پیرمرد نوان جدا شدم، دیری نگذشت که با این اندیشه خود را تسلی دادم که اگر چنان عملی می‌کردم توان گفتم کارهای شریف را با سیم و زر درهم آمیخته از قدر و شرفشان کاسته بودم و بی‌شایستگی آنها را آلوده ساخته بدین سان برخلاف مبادی و اصول زندگی خودم رفتار کرده بودم. در کمک به کسانی که نیازمند درهم و دینارند باید شتاب کرد؛ اما، در معاشرتهای عادی، آن به که لطف و مهربانی طبیعی و آداب‌دانی مدنی هر کدام کار خود را بکنند، بی‌آنکه هرگز عامل زر و سیم و سوداگری یارای نزدیکی به سرچشمه‌ای تا به این اندازه پاک و زلال، برای تباه‌ساختن یا آلودن آن، داشته باشد. گویند در کشور هلند مردم برای اینکه به شما بگویند ساعت چیست یا راه کدام است از شما پول می‌ستانند. مردمی که بدین‌سان از ساده‌ترین وظایف انسانی سود می‌جویند باید بغایت سزاوار نفرت باشند.

من به این حقیقت توجه کردم که تنها در اروپاست که از مهمان پول می‌ستانند. در سراسر زمین آسیا شما را برایگان منزل می‌دهند؛ این هست که در آن منزل، مهمان از همه آن آسایشی که باید برخوردار نیست. اما آیا اینکه با خویشتن بتوان گفت که انسانم و در خانه انسانها مرا پذیرا گشته‌اند قدر و ارزش ندارد؟ این مردمی محض است که پناهم می‌دهند. هنگامی که جان را بهتر از تن بنوازند، کم‌وکاستِ ناچیز را آسان می‌توان برتافت.

## گردش دهم

امروز، که روز عید پاك آذین بسته است، درست پنجاه سال از نخستین آشنایی من با مادام واران می‌گذرد. وی، که با آغاز این قرن چشم به جهان گشود، در آن زمان بیست‌وهشت سال داشت. من هفده سال بیش نداشتم و سرشت در حال تکوین من، که هنوز از آن بیخبر بودم، به دلی که طبیعتاً سرشار از زندگی بود گرمای تازه‌ای می‌بخشید. اگر شگفت‌انگیز نبود که وی به جوانی پرشور اما نرم‌خو و فروتن، با چهره‌ای نسبتاً دلپذیر، لطف و علاقه پیدا کند، پس بمراتب کمتر از آن عجب داشت که زنی دلربا، سرشار از ظرافت و نکته‌سنجی و حسن، همراه با حس سپاسگزاری، عواطفی رقیق‌تر در من الهام کرده باشد که نمی‌توانستم از حقشناسی بازش شناخت. اما آنچه بیش از این نامألوف است آن که این دوران نخستین زندگی در سراسر حیات زمام وجودم را به دست گرفت و با تسلسل اجتناب‌ناپذیری سرنوشت‌ساز بقیت عمرم شد. جان من، که عضوهای جسمانی‌م گرانمایه‌ترین استعدادهای آن را اصلاً نپرورانیده بودند، هنوز هیچ انگاره مشخص و روشنی نداشت و با نوعی ناشکیبایی در انتظار دمی بود که می‌بایست این انگاره به وی ارزانی گردد و آن دم، که با این آشنایی پیش افتاده بود، با همه این اوصاف چندان زود فرا نرسید و، با سادگی اخلاقی حاصل تربیتم، دیدم که این حال جانپرور اما تندگذر، که در آن عشق و عصمت درون يك دل در کنار هم منزل دارند، برای من تا دیرزمانی پایدار مانده است. آن بانو مرا از خود دور ساخته بود. اما همه‌چیز مرا به سویش فرامی‌خواند و لازم آمد که به نزدش بازگردم. این بازگشت سرنوشت مرا تعیین کرد و باز تا مدتی دراز، پیش

از آنکه زمام این سرنوشت را به دست گیرم، دیگر جز در وجود او و به خاطر او زنده نبودم. دروغا! اگر همچنان که دل من به او خرسند بود دل او نیز می توانست به من خرسند باشد، آنگاه چه روزهای آرام و خوشی در کنار هم می گذرانیدیم! چنین روزهایی بر ما گذشته است، اما این روزها چه کوتاه و زودگذر بود و چه سرگذشتی به دنبالش روی نمود! روزی نیست که به شادی و رقت این دوران بیهمتا و مختصر زندگی خویش را به یاد نیآورم که تمام عیار و بی غل و غش و بی هیچ رادع و مانعی خودم بودم و براستی توانم گفت که زندگی کرده ام. تقریباً مانند آن فرمانده گارد و سپازین، امپراطور روم که مغضوب گشته و رفته بود تا عمر خویش را به آرامی در روستا به سر آورد، توانم گفت که هفتاد سال در این جهان به سر برده ام و هفت سال زیسته ام. اگر این مدت کوتاه و گرانمایه نبود، شاید در حقیقت وجود خویش مردد بودم. چه، در بقیت عمر، با ناتوانی و زبونی، چنان پریشان و متزلزل و بازیچه کشاکش شهوات دیگران بودم که، در زندگی آنچنان توفانی، توان گفت وجود بی اثری داشتم و، از بس که تقدیر سنگدل پیوسته بر من گرانبار بود، تفکیک آنچه در رفتار و کردارم از آن خودم بود برایم دشوار می نمود. اما در آن چند سال که محبوب زنی سرشار از مهربانی و نرمخویی بودم، آنچه را که دلم می خواست بکنم کردم و آنچه دلم می خواست باشم بودم و با آن کیفیتی که اوقات فراغت خویش را گذراندم، به یاری پندها و سرمشق وی، توانستم به روح خویش، که هنوز ساده مانده و دستکاری نشده بود، آن انگاره ای را بدهم که بیشتر با او برازندگی داشته و همواره حفظش کرده است. ذوق انزوا و سیر و تأمل با عواطف رازگشا و رقیقی در وجودم نشأت گرفت که آفریده شده اند تا مایه پرورش روانم باشند. غوغا و قیل و قال این عواطف را می فشرد و خفه می کند و آرامش و صلح و صفا آنها را زنده و افزون می سازد.

برای دوست داشتن نیازمند آنم که در خود فرو روم. مام خویش را به زندگی در روستا تشویق کردم. خانه ای منفرد در سراشیبی دره ای ماوای ما گشت و در آنجا بود که، طی مدت چهار یا پنج سال به اندازه يك قرن، از زندگی و سعادتى پاك و بی آلايش و تام و تمام برخوردار گشته ام که با لطف و جاذبه خویش هر آنچه را که در سرنوشت کنونی من هولناك است فرو می پوشد. به یاری همدلی نیازمند بودم و او را

در کنار داشتم. در هوای روستا بودم و آن مرا حاصل شده بود؛ بردگی و فرمانبرداری را نمی‌توانستم برتابم و خود آزادِ آزاد بودم و از آزاد هم بالاتر؛ چه، به فرمان دلبستگیهای خویش بودم و بس و جز آنچه را که دلم می‌خواست نمی‌کردم. همه وقتم مملو از مراقبتهای مهرآمیز یا سرگرمیهای در دشت و صحرا بود. آرزویی جز آن نداشتم که حالی چنین خوش و شیرین دوام یابد. یگانه دردم بیم و هراس از آن بود که مبادا اینحال دیر نپاید و این رنج و نگرانی، که از موقعیت ما حاصل می‌شد، بی‌پایه نبود. از آن روز باز، این اندیشه به مغزم راه یافت که خاطر از این پریشانی و تشویش بر کنار دارم و در عین حال، برای پیشگیری از اثر آن، راههایی بسگالم. اندیشیدم که گنج هنر مطمئنترین چاره بدبختی است و بر آن شدم تا اوقات فراغت خویش را بر آن مصروف دارم که اگر دست دهد خود را به حالی درآورم که روزی خدمتِ بهترین زنان عالم را جبران کنم.

نامه‌های روسو  
به  
مسیو دومالزرب

## مون مُرانسی<sup>۱</sup>، ۴ ژانویه ۱۷۶۲

آقا، اگر حسن اهتمام خویش را در نوشتن جواب نامه شما با لذتی که از آن بردم همسنگ می‌ساختم، در سپاسگزاری از آخرین مرقومه‌ای که مرحمت فرمودید این اندازه تأخیر نمی‌کردم. اما گذشته از اینکه نامه نوشتن بر من سخت دشوار است، فکر کردم که اگر بخواهم مصدع خاطرتان نشوم چاره این است که چند روزی را با مزاحمت‌های این ایام مشغول باشم. هرچند اتفاقی که بتازگی روی داده ابداً دلداریم نمی‌دهد، اگر به سمع شما رسیده باشد برای من مایه بسی خشنودی است؛ چون این امر به هیچ وجه از قدر و ارج من در نظر شما نکاسته است. اگر شما مرا بهتر از آنچه هستم نپندارید، ارزشی که برایم قایلید بیشتر از آن من خواهد بود. انگیزه‌هایی که به تصمیمات من نسبت می‌دهید، شاید بیش از آنچه شایسته باشم، مُباهیم می‌دارد و مردم زمانی شاهد اخذ آن تصمیمات از جانب من بوده‌اند که در محافل اشرافی شهرتی کسب کرده بودم.

جان من به علایق دیگر بیش از آن پابند است که به این شدت در برابر افکار عامه حساس باشد؛ من خوشی و لذت و استقلال خویش را بیش از آن دوست دارم که به آن درجه که مردم می‌پندارند اسیر رعونت و خوش‌بینی باشم؛ کسی که فرصت و امید نیل به جاه و دولت هرگز در نظرش با وعده دیداری یا همسفرگی دلبذیری همسنگ نگشته است طبیعتاً نمی‌بایست سعادت خویش را فدای هوس زبازدشتن کرده باشد.

۱. Montmorency، قصبه‌ای در فرانسه که ژان ژاک روسو زمانی در آن اقامت داشت. م.

اصلاً باورکردنی نیست مردی که در خود قریحه و هنری می‌بیند و تا چهل سالگی شناساندن خویش را به تأخیر می‌افکند چندان دیوانه باشد که، تنها به خاطر شهره‌شدن به مردم‌گریزی، بقیت عمر را در بیابانی به تلخی به‌سر آورد. باری، آقا، هر چند من به حد اعلی از بی‌انصافی و خباثت متنفرم، این نفرت به آن اندازه بر وجودم چیره نیست که مرا به فرار از جامعه بشری، اگر دوری از آن مستلزم فداکاری بزرگی از جانب من بوده باشد، جازم سازد. نه، انگیزه من شرف کمتری دارد و به وجودم نزدیکتر است. من با عشقی طبیعی نسبت به انزوا چشم به جهان گشوده‌ام و هرچه بیشتر مردمان را شناختم این عشق افزون‌تر گشته است. با آفریدگانِ وهم و رؤیا که به گرد خویش فراهم می‌آورم بیشتر خوشم تا با مخلوقاتی که در مجالس اشرافی می‌بینم؛ و جماعتی که در کنج عزلت موضوع اصلی خیال‌پروری من اند سرانجام از همه جماعتی که ترکشان گفته‌ام دلزده‌ام می‌سازند. شما مرا سیه‌روز و تکیده و کاسته بر اثر مالیخولیا تصور می‌کنید. آه! آقا، چقدر در اشتباهید! در شهر پاریس بود که سیه‌روز و کاسته بودم. در پاریس بود که صفرائی تند دلم را می‌خایید و مرارت این صفرا و خشم در جمله آثاری که هنگام اقامت در آن شهر منتشر ساخته‌ام زیاده احساس می‌شود. خوب است آقا که این نوشته‌ها را با آنچه در حال انزوا نگاشته‌ام بسنجید: اگر خطا نکنم، در آثار اخیرم صفا و آرامشی روحی احساس خواهید کرد که اصلاً جلوه نمی‌فروشد و بر پایه آن درباره‌ی حال باطنی مصنف بقطعیت می‌توان حکم کرد. پریشانی بی‌حدی که بتازگی بر من روی آورده است شاید موجب شده باشد که شما قضاوتی خلاف این داشته باشید؛ اما فهم این نکته آسان است که ریشه این پریشانی نه در حال و موقع کنونی من بلکه در نیروی خیال بی‌تعادلی جای دارد که هر چیزی آن را می‌هراساند و همه چیز را به صورتی مبالغه‌آمیز درمی‌آورد. کامیابی‌های بی‌درپی مرا نسبت به شرف و افتخار حساس ساخته است و هیچ انسانی را نمی‌توان سراغ گرفت که علو روح و فضیلتی داشته باشد و از این اندیشه نومیدیِ مرگباری وی را دست ندهد که، پس از مرگش، به نام او جای اثری سودمند اثری زیان‌بخش نشانند؛ اثری که خاطره او را ننگین تواند ساخت و مضرت‌ها به‌بار تواند آورد. چه بسا يك چنین انقلابِ حالی پیشرفت عوارض را در وجود من تسریع کرده باشد؛ اما بر

فرض که چنین عارضهٔ جنونی در پاریس بر من روی نموده باشد، ابدأً مسلم نیست که ارادهٔ خودم طبیعت را از مابقی کار معاف نساخته باشد.

تا دیرزمانی من خود دربارهٔ این نفرتِ چاره‌ناپذیر، که همواره در آمیزش با کسان احساس کرده‌ام، راه خطا می‌پیمودم و آن را، به غمِ محروم‌بودن از حضور ذهن کافی برای نشان دادن اندک مایهٔ خویش به هنگام صحبت و، مِنْ غیرِ مستقیم، به غمِ جای نداشتن در مقامی شایستهٔ خود در مجالس اشرافی نسبت می‌دادم. اما چون، پس از تسوید اوراقی چند، هنگامی که حتی در حال یاوه‌باختن یقینِ کامل داشتم که نادانم نمی‌شمارند، زمانی که دیدم همه‌کس خواهان معاشرت با من است و بمراتب بیش از آنچه رعونت خنده‌آورم یارای توقع داشت حرمت می‌گذارند و عزیزم می‌دارند و با همهٔ این احوال باز همان نفرت را افزون‌تر احساس کردم که خفیف‌تر ندیدم، به این نتیجه رسیدم که آن ناشی از علت دیگری است و این نوع تمتعات آنچه بدانها نیاز دارم نیست.

پس، از همه که بگذریم، آن علت کدام است؟ آن علت آزادمنشیِ رام‌نشدنی نیست که هیچ‌چیز بر آن نتوانسته است چیره شود و در برابرش فخر و شرف و دولت و شهرت نیز به چیزی شمرده نمی‌شوند. یقین این آزادمنشی در من از غرور کمتری سرچشمه می‌گیرد تا از تن‌آسانی. اما این گونه تن‌آسانی عجیب و غریب است؛ هر چیزی آن را می‌هراساند، کمترین وظایف زندگی مدنی را بر نمی‌تابد؛ گفتن سخنی یا نوشتن نامه‌ای یا رفتن به دیداری، همینکه عنوان تکلیف پیدا کند، برای من در حکم شکنجه است. به همین سبب، اگر آمیزش عادی با مردم برایم کراهت‌آور است، دوستی صادقانه در نظرم سخت گرامی است. چه، برای این دوستی دیگر تکلیفی در میان نیست: آدمی در پی دل می‌رود و کار تمام است. باز به همین سبب است که این همه از نیکیهای دیگران هراسان بوده‌ام؛ چه، هر کار نیکی متوقع حشّناسی است و من تنها به همین جهت که حشّناسی تکلیف است دل خویش را حق‌ناشناس می‌یابم. القصه نوع سعادت‌ی که بدان نیازمندم آن قدر عمل کردن به دلخواه خویش نیست که عمل نکردن به خلاف دلخواه خویش است. زندگی فعال چیزی ندارد که مرا وسوسه کند؛ صدمبار راضی‌ترم که هیچ کار نکنم تا به خلاف میل خویش کاری کنم؛ و بارها



اندیشیده‌ام که اگر در زندان باستیل به‌سر برم چندان سیه‌روز نخواهم بود؛ چه، در آن صورت به چیزی جز ماندن در زندان مقید نیستم.

با اینهمه، به روزگار جوانی، برای رسیدن به جاه و دولت تلاش‌هایی کردم؛ اما مقصود من از این تلاش‌ها جز این نبود که به روز پیری عزلت و آسایشی داشته باشم و، چون این مساعی همچون کوشش کاهلان جز گاهگاهی نبود، کمترین توفیقی بهره آن نگشت. چون عارضه‌ها روی آوردند، بهانه خوبی به دستم دادند که به شهوت غالب خویش تسلیم شوم. چون دیدم که دیوانگی است اگر برای روزی که عمرم درك آن را وفا نخواهد کرد خویشتن را به رنج افکنم، همه‌چیز را رها ساختم و در تمتع از زندگی شتاب نمودم. آقا، سوگند می‌خورم که علت واقعی این انزوا، که ارباب قلم در پی آن به سراغ انگیزه‌های خودنمایی رفته‌اند — انگیزه‌هایی که مستلزم مداومت و پیگیری یا بهتر بگویم سرسختی و عنادی است که موجب شود درست به‌رغم منش ذاتی خویش به هر بهایی در کارها ایستادگی کنم — همان است و بس.

آقا، به من خواهید گفت که این بی‌قیدی مفروض با آثاری که از ده سال باز تصنیف کرده‌ام و با میل به کسب افتخار، که در انتشار آنها محرك من باید بوده باشد، چندان سازشی ندارد. این اعتراضی است که باید جواب گفت و مرا از اطالة کلام ناگزیر می‌دارد و در نتیجه وادارم می‌سازد که عجالتاً این نامه را به پایان رسانم. اگر لحن خودمانی من برایتان ناخوشایند نباشد، بر سر این مطلب بازخواهم گشت. اگر به شما نامه می‌نویسم از آن است که دلم راز نهان خویش را به روی شما می‌گشاید و دیگری را محرم نتوانم گرفت. خویشتن را بی‌تدلیس و برك کاری و بی‌شکسته نفسی وصف خواهم کرد؛ خویشتن را آنچنانکه می‌بینم و هستم به شما خواهم نمود؛ چه، از آنجا که با خود به‌سر می‌برم، باید خود را بشناسم و، چون به طرز تفسیر کردار و رفتارم از جانب کسانی که به گمان خود مرا می‌شناسند می‌نگرم، می‌بینم که اصلاً به حال من آشنایی ندارند؛ در جهان هیچ کس جز خودم و خودم مرا نمی‌شناسد: هرچه در دل دارم بیرون ریزم، شما در این‌باره دآوری خواهید کرد.

آقا، از شما استدعا دارم که نامه‌های مرا اصلاً به من بازنگردانید. آنها را بسوزانید — زیرا ارزش زحمت نگاهداری را ندارند — اما نه به ملاحظه من. همچنین لطفاً به

فکر آن نباشید که نامه‌هایی را که در دستِ دُور کُن است از او بازستانید. اگر لازم می‌آمد که آثار همهٔ دیوانگیهای مرا در جهان محو سازند، نامه‌های بسیاری بود که می‌بایست جمع شود و من سرانگشتی برای این کار نخواهم جنبانید. خواه مشروط خواه بلاشرط، من از آن باکی ندارم که آنچنانکه هستم مرا ببینند. من نقایص بزرگ خویش را می‌شناسم و عیبهای خود را قویاً احساس می‌کنم. با اینهمه، با امید سرشاری به خدای متعال و سخت معتقد به این که از آنان که در زندگی شناخته‌ام کسی از من بهتر نبوده است، خواهم مرد.



## مون مُرانسی، ۱۲ ژانویه ۱۷۶۲

آقا، چون به حکایت حال خویش برای شما دست زده‌ام، آن را پی می‌گیرم؛ زیرا آنچه بیش از هر چیزی به حال من نامساعد تواند بود این است که نیمه تمام شناخته شوم و، از آنجا که گناهان من در نظر شما بی‌قدرم نساخته‌اند، نپندارم که صفا و صداقت از ارج من چیزی بکاهد.

چنین می‌نماید که وجودی تن‌آسان و هراسان از هر محبت و مراقبتی، از یک‌سو، و مزاجی گرم و صفاوی و سریع‌التأثر و در برابر هر چیزی که منفعلش می‌سازد بغایت حساس، از سوی دیگر، نمی‌توانند در طبیعت واحدی جمع شوند؛ با این وصف، جوهر طبیعت من از این دو طبع مخالف سرشته است. هرچند این نظر را به یاری اصول و مبانی نتوانم ثابت کنم، مع‌الوصف نظری است که واقعیت دارد: من آن را احساس می‌کنم، هیچ‌چیز از آن مسلم‌تر نیست و من لا‌اقل، بیاری شواهد، بنوعی شرح و وصف آن را می‌توانم بگویم و این کار به درک آن می‌تواند یاری کند. در کودکی فعال‌تر از این بودم، اما هرگز به مانند دیگر کودکان نبودم: چون از هر چیزی زود کسل می‌شدم، در همان اوان طفولیت به عالم کتاب سوق یافته‌م. در شش سالگی، پلوتارخ<sup>۱</sup> به‌دستم افتاد؛ در هشت سالگی آن را از بر داشتم و همهٔ رمانها را خوانده بودم. این رمانها، پیش از آن سن و سالی که دل به آنها علاقه می‌یابد، سیل اشک از دیدگانم

۱. مراد حیات مردان نامی اثر پلوتارخوس، زندگینامه‌نویس یونانی سده‌های اول و دوم میلادی است.

جاری ساخته‌اند. از آنجا در دلم آن ذوق قهرمانی و افسانه‌ای پدید آمد که تاکنون پیوسته افزونی گرفته و عاقبت از همه‌چیز، سوای آنچه به دیوانگیهای من مانند بوده، بیزارم ساخته است. به روزگار جوانی چنین می‌پنداشتم که در جهان همان کسانی را که در کتابها شناخته بودم می‌یابم و بی‌قید و شرط به هر کسی که می‌توانست با زبان خاصی مرا بفریبد تسلیم می‌گشتم — زبانی که همواره دستخوش فریب آن بوده‌ام. فعال بودم چون نادان بودم؛ اندك اندك، چون به خطای خویش پی می‌بردم، ذوق دلبستگیها و رؤیاهای من به گونه‌ای دیگر درمی‌آمدند و در همه این دگرگونیها همواره رنج و عمرم هدر می‌شد؛ زیرا پیوسته چیزی را می‌جستم که اصلاً وجود نداشت. چون کارکشته‌تر شدم، می‌توانم گفت که امید یافتن و لاجرم همت جستن مطلوب خویش را از دست دادم. خشمگین و برآشفته از بیدادهایی که بر من رفته بود و ستمهایی که شاهد آنها بودم، غالباً دل‌نژند از پریشانی که به پیروی از آشفتگی کارها یا به نیروی آنها به سوی کشانیده شده بودم، از عصر و همعصران خویش رمیده شدم و، چون احساس کردم که در جمع آنان مقام و منزلتی که دلم را خرسند سازد اصلاً به دست نخواهم آورد، اندك اندك از جامعه آدمیان دل‌گسستم و در خیال جامعه دیگری برای خود آفریدم و آن مرا از این جهت به خود مجنوب ساخت که می‌توانستم آن را بی‌رنج و بی‌خطر کشت دهم و همواره مطمئن و آنچنان که مرا لازم بود بیابم.

پس از آنکه چهل سال از عمر خویش را بدین‌سان ناخشنود از خویشتن و از دیگران گذرانیدم، بیهوده درصدد برآمدن رشته‌های پیوندی را که به این جامعه وابسته‌ام می‌داشت و من چندان ارجی بر آنها نمی‌نهادم بگسلم. آری این پیوندها با نیازمندیهای، که آنها را ناشی از طبیعت می‌پنداشتم و حال آنکه از رسم و عادت زمانه برمی‌خاستند، به مشغله‌هایی پابندم می‌ساختند که هرچه کمتر با طبعم سازش داشتند. ناگهان حسن تصادفی روی داد و بر من روشن ساخت که برای خودم چه باید بکنم و دربارهٔ هموعانم چگونه باید بیندیشم — دربارهٔ کسانی که بر سر آنان دلم پیوسته با عقلم در ستیز بود و من هنوز احساس می‌کردم که، با آن همه دلایلی که برای نفرت داشتن در دست بود، به دوست‌داشتنشان سوق می‌یابم. آقا، دلم می‌خواست از عهدۀ وصف این لحظه، که در زندگی من لحظه‌ای شگرف به‌شمار است و در حیات ابدی

پیوسته در برابر نظرم خواهد بود، برآیم.

آن روز به دیدار دیدرو که در قلعه<sup>۱</sup> و نسن زندانی بود می‌رفتم؛ در جیب خود نسخه‌ای از مجله<sup>۲</sup> مرکور دوفرانس داشتم که در راه به ورق‌زدن آن سرگرم شدم. به ماجرای فرهنگستان دیژون که محمل نخستین نگارش من گردید رسیدم. اگر در جهان چیزی به برق الهام مانده بوده باشد، واکنشی است که خواندن آن ماجرا در من پدید آورد: ناگهان احساس کردم که ضمیرم به نور هزاران معرفت روشن شده و انبوهی از افکار حاد، در عین حال با نیرو و ابهامی که مرا در پریشانی بیان‌ناپذیری افکند، به ذهنم هجوم آورده است؛ احساس کردم که سرگیجه‌ای شبیه مستی بر من عارض گشته است. خارخاری شدید وجودم را فشرد و دلم را به تپش درآورد؛ چون دیگر در عین راه‌رفتن نمی‌توانستم نفس بکشم، بی‌اختیار به زیر یکی از درختان چهارباغ نشستم و نیم‌ساعتی را در آنچنان شوریدگی گذراندم که چون برخاستم دامن خویش را یکسره از اشک نمناک<sup>۳</sup> یافتم بی‌آنکه احساس کرده باشم که سرشک می‌فشانم. آه! آقا، اگر از من ساخته می‌بود که شمه‌ای از آنچه به زیر این درخت دیدم و حس کردم بنگارم، با چه روشنی و فصاحتی تضادهای نظام اجتماعی را می‌نمایاندم، با چه نیرو و قوتی همه<sup>۴</sup> افراطهای سازمانهای اجتماعی ما را در اعمال قدرت عرضه می‌داشتیم و با چه سادگی و سهولتی به ثبوت می‌رسانیدم که انسانی طبعاً نیک است و تنها به تأثیر این سازمانهای اجتماعی است که آدمیان بدسیرت می‌شوند! همه<sup>۵</sup> آنچه توانستم از انبوه این حقایق سترگ، که در ربع ساعتی بزیر آن درخت ضمیرم را روشنی بخشیدند، بخاطر بسپارم در صفحات سه اثر عمده<sup>۶</sup> من به گونه‌ای ضعیف نشر یافتند و آن سه اثر، که از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند و با هم مجموعه‌ای کامل می‌سازند، به این شرح‌اند: نخستین گفتار<sup>۷</sup>، گفتار درباره<sup>۸</sup> نابرابری<sup>۹</sup> و مبحث آموزش و پرورش<sup>۱۰</sup>.

۲. مقصود گفتار درباره<sup>۱۱</sup> دانش و هنر Discours sur les sciences et les arts است که فرهنگستان دیژون موضوع آن را به اقتراح گذاشته بود.م.

۳. مقصود اثر روسوست با عنوان منشأ نابرابری آدمیان چیست و آیا ناموس طبیعی آن را جواز داده است؟

*Quelle est l'origine de l'inégalité parmi les hommes et si elle est autorisée par la loi*

مابقی آن اندیشه‌ها بجملگی برباد رفته و تنها چیزی که فی‌المجلس نوشته شده زبان حال فابریسیوس<sup>۵</sup> است. بدین‌سان است که در آن هنگام که از هر زمانی کمتر در اندیشه نویسنده بودم، توان گفتم به خلاف میل خویش، مصنف شدم. فهم این نکته آسان است که جاذبه و کشش نخستین کامیابی و نقد مسودانِ اوراق و لطایل‌نویسان چگونه بعد در عالم نویسندگیم افکند. آیا برآستی قریحه نوشتن داشتیم؟ نمی‌دانم. همواره نیروی اقناع زیاد برای من جای قوت فصاحت را گرفته و هر وقت به حقیقت امری نیک معتقد نگشته‌ام سست و بدنوشته‌ام. بدین‌سان، شاید این خود نوعی بازگشت پنهانی عزت نفس بوده باشد که مرا به برگزیدن شعارم<sup>۶</sup> و احراز لیاقت آن واداشته و با چنین شوق و حرارتی به حقیقت یا هرآنچه حقیقت شمرده‌ام دل بسته ساخته است. اگر تنها به‌خاطر نوشتن می‌نوشتیم، یقین دارم که هرگز کسی آثارم را نمی‌خواند.

پس از آنکه در عقاید باطل کسان منشأ بدبختیها و بدمنشی را بازشناختم، احساس کردم که همین عقاید باطل است که مایه تیره‌بختی من نیز شده است و رنجوریها و معایب من از موقع و منزلت من بیشتر ریشه گرفته‌اند تا از وجود خودم. در همان حال، چون دردی که از کودکی نخستین گزندهای آن را دیده بودم، با وجود وعده‌های درمانگران دروغین، که دیرزمانی بازیچه فرییشان نبوده‌ام، معلوم شد درمان‌ناپذیر است، به این نتیجه رسیدم که، اگر بخواهم پیگیر باشم و از زیر بار یوغِ گرانِ عقاید باطل شانه تهی کنم، دمی هم نباید کوتاهی کنم. بیدرنگ، نسبتاً دلیرانه تصمیم خود را گرفتم و تا به امروز بر سر آن ایستاده‌ام، آن هم با استواری که تنها خودم ارزشش را احساس می‌توانم کرد؛ زیرا تنها منم که می‌دانم چه موانعی را از سر راه می‌بایست

۴. *naturelle*. که در مجله مرکوردو فرانس به اقتراح گذاشته شد. —م.

۵. مقصود امیل یا درباره آموزش و پرورش Emile ou de l'Education است. —م.

۵. *Prosopopée de Fabricius*. معنای Prosopopée مرده‌ای یا بیجانی را به سخن درآوردن است. فابریسیوس کنسول روم به سال ۲۸۲ ق م بود که به سادگی و بی‌تکلفی و درستی و وارستگی شهرت دارد. —م.

۶. شعار این است: زندگی خویش را وقف حقیقت ساز. —م.

برمی‌داشتم و باز هم به هر گامی باید بردارم تا پیوسته خویشتن را به خلاف جریان نگاه‌دارم. با اینهمه، نیک احساس می‌کنم که از ده سال باز اندکی منحرف گشته‌ام؛ اما، اگر می‌دانستم که چهار سال دیگر، نه بیشتر، به پایان عمرم مانده است، تکان تازه‌ای به خود می‌دادم و لااقل به رفعت جایگاه نخست خویش می‌رسیدم و دیگر کمتر از آن فرود می‌آمدم؛ چه، جمله آزمایش‌های سخت را از سر گذرانده‌ام و از این پس بتجربه بر من مسلم است که حال مختار من یگانه حالی است که آدمی در آن نیک و نیکبخت می‌تواند زیست. چه، این حال مستقل از دیگران است و یگانه حالی است که در آن آدمی هیچ‌گاه، برای کسب مزیت، از آزدن دیگری ناگزیر نیست.

اذعان دارم که نام و آوازه‌ای که از نوشته‌های خود به‌دست آورده‌ام تصمیم‌گیری را بس آسان ساخته است. باید که مردم توراً مصنف خوبی بشمارند تا بتوانی، بی‌آنکه زیان و وخامتی به‌بار آید، مسود بدی باشی و با اینهمه بیکار نمایی. اگر عنوان مصنف نمی‌داشتم، در سوادبرداری نیز آبِ پاکی به دستم می‌ریختند و شاید این امر سخت رنجه و خوارم می‌ساخت؛ چه، من استهزا را به‌آسانی سزاوار بی‌اعتنایی می‌شمارم، اما تحقیر را به آن سهولت نمی‌توانم برتابم. لیکن اگر نام و آوازه در این باب مزیت اندکی به من ارزانی می‌دارد، در اِزا آن مزیت با جمله ناهنجاریهایی تلافی می‌شود که به همین نام و آوازه بازبسته‌اند و هنگامی که آدمی اصلاً خواهان قیادت نیست و می‌خواهد منفرد و مستقل زیست کند روی می‌نمایند. تاحدی همین ناهنجاریها بودند که مرا از شهر پاریس بیرون راندند و، چون همچنان تا عزلتگاهم در پی من‌اند، بی‌یقین، همینکه سلامت حالم از نو استوار گردد، مرا از این گوشهٔ انزوا نیز دورتر خواهند راند. یکی دیگر از آفات و بلیات من در آن شهر بزرگ جماعتی از مدعیان دوستی بود که بر من استیلا یافته بودند و باطن مرا از ضمیر خویش قیاس گرفته مطلقاً خواستار آن بودند که مرا، نه به سبک خودم بلکه به شیوه و اسلوب خویش، نیکبخت سازند. چون اعتزال من نومیدشان ساخت، برای آنکه از کنج عزلت بیرونم کشانند تا بدانجا در پیم آمدند و من ناگزیر از همه بریدم تا منزوی بمانم و تنها از آن زمان است که برآستی آزادم.

گفتم آزاد! و این خطاست. چه، هنوز هم ابداً آزاد نیستم؛ آخرین نوشته‌های من



هنوز اصلاً به چاپ نرسیده‌اند و با ملاحظهٔ این وضع جسمانی اسفانگیز دیگر امید ندارم که پیش از مرگم مجموعهٔ همهٔ آثارم به چاپ برسد؛ اما اگر، به خلاف انتظار خود، بتوانم تا آن زمان عمر کنم و آنگاه جهانیان را وداع گویم، باور کنید، آقا، که در آن هنگام یا من آزاد خواهم بود یا خود هرگز آدمی را آزادی نبوده است. ای آرزو! ای آن روزی که از خجسته خجسته‌تری! دریفا که درك چنین روزی مرا روزی نخواهد شد.

آقا، هنوز همهٔ سخنانم را نگفته‌ام و شما شاید باز دست‌کم رنج خواندن يك نامهٔ دیگر را باید بر خود هموار سازید. خوشبختانه هیچ‌چیز شما را به خواندن آنها مجبور نمی‌کند و شاید خواندن آنها برایتان سخت دشوار باشد. اما از راه لطف بر من ببخشایید؛ برای پاک‌نویس این طومار آشفته می‌بایست به تجدید انشای آنها پردازم و راستش اینکه همت این کار را ندارم. بی‌یقین نامه‌نوشتن به شما در نظر من سخت خوشایند است؛ اما آسودن کمتر از آن خوشایند من نیست و حال جسمانی به من اجازه نمی‌دهد که زمانی دراز پیاپی بنویسم.

## مون مرانسی، ۲۶ ژانویه ۱۷۶۲

آقا، پس از عرضه‌داشت انگیزه‌های واقعی رفتار خود بر شما، دلم می‌خواست حال روحی خویش را در عزلت برایتان حکایت کنم. اما می‌بینم که سخت بی‌گناه است: روح من، که به‌خودی‌خود بزنجیر است، سراپا در اختیار جسم من است؛ خرابی ماشین فرسوده وجود من روزبروز بیشتر به این پیکر خاکی مقیدش می‌دارد، تا روزی که، سرانجام، ناگهان از زندان تن آزاد گردد. دلم می‌خواهد از سعادت خویش با شما سخن گویم و حیف که آدمی به هنگام مشقت و رنج از خوشبختی خویش نمی‌تواند درست حکایت کند.

آفات من فراورده طبیعت‌اند، اما سعادت‌م دست‌آورد خود من است. این و آن هرچه می‌خواهند بگویند، آنچه مسلم است فرزانه بوده‌ام، زیرا تا آنجا که سرشتم اجازه داده است نیکبخت بوده‌ام: هرگز به‌روزی و خوشبختی خویش را در جای دوری نجسته‌ام بلکه آن را در جوار و کنار خود سراغ گرفته و یافته‌ام. اسپارتین<sup>۱</sup> می‌گوید که سیمیلیس<sup>۲</sup>، از ندیمان ترایانوس<sup>۳</sup>، چون، بی‌آنکه شخصاً ناخشنود باشد، دربار و همه مناصب خویش را ترك گفته به روستا رفت تا در آنجا در آرامش زیست کند، وصیت کرد که این کلمات را بر آرامگاهش بنویسند: شصت‌وشش سال به روی خاک به‌سر بردم و از این جمله هفت سال را زیستم. هرچند فداکاری من کمتر از آن بوده است، به اعتباری توانم گفت که فقط از نهم آوریل سال ۱۷۵۶ زندگی آغاز کردم.

1. Spartien

2. Similia

۳. Trajan، امپراتور روم از سال ۹۸ تا ۱۱۷ م.م.

آقا، زبانم از شرح آن قاصر است که چون دیدم مرا سیه‌روزترین آفریدگان می‌شمارید، چه مایه متأثر شدم. بی‌یقین، مردم نیز مانند شما داوری خواهند کرد و این خاطر مرا نژد می‌سازد. دردا! چرا همهٔ جهانیان از سرنوشتی که بهرهٔ من گشته است خبر ندارند! اگر داشتند، هر کس دلش می‌خواست که همانندش را برای خویش فراهم سازد؛ صلح و صفا بار دیگر به روی زمین نشأت می‌گرفت؛ مردمان دیگر به آزار هموعان خویش نمی‌اندیشیدند و چون کسی از خبائث طرفی بر نمی‌بست خبیثی در کار نبود. اما آخر به هنگام تنهایی از چه چیز تمتع بر می‌گرفتم؟ از وجود خویش، از سراسر گیتی، از آنچه هستی دارد، از آنچه هستی تواند پذیرفت، از هر آنچه در جهان محسوس زیباست و در جهان معقول به خیال در می‌آید: در پیرامون خویش هر آنچه را که مایهٔ نوازش دل من توانستی بود فراهم می‌آوردم؛ حد و اندازهٔ خوشیهام خواهشهای من بود. حاشا که لذت‌پرست‌ترین کسان نیز هرگز با چنین لذاتی آشنا شده باشند. من از خیال‌پروریهای خویش صدمهٔ بیشتر از آنچه آنان از واقعیات بهره‌ور شده‌اند تمتع یافته‌ام.

چون دردهایم موجب می‌شوند که از سر غم، شب تا به صبح، اخترشماری کنم و التهاب تب نمی‌گذارد می‌خواب به چشمانم راه یابد، غالباً از حالی که بالفعل دارم فارغ می‌شوم و به حوادث گوناگون زندگی خویش می‌اندیشم و پشیمانیها، خاطره‌های شیرین، تحسرها و مهر و رقت دست به دست هم داده چند می‌رنجهایم را از یادم می‌برند. آقا، به گمان شما، آن چه اوقاتی از عمر است که، حین خیال‌پروری، از همه بیشتر و آسانتر به یاد می‌آورم؟ ابدأ اوقات خوش روزگار جوانی نیست: چنین اوقاتی بس نادر و زیاده‌مرارت‌آلود بوده‌اند و هم‌اکنون از من بسی دورند. آن، اوقات عزلت و گردشهای یکه و تنها و ایام زودگذر اما دلپذیری است که همه را با خویشستن، با پرستار مهربان و ساده‌دل خویش\*، با سگ محبوب و گربهٔ پیر خود، با پرندگان صحرا و مرالهای جنگل، با سراسر طبیعت و با آفریدگار لایذکر آن گذرانیده‌ام. پیش از دمیدن آفتاب از خواب بر می‌خاستم و به باغ خانهٔ خویش به تماشای طلوع آن

می‌رفتم و، چون می‌دیدم که روز خوشی آغاز می‌شود، نخستین آرزویم این بود که نامه یا مهمانی فرانسو تا جاذبه آن روز را مشوب سازد. پس از آنکه صبح را وقف کارهای گوناگونی می‌کردم که چون امکان داشت به وقت دیگر هم موکول شوند از روی لذت انجام می‌گرفتند، در ناهار خوردن شتاب می‌کردم تا از دست مزاحمان بگریزم و ساعات بیشتری از زوال روز را در اختیار خویش آورم. حتی در گرمترین ایام، پیش از ساعت يك، در بحبوحه تابش خورشید با «آشات»<sup>۴</sup> با وفای خویش روانه می‌شدم و، از بیم آنکه مبدا پیش از پا به فرار نهادن کسی بیاید و مرا گرفتار خویش سازد، گامها را تند می‌کردم؛ اما همینکه به گوشه‌ای معهود می‌رسیدم، با چه تپش دل و شادی اخگر فشانی نفس تازه می‌کردم، در حالی که می‌دیدم که رهایی یافته‌ام و با خود می‌گفتم: «اینک باقی روز را آقای خویشتم!» آنگاه با گامهای آهسته‌تر و آرامتری می‌رفتم تا در جنگل نقطه‌ای وحشی و خلوت سراغ گیرم که در آن هیچ‌چیز با ارائه اثر دست انسانی از قیادت یا سیادت حکایت نکند، پناهگاهی که بتوانم پنداشت که نخست‌بار به آن راه یافته‌ام و هیچ فرد ثالث مزاحمی نیاید تا میان طبیعت و من حایل گردد. در آنجا بود که طبیعت، گویی در برابر چشمان، من هر دم فرّ و شکوهی تازه به جلوه درمی‌آورد. رنگ طلایی گلهای طاووسی و رنگ ارغوانی خلنگ بُنان با آنچنان زر و زیوری دیدگانم را خیره می‌ساخت که در دلم اثر می‌کرد؛ عظمت درختانی که مرا به زیر سایه خود می‌گرفتند، ظرافت درختچه‌هایی که گرداگرد من بودند، تنوع شگفت گیاهان و گلهایی که به زیر پاهای خویش لگدمالشان می‌کردم، روانم را دمام در حالات متناوب تأمل و استعجاب نگاه می‌داشتند: رقابت و همچشمی آن همه چیزهای دلکش، که بر سر جلب‌نظم درهم آمیخته پیوسته از چیزی به‌سوی چیزی دیگر می‌کشانیدند، با طبع خیال‌پرور و تن‌آسان سازش داشت و غالباً موجب می‌شد که در دل بگویم: «حاشا که سلیمان نیز در اوج شرف و عزت هرگز جامه‌ای چنین فاخر به بر کرده باشد!»

نیروی خیال من نمی‌گذاشت که سرزمینی چنین پر زروزیور خالی بماند. پس از

اندك زمانى، به دلخواه خویش، موجوداتی را در آن منزل می‌دادم و بداندیشی و تصورات بیبا و همه شهوات غیرطبیعی را به‌دور می‌راندم و کسانی را به ماواهای طبیعت می‌کشاندم که شایسته سکونت در آن بودند. من از این کسان جمعی دل‌انگیز، که خود را برای آمیزش با آنان نالایق نمی‌دیدم، پدید می‌آوردم؛ به کام دل خویش عصری طلایی برای خود می‌ساختم و این ایام دلپذیر را از جمله صحنه‌های حیات که خاطرات خوشی برایم به‌جا گذاشته بودند یا دلم باز می‌توانست آرزو کند مشحون می‌داشتم؛ لذات واقعی جهان مردمی، لذاتی به آن خوشگوارى و پاکی و از این پس بغایت دور از دسترس آدمیان، چنان مرا به رقت می‌آورد که اشك در چشمانم حلقه می‌زد. آه! اگر در این لحظات، خیال شهر پاریس، تصور زمانه‌ای که در آن به‌سر می‌برم و افتخار بی‌قدر و بهای نویسندگی برای آشفتن خیال‌پروری‌های من سر می‌رسیدند، با چه اشمئزازی در دم آنها را از خود می‌راندم تا، بی‌انصرافِ خاطر، خویشتن را به‌دست عواطفی دلپذیر بسپارم که جانم را سرشار می‌ساخت! با این وصف، اذعان دارم که، در گرماگرم همه این امور، گاهی کیفیت و همی خواب و خیالهای من ناگهان غبار غم بر روانم می‌افشاند. حتی اگر جمله رؤیاهای من به حقیقت پیوندد مرا بسنده نخواهد بود؛ باز هم خیال می‌یافم و رؤیا در سر و آرزو در دل می‌پرورم. در وجود خویش خلوتی بیان‌ناپذیر می‌یافتم که هیچ‌چیز آن را نمی‌توانست پُر کند. می‌دیدم که دلم در هوای گونه دیگری از کیف و لذت، که حتی تصویری از آن در ذهن نداشتم و با اینهمه نیاز بدان را احساس می‌کردم، بنوعی پرواز می‌گیرد. آقا، هرآینه این خود نعمتی بود؛ چه، به یاری آن، عاطفه‌ای بغایت حاد و غمی جانب در دلم رسوخ می‌کرد که نمی‌خواستم از من جدا شوند.

پس از اندك زمانى، اندیشه‌های خویش را از روی خاك برگرفته به جمله موجودات طبیعت، به نظام عالم، به وجود لایدرکی که همه‌چیز را دربر می‌گیرد متوجه می‌ساختم. آنگاه، اندیشه‌ام در این پهنه بیکران سرگردان می‌شد و دیگر نه می‌اندیشیدم نه استدلال می‌کردم و نه فلسفه می‌یافتم؛ با کیف و لذت خاصی خود را به زیر بار گران این عالم به‌رنج می‌دیدم و با خلسه‌ای به ابهام و آشفته‌گی این اندیشه‌های والا تسلیم می‌شدم؛ دوست داشتم که در جهان خیال در فضای بیکران

گم شوم؛ دلم در زندان دنیای هستی فشرده می‌شد و خود را زیاده در تنگنا می‌یافت، گیتی برایم اختناق‌آور بود و دلم می‌خواست در بیکران بال بگسترم. چنین می‌پندارم که، اگر همه رازهای طبیعت را می‌توانستم گشود، حال و کیفیتی می‌داشتم که به دلپذیری این جذبۀ سرسام‌آور نمی‌بودند. جذبه‌ای که جانم بی‌پروا تسلیم آن می‌گشت و در بحبوحه هیجانات روحی گاهی وادارم می‌ساخت، بی‌آنکه بتوانم سخنی دیگر بر لب آورم یا اندیشه‌ای دیگر داشته باشم، فریاد برکشم: «بار خدایا! بار خدایا!»

بدین‌سان، دل‌انگیزترین ایامی که هرگز هیچ آفریده‌ای به عمر خویش به دل‌انگیزی آن ندیده در التهاب و تب و تاب دایم سپری می‌گشت و، هنگامی که غروب آفتاب مرا به فکر عزلت و تنهایی می‌افکند، از سرعت گذشت زمان حیرت می‌کردم و می‌پنداشتم که از آن روز عمر چندان بهره‌ای برنگرفته‌ام، می‌اندیشیدم که از آن بیشتر می‌توانم برخوردار شوم و برای جبران مافات با خود می‌گفتم: «فردا باز خواهم گشت.»

آهسته به خانه باز می‌گشتم، سرم اندکی سنگین اما دلم شاد و خشنود بود؛ در بازگشت، دل به تأثیر اشیا می‌سپردم و خوش می‌آرمیدم، بی‌آنکه اندیشه‌ای به سر یا خیالی به دل راه دهم، بی‌آنکه جز احساس آرامش و فرخنده‌حالی کاری کنم. غذایم را روی ایوان اتاقم نهاده بودند. در کنج خانه خویش با اشتهای فراوان شام می‌خوردم؛ مهربانی و لطفی را که به خانواده کوچک ما یگانگی می‌بخشیدنشانی از بندگی و قیادت آشفته نمی‌ساخت. سگی که در خانه داشتم دوستم بود نه اسیر دستم: همواره همراهی بودیم، اما هرگز او از من فرمان نمی‌برد. اگر همه شب را دلشاد بودم، این خود از آن حکایت می‌کرد که همه روز را تنها به‌سر برده‌ام؛ هر وقت در جمع معاشران بودم حال دیگری داشتم؛ بندرت از دیگران دلشاد بودم و هرگز از خود خشنود نبودم. به هنگام شب، عتابگر و خموش و دم‌بتو بودم و این قول پرستار من است و از وقتی که این را با من گفتم، چون در خود نظر کردم، همواره صابیش یافتم. القصه، پس از آنکه در باغ خانه باز چند دوری می‌زدم یا روی اینست<sup>۵</sup> آهنگی می‌نواختم، در بستر

۵. *épinette*، سازی به ظاهر پیانویی کوچک. - م.

خویش آرام تن و جانی می‌یافتم که صدبار از خواب شیرینتر بود. در این ایام بود که از سعادت واقعی زندگی بهره داشتم، سعادت بی‌مرارت، بی‌تنگدلی و بی‌حسرت که به دل و جان حاضرم همه خوشبختی حیاتم به آن منحصر باشد. آری، آقا، بگذار تا با چنین روزهایی عمر ابدی داشته باشم؛ خواهان ایام دیگری نخواهم بود و تصور نمی‌کنم که در این سیر و تأمل خلسه‌آمیز از ارواح آسمانی چندان کم‌سعادت‌تر باشم. اما تنی که رنجور است آزادی را از جان و خرد سلب می‌کند؛ از این پس من تنها نیستم، مهمانی دارم که مایه دردسر است، برای آنکه از آن خود باشم باید از شرش خلاصی یابم و طعم این لذات شیرین دیگر جز به کار آن نمی‌آید که با ترس و وحشت کمتری در انتظار دمی باشم که بی‌دغدغه مزه آنها را بچشم.

اما هم‌اکنون به پایان برگ دوم رسیده‌ام و يك برگ دیگر مطلب دارم. پس يك نامه دیگر باید بنویسم و دیگر هیچ. ببخشید، آقا؛ هرچند دلم می‌خواهد که از خود زیاد سخن بگویم، مع‌الوصف خوشم نمی‌آید با هر کسی قصه دل ساز کنم؛ ازینرو، چون فرصتی دست می‌دهد که بکام است از آن سود می‌جویم. این است گناه من و عنر من، و از شما تمنا دارم که به دیده قبولش بنگرید.

## مون مُرانسی، ۲۸ ژانویه ۱۷۶۲

آقا، من در نهانگاه دل خود، انگیزه‌های واقعی عزلت گزیدن و رفتار خویش را بر شما عرضه داشته‌ام و این انگیزه‌ها بی‌گمان کمتر از آنچه پنداشته‌اید شریف بوده‌اند؛ اما، با اینهمه، آنچنان‌اند که مرا از خود خشنود می‌سازند و غرور باطنی کسی را در من الهام می‌کنند که خویشتن را نیک بهنجار می‌بیند، کسی که همت کرده و برای بهنجاربودن آنچه را که شاید و باید انجام داده و ازینرو تصور می‌کند که شرف آن را به حساب خویش تواند برد. آنچه به من بازبستگی داشت این نبود که برای خویشتن منش دیگری بسازم، بل این بود که از منش خود بهره بگیرم و چنان کنم که نیکخواه خود باشم و اصلاً بدخواه دیگران نباشم. آقا، این خود کار خردی نیست و کمتر کسان‌اند که چنین ادعایی توانند کرد. ازینرو ابدأ از شما پوشیده نمی‌دارم که هرچند به معایب خود واقفم برای خویشتن قدر و ارزش فراوانی قایلیم.

سخندانان شما بیهوده نعره می‌کشند که انسان یکه و تنها به دیگران سودی نمی‌رساند و به وظایف خویش در جامعه عمل نمی‌کند. من وجود دهقانان مون مرانسی را برای جامعه از این خیل بیکارگان که از نان و روزی خلق پایمزد می‌گیرند و هفته‌ای شش بار به فرهنگستان می‌روند تا یاهو بیافند با ارزش‌تر می‌دانم؛ اینکه بتوانم، به هنگام فرصت، به همسایگان تهیدست خویش خوشی و لذتی ارزانی دارم مرا خوشتر از آن است که بکوشم تا همطراز دسیسه‌بازان سفله شوم، همدوش دونانی که سودایشان کرسی‌نشین طرّارشدن است و خیر مردم و صلاح خودشان در این است که جملگی را به ولایت خودشان بازگردانیم و به کاشتن زمین واداریم.



اینکه به مردمان سرمشق زندگی بدهیم که فراخورشان باشد خودش کاری است. هنگامی که آدمی برای کار کردن نه زور بازو دارد نه سلامت تن، یارستن و ندای حقیقت را از گوشهٔ انزوا به گوش خلائق رسانیدن خود چیزی است. آگاه‌ساختن مردمان بر بطلان عقاید پوچی که مایهٔ سیهریزی آنان است خود گامی است. کمک به اینکه سازمان زیان بخشی که دالامبر، برای تملق‌گویی از ولتر به حساب ما، خواستار ایجاد آن در جمع ما بود، دست‌کم در میهن من، سرنگیرد یا معوق بماند خود خدمتی است. اگر من در ژنو به‌سر برده بودم، نه اهدانامهٔ گفتار دربارهٔ نابرابری را به چاپ رسانیده بودم و نه حتی به مخالفت با تأسیس کمدی با آن لحنی که سخن گفته‌ام سخن گفته بودم. با زیستن در جمع هموطنان، وجود من بمراتب بیش از آنچه اکنون در گوشهٔ انزوا می‌تواند بی‌حاصل باشد عاطل و بی‌فایده می‌بود. اگر در هر مقام که به منشأ اثربودن نیاز است منشأ اثر باشم چه تفاوت که در کجا می‌زیم؟ وانگهی مگر ساکنان مون مرانسی، در مردمی، از پاریسیان کمترند و اگر بتوانم کسی را از اعزام فرزندش به شهر برای فاسدشدن منصرف سازم کمتر از زمانی کار نیک می‌کنم که وی را از شهر به کانون خانوادگیش باز می‌گردانم؟ آیا همان فقر و عسرت من مانع از آن نخواهد شد که، به معنای مراد همهٔ این چرب سخنان، عاطل و بی‌ثمر باشم و، از آنجا که نان از عمل خویش می‌خورم، آیا برای امرارمعاش ناگزیر از کار کردن و پرداختن بهای حاجتی که جامعه از من برمی‌آورد نیستیم؟ این راست است که از قبول اشتغالاتی که برای من ساخته نشده بود سرباز زدم؛ چون در خود آن هنر سراغ نداشتیم که مرا سزاوار خدمتی که خواسته‌اید به من بکنید تواند ساخت. اگر نیکویی شما را می‌پذیرفتم در حکم آن بود که آن را از سخندانی به مستمندی خود اما برای آن کار شایسته‌تر ربوده باشم؛ شما، با بذل آن خدمت، چنین تصور کرده بودید که من برای تهیهٔ مستخرجی آماده‌ام و می‌توانم خود را به مواد و مطالبی مشغول دارم که طرف علاقهٔ من نباشد و، چون خلاف این بود، اگر خدمت شما را می‌پذیرفتم فریبتان داده بودم؛ اگر جز آن رفتار می‌کردم که کردم، ناشایستگی خود را برای بهره‌مندی از الطاف و مهربانیهای شما محرز می‌ساختم؛ آدمی، اگر کاری را که به اراده می‌کند بد انجام دهد، هرگز بخشودنی نیست؛ در صورت پذیرفتن آن خدمت،

اکنون از خود ناخشنود بودم و شما نیز از من ناراضی بودید و من طعم لذتی را که از نامه نوشتن به شما می‌برم نمی‌چشیدم. لاجرم، تا به آن اندازه که قوایم اجازه داده است، در عین کار کردن برای خود، به قدر وسع خویش هرآنچه را که توانسته‌ام برای جامعه انجام داده‌ام؛ اگر برای جامعه کم کار کرده‌ام، در اِزا کمتر هم متوقع بوده‌ام و در حال حاضر چنان خود را با آن بی‌حساب می‌دانم که اگر از این پس می‌سرم می‌بود بیاسایم و تنها برای خویشتن زندگی کنم بی‌دغدغه خاطر این کار را می‌کردم. لااقل با تمام قوا مزاحمتِ غوغای عام را از خویش دور می‌ساختم. اگر باز صدسال دیگر عمر کنم، يك سطر برای مطبوعات نخواهم نوشت و، جز زمانی که یکسره از یادها رفته باشم، نخواهم پنداشت که براستی زندگی از سر گرفته‌ام.

با اینهمه، اذعان دارم که چیزی نمانده بود که بار دیگر گرفتار مردم زمانه شوم و گوشه عزلت را، نه از سر بیزاری بلکه به انگیزه میلی که حدّتش از حدّت شوق به انزوا کمی نداشت و نزدیک بود از آن هم پیشی گیرد ترك گویم. آقا، شما می‌بایست بر حال من در آن زمان که همه دوستانم رهایم ساخته و به حال خویشتن هشته بودند و بر درد عمیق روانم به هنگامی که مسیو و مادام دولوگزامبورگ خواهان آشنایی با من شدند واقف بوده باشید تا درباره تأثیر الطاف و نوازشهای آنان در دل افسرده‌ام بتوانید داوری کنید. من در حال نزع بودم؛ اگر آنان نبودند حتماً از رنج و غم می‌مردم؛ آنان به من حیات بخشیدند و کاملاً منصفانه است که این حیات را به دوستداشتن ایشان صرف کنم.

دلی دارم بسیار مهرورز، اما این دل می‌تواند با خود بسازد. من بیش از آن به آدمیان علاقه دارم که نیازمند به انتخاب کسانی از جمع آنان باشم؛ همه را دوست دارم و به همین سبب که همه را دوست دارم از ستم و بیداد بیزارم؛ چون آدمیان را دوست دارم از ایشان می‌گریزم؛ هنگامی که آنان را نمی‌بینم کمتر از بدیهایشان رنج می‌برم. این علاقه به ممنوع برای پرورش دلم بسنده است: نیازی به دوستان خاص ندارم، اما هنگامی که مرا چنین دوستانی باشد سخت نیازمند به آنم که آنان را از کف ندم. چه، زمانی که از من جدا می‌شوند گویی رشته جانم را می‌گسلند و، از آنجا که جز دوستی چیزی از آنان نمی‌خواهم و به شرط آنکه دوستم بدارند و این را بدانم حتی

به دیدنشان محتاج نیستم، در این ماجرا گنهکارترند. اما آنان همواره چنین خواسته‌اند که توجهات و خدماتی را که عامه می‌دید و به کار من نمی‌آمد به جای عاطفه بنشانند. هم در آن حال که من دوستشان می‌داشتم آنان خواسته‌اند که فقط دوستدار من جلوه کنند. من که ظواهر و جلوه‌ها را در هر چیز خوار و بیمقدار می‌شمارم و به آن خرسند نگشته‌ام، چون جز آن چیزی نیافتم، معهود و مقررش شمردم. آنان بصراحت و بعمل رشته دوستی با مرا نگسستند؛ بلکه من به این پی بردم که دوستم ندارند.

پس، نخست بار در زندگی، ناگهان دل خویش را یکه و تنها یافتم و این دل در ایام عزلت من نیز تنها و توان گفت چندان رنجور بود که من امروز رنجورم. در چنین احوالی بود که آن دلبستگی تازه آغاز یافت، علاقه‌ای که به این خوبی علایق دیگر را جبران کرده است و هیچ چیز جای آن را پر نخواهد ساخت؛ چه، امیدوارم تا عمر دارم پایدار بماند و هرچه پیش آید آخرین علاقه من خواهد بود. آقا، از شما پوشیده نمی‌توانم داشت که نسبت به طبقاتی که بر دیگر طبقات مسلطاند نفرت و کراهت شدیدی در دل احساس می‌کنم؛ حتی گفتن اینکه «از شما پوشیده نمی‌توانم داشت» بیهوده است؛ چه، برای من ابدأ دشوار نیست که این حقیقت را در نزد شما اقرار کنم، در نزد شمایی که از سلاله مردی نامدار و فرزند قاضی القضاة و صدر اول دیوان عالی فرانسه‌اید؛ آری، آقا، در نزد شما که مرا شناخته هزاران نیکی در حقم کرده‌اید و، با وجود ناسپاسی که در نهاد من است، ابدأ بر من گران نمی‌آید که مرهوتان نباشم. من از بزرگان متنفرم، از مقام و منزلت آنان، درستی آنان، پیشداوریهای آنان، حقارت آنان و جمله معایب آنان نفرت دارم؛ و اگر به این اندازه خوارشان نمی‌شمردم، بیش از این منفور من بودند. با چنین احساساتی بود که توان گفتم به کاخ مون مرانسی کشانیده شدم؛ خانه خدایان آن کاخ را دیدم و آنان دوستدار من گشتند و من نیز، آقا، دوستدار ایشان شدم و تا زنده‌ام جانانه دوستشان خواهم داشت؛ حاضرم به خاطر آنان — نمی‌گویم زندگی خویش را، چه زندگیم با این تن رنجور تحفه ناقابلی خواهد بود؛ نمی‌گویم حسن شهرت خویش را در میان همعصران که کمتر در غم و اندیشه‌آم — بلکه یگانه افتخاری را که در زندگی به آن تعلق خاطر یافته‌ام فدا کنم، یعنی فخر و شرفی را که از آیندگان چشم دارم و آن را به من ارزانی خواهند داشت؛ چه، آن حق

من است و آیندگان همواره باانصاف‌اند. دلم، که در علاقه اندازه نمی‌شناسد، بی‌قید و شرط خود را وقف آنان ساخته و من از این باب پشیمان نیستم؛ حتی اگر پشیمان شوم بیفایده است؛ چه، دیگر وقت عدول نیست؛ در گرماگرم شور و شوقی که آنان در من الهام کردند، صدمبار نزدیک بود از ایشان مأوایی در اقامتگاهشان بخواهم تا بقیت عمر را در کنارشان بگذرانم؛ و این را با کمال مسرت می‌پذیرفتند؛ هرچند، آنچنانکه برداشت کرده‌اند، نباید چنین تلقی کنم که از عطایای ایشان اطلاع قبلی داشته‌ام. این طرح یقیناً یکی از آن طرح‌هاست که زمانی هرچه درازتر با رضای هرچه بیشتر درباره آن تأمل کرده‌ام. با اینهمه، به خلاف میل باطنی خویش، سرانجام احساس کردم که مقرون به صلاح نیست. من جز به علاقه و دلبستگی بین آنان و خودم نمی‌اندیشیدم و از عوامل بینابین که ما را از هم دور خواستندی داشت غافل بودم و از انواع این عوامل، خصوصاً در ناراحتی ملازم رنجوریهای من، چندان وجود داشت که چنان طرحی جز به ملاحظه عاطفه الهام‌بخشش معذور و موجه شمرده نمی‌شد. وانگهی، آن شیوه زندگی که می‌بایست در پیش می‌گرفتم با ذوق و سلیقه و عادات من مستقیماً مابینت بیش از حد داشت و من سه ماه هم نمی‌توانستم آن را برتابم. از اینها که بگذریم، در حالی که فاصله طبقاتی همچنان به حال سابق باقی می‌ماند، سکونت در جوار یکدیگر بیحاصل و آن صمیمیت دلپذیری که موجد بزرگترین جاذبه جمع مصاحبان است همواره جایش در محفل ما خالی می‌بود. من نه دوست مارشال دولوگزامبورگ می‌توانستم باشم نه خدمتکار او؛ تنها این میسر بود که مهمان او باشم؛ و چون خود را بیرون از خانه خویش احساس خواستمی کرد، غالباً حسرت مأوای دیرین خویش را خواستمی خورد؛ و آدمی از محبوبان خویش دور بماند و هوس کند که در کنار آنان باشد صدمبار اولیتر از آنکه در جوارشان باشد و دوری آرزو کند. اگر چند پله‌ای به هم نزدیکتر می‌بودیم، زندگی من به گونه‌ای دیگر می‌توانست درآید. بارها در عالم خیال چنین فرض کرده‌ام که آقای لوگزامبورگ نه دوک است نه مارشال دوفرانس<sup>۱</sup>، بلکه اصلزاده روستایی نیک‌منشی است که در قصری کهنسال به‌سر

۱. Maréchal de France، عنوانی است که به‌سبب پیروزی بر دشمن، به سرداران اعطا می‌شود و علامت آن عصای سرفرماندهی است. م.

می‌برد؛ و ژان ژاک روسو نیز نه مصنف است نه رساله‌پرداز، مردی است باشعور متوسط و اندکی درم و دینار که خود را به آقا و بانوی قصر معرفی می‌کند و مقبول آنان می‌افتد و سعادت زندگیش را در کنار ایشان می‌یابد و در تأمین سعادت یار ایشان می‌شود. آقا، اگر به من اجازه می‌دادید که، برای شیرینتر ساختن این رؤیا، کاخ مالزرب را به يك ضرب به نیم منزلی آن جایگاه پیش رانم، چنینم می‌نماید که اگر این خواب خوش را ببینم تا دیرگاهی هوس بیدار شدن نخواهم کرد.

اما کار از کار گذشته و دیگر جز آن باقی نمانده است که رؤیای طولانی<sup>۲</sup> را به آخر رسانم. چه، رؤیاهای دیگر از این پس نابهنگام‌اند و اگر بتوانم باز چند ساعتی به شیرینی و دلپذیری ساعاتی که در قصر مون مرانسی گزرانیده‌ام به خود نوید دهم، از سرم نیز زیاد خواهد بود. به هرحال، اینک من با همه کیفیات انفعالم: اگر وجودم آن ارزش را داشته باشد، از روی جمله این سخنان آشفته درباره‌ام داوری کنید. چه، از من بر نمی‌آید که آنها را نظم و ترتیبی دهم و همت از سر گرفتن را هم ندارم. اگر این توصیف بغایت صادقانه از لطف و محبت شما محروم سازد، هرگز رضا نخواهم داد چیزی را که به من تعلق نداشته است غصب کنم. اما اگر حسن‌توجه شما همچنان محفوظ بماند، در نظرم گرامیتر خواهد شد و گویی بیش از پیش از آن من است.



پیوستها

## ژان ژاک روسو از نظر برناردن دوسن پی‌یر

در ماه ژوئن سال ۱۷۷۲، یکی از دوستان پیشنهاد کرد که مرا به نزد ژان ژاک روسو ببرد و به خانه‌ای در خیابان پلاتریر تقریباً روبروی مهمانخانه پُست راهنماییم کرد. ما به اشکوبه چهارم رفتیم و در زدیم و مادام روسو در به روی ما گشود و گفت: «آقایان، بفرمایید. شوهرم در خانه است.» ما از سرسرای بسیار کوچکی، که لوازم منزل به آراستگی در آن چیده شده بود، گذشتیم و به اتاقی درآمدیم که ژان ژاک روسو با سرداری و شبکلاه سفید در آن نشسته و سرگرم رونویسی نُت موسیقی بود. با خوشرویی برخاست، صندلی به ما تعارف کرد و باز به کارش پرداخت و در عین حال با ما به گفت‌وگو نشد.

وی بنیه ضعیفی داشت و میانه قامت بود. یکی از شانه‌هایش بلندتر از آن دیگری می‌نمود و این یا معلول نقصی طبیعی بود یا ناشی از حالتی که هنگام کار به خود می‌گرفت یا مولود سن و سالی که قامتش را خمانده بود. چه، وی شصت و چهار سال<sup>۱</sup> داشت؛ از این که بگذریم اندامش سخت موزون و متناسب بود. رنگ بشره‌اش تیره بود و به روی گونه‌ها چند لکی داشت. دهانش خوش‌ترکیب، بینیش خوشتراش، پیشانی‌ش مدور و بلند و چشمانش اخگرافشان بود. خطوط موزنی که از پره‌های بینی تا گوشه‌های لب کشیده می‌شوند و به قیافه خصوصیتی تازه می‌بخشند در رخسارش از

۱. روسو در ماه ژوئن سال ۱۷۱۲ تولد یافت، بنابراین در ژوئن سال ۱۷۷۲ بیش از شصت سال نداشت. م.



حساسیتی شگرف و می‌توان گفت از دردمندی خاصی حکایت می‌کرد. در چهره‌اش سه یا چهار نشانهٔ حزن و غم، از فرورفتگی چشمان و درهم‌فشرده‌گی ابروان، دیده می‌شد؛ چین‌های پیشانی‌ش حاکی از غمی ژرف بود؛ هزاران چین و چروک کناره‌های دو چشم، که چون می‌خندید حدقهٔ آنها از نظر ناپدید می‌گشت، از شادی پرشور و حتی اندکی زننده خبر می‌داد. جملهٔ این عواطف آتشین، بر حسب آنکه موضوع صحبت در جانش چگونه مؤثر افتد، بر رویش پرتو می‌افکند؛ اما در حال آرامش بر عارضش از جملهٔ این تأثرات اثری می‌ماند و نمی‌دانم چه کیفیت دوست‌داشتنی، لطیف، گیرا، سزاوار رحم و شایستهٔ حرمت در آن جلوه‌گر می‌شد.<sup>۲</sup>

در کنارش ایبیتی بود که گاه‌بگاه آهنگی را با آن می‌نواخت و می‌آزمود. همهٔ اثاثش عبارت بود از دو تخت‌خواب کوچک که مانند کاغذ دیواریِ اتاقش راه‌راه آبی و سفید داشت، يك كمد، يك ميز و چند صندلی. به روی دیوار نقشه‌ای از جنگل و گردشگاه مون مُرانسی، که وی در آنجا اقامت گزیده بود، و تصویری باسمه‌ای از ولینعمت سابقش، پادشاه انگلستان، نصب بود. همسرش نشسته و سرگرم دوخت‌ودوز لباسهای زیر بود. يك قناری در قفسی که به سقف آویزان بود می‌خواند؛ گنجشکان به روی پنجره‌های رو به کوچه نشسته بودند و خرده‌های نان برمی‌چیدند. روی پنجرهٔ سرسرا صندوقها و کوزه‌هایی پر از گیاهان گوناگون دیده می‌شد که طبیعی‌وار در

۲. توضیح برناردن دوسن پی‌یر: نزد آقای نکر Necker [سوداگر و وزیر فرانسوی انگلیسی‌الاصل متولد ژنو، پدر مادام دوستال، نویسندهٔ مشهور فرانسوی] صورتی از ژان ژاک روسو هست که شبیه اوست. اما از جملهٔ تمثالهای باسمه‌ای روسو که انتشار یافته تنها یکی را سراغ دارم که در آن می‌شد چندتایی از خطوط سیمایش را باز شناخت و آن تصویر باسمه‌ای بزرگی است به اندازهٔ ده دوازده وجب که گمان می‌کنم در انگلستان چاپ سنگی شده باشد. روسو در این تصویر باسمه‌ای با شبکلاه و جامهٔ ارمنی نمایش داده شده است. از روی نیم‌پیکرهٔ کار آقای هودون Houdon [مجسمه‌ساز فرانسوی که نیم‌پیکرهٔ عده‌ای از مشاهیر فرانسوی مانند ولتر، دیدرو، روسو، دالامبر، میرابو و لویی شانزدهم را ساخته است] که در کتابخانهٔ سلطنتی موجود است می‌توان يك تصویر باسمه‌ای عالی ساخت. گویند این پیکرتراش چیره‌دست آن را پس از درگذشت روسو تراشید. آری، روسو در زمان حیات به تمنای همهٔ نقاشان و پیکرتراشان جواب رد گفته بود.

اینجا و آنجا پراکنده بودند. مجموعه<sup>۳</sup> کانون خانوادگی محقرش نظافت و صفا و سادگی داشت که خوشایند بود.

وی با من از سفرهایم سخن گفت؛ سپس از اخبار روز سخن به میان آمد و، پس از آن، برای ما دستنویس نامه<sup>۴</sup> جوابیه خود را به آقای مارکی میرابو<sup>۵</sup> خواند که در يك بحث سیاسی استیضاحش کرده بود. روسو از وی التماس داشت که بار دیگر در گيرودار جار و جنجالهای ادبی واردش نسازد. من درباره آثارش با او به سخن نشستیم و به او گفتم که از میان آنها فالگیر دهکده و بخش سوم امیل را بیش از همه می‌پسندم. به نظرم چنین آمد که مجنوب احساسات من گشته است. وی نیز گفت: «من هم آنها را بیش از دیگر آثارم می‌پسندم. دشمنان من لاف بیهوده می‌زنند، از آنان هرگز ساخته نیست که چیزی هم‌طراز فالگیر دهکده بنویسند.» وی مجموعه‌ای از انواع دانه‌ها به ما نشان داد. آنها را در قوطیهای کوچک بسیاری چیده بود. نتوانستم از اظهار این مطلب خودداری کنم که هیچ‌کس را ندیده‌ام که این همه دانه گردآورده باشد و به این کمی زمین داشته باشد. این نکته او را خندان. چون از او رخصت رفتن خواستیم، تا کنار پلکان همراه ما آمد.

چند روز پس از آن، وی به بازدید من آمد. کلاه گیس گردی که خوب پودرش زده و شکن‌درشکنش ساخته بودند به سر داشت، کلاهش را به زیر بغل گرفته و لباسی از پارچه<sup>۶</sup> نانکن<sup>۷</sup> به بر کرده بود. روی رویه<sup>۸</sup> کفشهای او به علت میخچه‌های پا که ناراحتش می‌کرد دو ستاره بریده شده بود. عصای کوچکی به دست داشت. او را ظاهری بود بی‌پیرایه اما بسیار پاکیزه، مانند آنچه از سقراط حکایت می‌کنند. به او درخت نارگیلی با میوه‌اش تقدیم کردم تا با آن مجموعه دانه‌هایش را غنی سازد و او بر من منت نهاد و آن را پذیرفت. چون از خانه بیرون آمدیم، از نقطه‌ای گذشتیم که در آن همیشه بهار<sup>۹</sup> زیبایی از آن ایالت کاپ<sup>۱۰</sup>، که گلهای آن به توت‌فرنگی و برگهای آن

۳. Mirabeau (۱۷۴۹-۱۷۹۱)، خطیب مشهور دوران انقلاب فرانسه، نماینده عوام در مجلس طبقات سه‌گانه. م.

۴. nankin، نوعی پارچه پنبه‌ای نرم‌دست و ریزبافت. م.

۵. immortelle، نام عده‌ای از گیاهان است که گل آنها دیرزمانی عمر می‌کند. م.

به پاره‌های ماهوتِ خاکستری شبیه بود، به وی نشان دادم. وی این گلبن را دلفریب یافت، اما من آن را بخشیده بودم و دیگر در اختیار من نبود. چون در ملازمت او از باغهای توپلری<sup>۶</sup> می‌گذشتم، وی بوی قهوه شنید. به من گفت: «این رایحه سخت خوشایند من است. چون آن را در راه‌پلهٔ ساختمان بو می‌دهند، همسایگانی دارم که در خانه را می‌بندند و من در خانه‌ام را باز می‌کنم.» به او گفتم: «شما که از عطر قهوه خوشتان می‌آید لابد قهوه می‌نوشید.» جواب داد: «آری، از چیزهای تفتنی تنها بستنی و قهوه را دوست دارم.» من يك گونی قهوه از جزیرهٔ بوربون<sup>۸</sup> آورده بودم و آن را در چند بسته جا داده بودم که بین دوستانم قسمت کنم. فردایی، بسته‌ای از آن را با رقعهای برایش فرستادم و در آن رقع به وی نوشتم که چون می‌دانم از دانه‌های غیربومی خوشش می‌آید تقاضای پذیرش آن تحفه را دارم. وی در جواب، رقعۀ بسیار مؤدبانهای به من نوشت و از حسن توجهم تشکر کرد. اما روز بعد، رقعۀ دیگری از او به من رسید که لحنی بکلی غیر از اولی داشت. وی در این رقعۀ چنین نوشته بود:

آقا، دیروز مهمان داشتم و نشد بینم بسته‌ای که برایم فرستاده‌اید محتوی چه چیزی است. ما تازه با هم آشنا شده‌ایم و هنوز هیچ نشده از هدایا شروع کرده‌ایم. این در حکم آن است که معاشرت ما بیش از آنچه شاید و باید ناجور و مقرون به نابرابری باشد؛ بضاعت من اصلاً به من اجازهٔ هدیه دادن نمی‌دهد؛ از پس گرفتن قهوهٔ ارسالی خود یا ترك صحبت با من یکی را برگزینید. سلام ارادتمندانهٔ مرا بپذیرید.

ژ. ژ. روسو

۶. Cap، نام ایالت و بندری در افریقای جنوبی واقع در دماغهٔ امید.م.  
 ۷. les Tuileries (کاخ و حدیقه)، مقر سلاطین فرانسه در شهر پاریس. در دوران کمون پاریس قسمتی از آن آتش زده شد و سپس، بنا به قانونی که از مجلس گذشت، یکسره نابود گردید.م.

۸. Bourbon (l'île de)، نام قدیم جزیرهٔ رئونیون Réunion در مشرق افریقا.م.

به وی جواب نوشتم که چون خود در کشوری بوده‌ام که این قهوه از آن به دست آمده است، کیفیت و کمیت تحفه‌ای که فرستاده‌ام آن را بیمقنار می‌سازند و از این که بگذریم انتخاب یکی از دو شق پیشنهادیش را بر عهده خودش می‌گذارم. این مشاجره خفیف به این شرط پایان یافت که من از او یک ریشه گنه گنه چینی و کتابی در ماهی‌شناسی، که از مونپلیه<sup>۹</sup> برایش فرستاده بودند، بپذیرم. فردای آن روز مرا به ناهار دعوت کرد. ساعت یازده صبح نزد او رفتم. تا نیم بعدازظهر با هم به صحبت نشستیم. آنگاه همسرش سفره گسترده. روسو یک شیشه بوردو برگرفت و، در حالی که آن را روی میز می‌گذاشت، پرسید که آیا برایمان بس است و آیا از آن خوشم می‌آید. به وی گفتم: «چند نفریم؟» گفت: «سه نفر، شما، همسر من.» جواب دادم: «اگر تنها باشم به شیرینی یک نصف شیشه می‌نوشم و اگر با دوستانم باشم اندکی بیشتر می‌نوشم.» گفت: «حال که این طور است، یک شیشه برای ما بس نیست و باید سری به سرداب بزنم.» از سرداب یک شیشه دیگر بوردو آورد. همسرش دو دیس خوراک در برابر ما نهاد، یکی از دیسها محتوی پیراشکیهای ریز و دیگری سرپوشیده بود. روسو اولی را به من نشان داد و گفت: «این غذای شماست و آن دیگری مال من است.» به وی گفتم: «من پیراشکی کمتر می‌خورم، اما امیدوارم از غذای شما بچشم.» گفت: «اوه! هر دو از غذاهای متعارف‌اند. اما کسان بسیاری از این یکی غافل‌اند؛ این یک خوراک سویسی است، معجونی است که از چربی گوسفند، سبزیجات و شاه‌بلوط.» خوراکی عالی بود. بُرشهایی از گوشت گاو به صورت سالاد و سپس نان بیسکویت و پنیر، چاشنی این خوراک شد. پس از آن، همسر روسو قهوه آورد. روسو گفت: «اصلاً لیکور برایتان نمی‌آورم چون ندارم. من به آن پیرو طریقت سن فرانسوا شباهت دارم که فعل حرام را موعظه می‌کرد: نوشیدن یک شیشه بوردو را بیشتر از سرکشیدن یک جام لیکور خوش دارم.»

در اثنای صرف غذا از هندوستان و یونانیان و رومیان سخن گفتیم. پس از ناهار وی رفت و برای من چند دستنویس آورد که هر وقت به آثارش رسیدم از آنها حکایت

۹. Montpellier، از شهرهای جنوبی فرانسه. — م.

خواهم کرد. دنباله‌ای از کتاب /میل، نامه‌هایی چند درباره گیاهشناسی، شعر منثور کوتاهی درباره لای که بنیامینیان به زنش تجاوز کردند و قطعات دلکشی را که از اثر تاسو<sup>۱۰</sup> ترجمه کرده بود برایم خواند. گفتم: «خیال دارید این آثار را در دسترس عامه بگذارید؟» گفت: «اوه! معاذالله! آنها را به‌خاطر اینکه لذت ببرم و شب با همسر به صحبت بنشینم پرداخته‌ام.» بانو روسو دنباله سخنان او را گرفت و گفت: «اوه! آری، چقدر مؤثر است. بیچاره سوفرونی<sup>۱۱</sup>! وقتی شوهرم این قسمت از کتاب را برایم خواند هایهای گریستم.» سرانجام خانم روسو متوجهم ساخت که نه شب هم گذشته است؛ من ده ساعت پیاپی را مثل يك لحظه گزرانده بودم.

ای خواننده، اگر این تفصیلات را پوچ و سبک می‌یابی، از این پیشتر نرو؛ همه این جزئیات برای من گرامی‌اند و دوستی من با روسو اختیار انتخاب را از دستم گرفته است. اگر خوشتان می‌آید که مردان بزرگ را از نزدیک ببینید و اگر در روایتی سادگی و صمیمیت را عزیز می‌شمارید، راضی خواهید شد. من به قوه خیال هیچ میدان نمی‌دهم، از هیچ فضیلتی به مبالغه یاد نمی‌کنم و هیچ عیبی را نمی‌پوشانم. در نقل ماجرا هنری جز آن به کار نمی‌برم که به آن اندک نظمی بخشم. در اشتیاق آنکه از خاطرات خویش درباره روسو چیزی را هدر ندهم، چند قصه دیگر گردآورده بودم؛ اما این قصه‌ها فقط بر پایه شایعات استوار بودند و من چنین خواسته‌ام که این رساله قدر و ارجی داشته باشد که حتی بهترین کتب تاریخ از آن بی‌بهره‌اند، یعنی موردی در آن نیاورم که خود شاهدش نبوده باشم یا از زبان خود روسو آن را شنیده باشم.

روسو به سال ۱۷۵۸ در شهر ژنو از پتری که پیرو آیین پروتستان و حرفه‌اش ساعت‌سازی بود تولد یافت<sup>۱۲</sup>. وی برادری بزرگتر از خود داشت. آنان در دامن مادر و خاله خویش پرورش یافتند. این دو خواهر آنچنان از سر مهر یگانگی داشتند که چون روسو و برادرش را به گردش می‌بردند مردم به مشاهده محبت مشترك آنان حیران و

۱۰. Tasse، شاعر ایتالیایی سده شانزدهم، مصنف منظومه حماسی رهایی اورشلیم (۱۵۷۵).—م.

11. Sophronie

۱۲. روسو به سال ۱۷۱۲ تولد یافته است.—م.

مرد می‌ماندند که آن دو کودک از آن کدامیک‌اند. روسو اشعاری برایم خواند که دربارهٔ این یگانگی و یکرنگی بغایت کمیاب سروده شده است و چنین اندیشه‌ای را در بردارد؛ اما چون فکر نمی‌کردم آن کسی باشم که روزی حتی گردآوری بقایای گهواره‌اش نیز برعهدهٔ من باشد، آن اشعار را از یاد برده‌ام. روسو در دو سالگی از مادر محروم گشت: خاله‌اش به پرورش او ادامه داد و روسو هرگز پرستاری و مهربانی این زن را، که در روزگار کودکی نثار وی شده بود، فراموش نکرد. شاید وی هنوز زنده باشد و لااقل تا چند سال پیش حیات داشت. این را از کجا دانسته‌ام، ماجرا بدین قرار است: سه سال پیش، یکی از رفقای دیرین دانشکده از من خواهش کرد که به ژان ژاک روسو معرفی‌ش کنم. وی جوان نیکی بود که سری پرشور داشت و خونگرم بود. به من گفت که روسو را در کاخ «تری»<sup>۱۳</sup> دیده و چون، پس از آن، به دیدن ولتر به ژنو رفته، خبر یافته که خالهٔ روسو نزدیک آن شهر در دهکده‌ای به‌سر می‌برد. پس به دیدن آن زن رفته و در آنجا پیرزن را یافته و آن پیرزن چون دانسته که وی خواهرزاده‌اش را دیده از شادی در پوست نمی‌گنجیده و به او گفته: «چطور آقا، شما او را دیده‌اید! راست است که دین ندارد؟ روحانیان ما می‌گویند که وی لامذهب است: چگونه چنین چیزی امکان دارد! وی برای من، که پیرزنی بینوایم و بیش از هشتاد سال دارم و تنها و بی‌خدمتکار در کاهدانی به‌سر می‌برم، وسیلهٔ امرارمعاش می‌فرستد؛ اگر او نبود از سرما و گرسنگی مرده بودم!» من جریان را موبمو برای روسو بازگو کردم. وی به من گفت: «این وظیفهٔ من بود، او مرا در یتیمی بزرگ کرده بود.» با اینهمه، روسو نخواست رفیقم را بپذیرد، هرچند زمینه را برای حاضر ساختن او به این کار از هر جهت آماده کرده بودم. گفت: «او را به نزد من نیاورید. به وحشتم افکنده است: نامه‌ای به من نوشته و در آن از عیسی مسیح برترم شمرده است.» پدر روسو او را رهنمون شد که با خواندن پلوتارخ به ادب آشنایی یابد. دو سال ونیم داشت که پدر وادارش می‌ساخت کنار دستگاهش بنشیند و صفحاتی از کتاب حیات مردان نامی را بخواند. از همان اوان، وی با حساسیت بیان مقصود می‌کرد. پدرش،

که او را سخت شبیه همسر خود می‌یافت — همسری که حسرتش را می‌خورد — گاهی بامدادان، هنگام از خواب برخاستن، به پسرش می‌گفت: «یاالله، ژان ژاک، از مادرت برایم بگو.» پسرش می‌گفت: «اگر از مادرم بگویم به گریه درمی‌آید.» از نظر غرابت لفظ نبود که روسو دوست داشت نام ژان ژاک را داشته باشد، بلکه به سبب آن بود که این نام روزگاری خوش و خاطره‌پذیری را به یادش می‌آورد که هیچگاه درباره‌ی وی جز از روی مهر و رقت با من سخن نمی‌گفت. برایم حکایت کرد که پدرش مرد بسیار قوی‌بنیه و شکارچی چیرمدستی بوده که به خوراکی‌های لذیذ و تمتع‌بردن از زندگی علاقه داشته است. در آن زمان، در شهر ژنو لجنه‌ها و مجامعی تشکیل می‌شد که هر يك از اعضای آنها، به پیروی از روح تجدد دینی، لقبی مأخوذ از عهد عتیق اختیار می‌کرد. لقب پدرش داود بود. شاید همین لقب کمک کرد که رشته پیوند میان او و دیوید هیوم<sup>۱۴</sup> برقرار شود. چه وی خوش داشت که به نامهای واحد اندیشه‌های واحدی را بستگی دهد، چنانکه در موردی که موضوع نام من در میان بود شرح آن را خواهم داد. بعلاوه این پیشداوری وجه مشترک روسو و بزرگترین مردان روزگار باستان و حتی مردم روم بود، مردمی که سرنوشت خویش را به دست سردارانی سپردند که به نظر آنان نامی خجسته داشتند، ازینرو که به مردانی که خلقِ خاطره‌ایشان را گرامی می‌داشت متعلق بودند، و این حقیقتی است که خصوصاً در زندگی خاندان سیپیون<sup>۱۵</sup> می‌توان سراغ گرفت.

در زمان حیات پدر روسو، يك فرد تربیت‌شده در شهر ژنو پیدا نمی‌شد که پلوتارخ را ازبر نداشته باشد. روسو برایم حکایت کرده است که روزی بود که مردم آن شهر خیابانهای آتن را بهتر از خیابانهای موطن خود می‌شناختند. جوانان، در صحبت‌های خویش، جز از قانون و از وسایل استقرار یا اصلاح جوامع سخن نمی‌گفتند. اشخاص نجیب و بلندطبع و شادان بودند. روزی از روزهای تابستان، که گروهی از بورژواها دم در خانه خویش به هواخوری نشسته بودند و باهم می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌خندیدند،

۱۴. David Hume (۱۷۱۱-۱۷۷۶)، فیلسوف مشهور و مورخ انگلیسی. — م.

۱۵. Scipion (۲۳۵-۱۸۳ ق م)، سردار مشهور روم که در جنگ‌های دوم پونی برآنیال، سردار کارتاژی، غلبه کرد. — م.

صاحب‌دولتی از آنجا گذشت و چون صدای خنده آنان را شنید پنداشت که ریش‌خندش می‌کنند. ایستاد و از روی کبر و نخوت به آن جمع گفت: «وقتی من عبور می‌کنم، شما چرا می‌خندید؟» یکی از بورژواها با همان لحن به وی جواب داد: «هه! وقتی ما می‌خندیم شما چرا عبور می‌کنید!» پدر روسو را با سرهنگی از يك خانواده متعین شهر، که به وی دشنام داده بود، نزاع افتاد؛ به سرهنگ پیشنهاد کرد که شمشیر به‌دست گیرد و با وی دوئل کند، اما سرهنگ نپذیرفت. همین ماجرا نگوینختش ساخت. خانواده حریف او را به جلای وطن مجبور ساخت؛ وی نزدیک صد سال داشت که درگذشت.

ژان ژاک روسو در چهارده سالگی<sup>۱۶</sup>، با دست تهی و سرگردان، از ژنو پای پیاده به لیون رفت. سر شب به شهر رسید، با آخرین پاره نان شب خورد و زیر يك طاقنا، که درختان شاه‌بلوط بر آن سایه افکنده بودند، روی سنگفرش خوابید. تابستان بود. خودش با من گفت: «هرگز شبی دلپذیرتر از آن شب به‌سر نیاورده‌ام؛ خواب سنگینی کردم؛ سپس به آواز مرغان هنگام سپیده‌دم بیدار گشتم؛ شاد و خرم، همچون پرندگان، سرودخوانان در خیابانها رهسپار بودم، در حالی که نمی‌دانستم به کجا می‌روم و چندان باکم نبود. پشیزی در جیب نداشتم. راهبی که پشت سر من گام برمی‌داشت مرا صدا زد: «دوست کوچولوی من! آیا به موسیقی آشنایید. آیا به نت‌نویسی مایلید؟» همه هنرم همین بود؛ به دنبالش رفتم و او به کارم گماشت. گفتم: «خداوند بموقع بدادتان رسید. اما اگر با این راهب مصادف نمی‌شدید چه می‌کردید؟» گفت: «یحتمل سرانجام چون گرسنگی رومی‌آورد از مردم صدقه می‌خواستم.»

برادر بزرگش در هفده سالگی برای تحصیل ثروت به هندوستان رفت. هرگز خبری از او به روسو نرسید. مدیر يك شرکت هندی وی را ترغیب کرد که به چین برود و او از اینکه به آن سفر تن درنداد برآشفته بود. تقریباً در همین زمان روسو در ایتالیا به‌سر می‌برد. اعتراف شرافتمندانه‌ای که وی در آغاز جلد سوم امیل درباره

۱۶. ظاهراً در شانزده سالگی درست است. م.



گناهان و بدبختیهای خویش می‌کند چنان مؤثر است که نمی‌توانم لذت نقل عین آن را از خود دریغ دارم:

سی سال پیش، در یکی از شهرهای ایتالیا، جوانی جلای وطن کرده خود را با منتهای فقر و تنگدستی دست‌و‌گریبان می‌دید. وی در خانواده‌ای پیرو آیین کالون به دنیا آمده بود؛ اما عواقب ناشی از سردرگمی سبب شد تا وی، که خود را فراری و در کشوری بیگانه بی‌روزی می‌دید، برای به‌دست‌آوردن نان تغییرمذهب دهد. در آن شهر مهمانسرای بود برای نوآیینان و او را در آنجا پذیرفتند. هنر مجادله و مباحثه را به‌وی آموختند و از این راه شک‌هایی به دلش راه دادند که پیش از آن نداشت و با بدیی آشنایش ساختند که پیش از آن نمی‌شناخت: اصول و شرایع دینی تازه‌ای به‌گوشش خورد و آداب و رسوم باز هم تازه‌تری را دید؛ این جمله را مشاهده کرد و نزدیک بود که قربانی آنها گردد. خواست بگریزد، محبوسش ساختند؛ شکوه کرد، شکوه‌هایش را کیفر دادند؛ او، که بازیچه ستمگران بود، دید که با وی، به دلیل آنکه نخواست به جنایت تسلیم گردد، رفتاری را که با جانیان می‌شود درپیش گرفته‌اند. بگذار آنان که خبر دارند که نخستین آزمون قهر و بیدادگری تا چه اندازه دلی جوان را خشمگین و برآشفته می‌سازد حال او را در نظر مجسم سازند. از سر بغض و دل‌پُری سیل اشک از چشمانش جاری می‌شد. از خشم و نفرت نفسش در گلو می‌گرفت. دست استغاثه به سوی خدا و بندگانش دراز می‌کرد. با هر کس درد دل می‌گفت و هیچ کس به دردش نمی‌رسید: جز چاکرانی فرومایه و فرمانبردار مرد تنگینی که به او اهانت می‌ورزید یا دستیارانش که بر مقاومت جوان می‌خندیدند و مرد رسوا را به تاسی از خویش برمی‌انگیختند نمی‌دید. اگر مرد روحانی شریفی نبود که برای کاری به مهمانسرا آمد و جوان توانست با او مشورت کند، پاك از دست رفته بود. مرد روحانی مستمند بود و خود به همه کس نیاز داشت؛ اما آن جوان ستم‌دیده به او بیشتر محتاج بود و او نیز، برای تسهیل فرار جوان، این خطر را پذیرفت که برای خویش دشمنی

خطرناك بتراشد و همانا در تسهیل فرار جوان تردیدی به دل راه نداد. جوان، که از رذیلت گریخته و در عالم فقر و مستمندی گام نهاده بود، بی آنکه توفیقی یابد، با سرنوشت خویش پنجه می کرد؛ روزی فرارسید که خود را بر سرنوشت فایق پنداشت. با نخستین پرتو دولت و اقبال، رذیلتها و ولینعمت خویش را به دست فراموشی سپرد. اما دیری نگذشت که جزای این ناسپاسی را دید، همه امیدهایش برباد رفت: جوانیش بیهوده به سودش در کار بود، اندیشه های افسانه آسای او همه چیز را تباه می ساخت. وی، که نه چندان هنر و مهارت داشت که راهی آسان به روی خود بگشاید و نه از او برمی آمد که میانه رو یا خبیث و بدسیرت باشد، دعویهای فراوانی کرد که نتوانست به هیچکدام آنها دست یابد و، چون بار دیگر به درماندگی روز نخست افتاد و بی روزی و بی پناه ماند و چیزی نمانده بود که از گرسنگی بمیرد، از نو به یاد ولینعمت خویش افتاد.

وی به نزد این مرد بازگشت، او را یافت و بگرمی پذیرفته شد؛ دیدارش مرد روحانی را به یاد کار نیکی که انجام داده بود می انداخت؛ چنین خاطره ای همواره روان را شاد می سازد. این مرد طبیعتاً خوی انسانی داشت و مهربان و غمخوار بود؛ وی آلام دیگران را از دردهای خویش قیاس می گرفت و احساس می کرد و رفاه و آسایش اصلاً سبکدش نساخته بود؛ القصه، راهنمایهای خرد و تقوی و فضیلتی قرین روشن بینی سرشت نیک وی را استواری بخشیده بود. وی جوان را پذیرفت، مأوایی جست و او را به آنجا سپرد؛ او را در قوت لایموتش، که به دشواری برای دو تن بسنده بود، سهیم ساخت. از این بالاتر، به او درس گفت، دلداریش داد و این هنر سخت را به وی آموخت که با شکیبایی بیمهری روزگار را برتابد. ای کسانی که تصورات بی اساس دارید، آیا از کشیشی در سرزمین ایتالیا هرگز چنین کراماتی انتظار داشته اید؟ این روحانی شریف نایب کشیش ساووایی بینوایی بود که، بر اثر ماجرای در جوانی، با اسقف خویش چپ افتاده بود...

روسو پس از آنکه مصایب و فضایل ولینعت خویش را وصف می‌کند می‌گوید:

از سخن گفتن به‌عنوان شخص ثالث خسته شده‌ام و این خود قید بیمعنایی است؛ چه، شما ای همشهری، بخوبی احساس می‌کنید که این فراری سیه‌بخت خودم هستم؛ از بی‌رویگیهای روزگار جوانی آن قدر خویشتن را دور می‌پندارم که یارای اقرار به آنها را نداشته باشم؛ و دستی که مرا از آن ورطه بیرون کشید بخوبی شایسته آن هست که، به بهای اندک شرمندگی و خجالتی، لااقل نیکوکاریهایش را به زیور افتخار بیارایم.

روسو، که از چنگال کشیشان سفاک گریخته بود و سامری<sup>۱۷</sup> نیکدلی وی را دریافت و به زیر بال و پر گرفته بود، يك دم خویشتن را به در خانه دولت و اقبال و شرف و افتخار یافت. وی به نمایندگی سیاسی فرانسه در ونیز وابسته شد و، در زمان غیبت سفیر، وظایف دبیر سفارت را انجام داد. سفیر، که سخت لثیم بود، خواست تا از پاداشی که دربار فرانسه در چنین مواقعی به دبیران سفارت می‌دهد طرفی برگیرد؛ پس، برای واداشتن روسو به گذشت، به وی گفته بود: «شما خرجی ندارید، عایله‌ای ندارید. اما من ناگزیرم جورابه‌هایم را خودم وصله کنم.» روسو جواب داده بود: «من هم مثل شما، با این تفاوت که وقتی جورابه‌هایم را وصله می‌کنم به یکی دیگر باید مزد بپردازم تا مکتوبات رسمی سفارت را بنویسد.» مقامات وزارت امور خارجه به خصلت این سفیر خوب آشنا بودند؛ شخص موثق و کلماتی چند حاکی از لثامت او را یاد کرده است؛ از جمله سخنانش اینکه «سه لنگه کفش معادل دو جفت آن است، چه همواره يك لنگه زودتر از لنگه دیگر ساییده می‌شود.» بالنتیجه وی همیشه سه لنگه کفش در آن واحد سفارش می‌داد.

۱۷. Samaritain، از چهره‌های تمثیلی انجیلی (لوتا، باب دهم، ۲۹-۳۷) که از راه شفقت به یاری مردی می‌شتابد که راهزنان بر او حمله آورده نیم مرده به جای گذاشته بودند و يك کاهن و يك لاوی از کمک به او خودداری کرده بودند. —م.

در این مورد توجه کرده‌ام که همهٔ جاه‌طلبان سرانجام به خست می‌گیرند و خودِ خست نوعی جاه‌طلبی که جهت منفی دارد بیش نیست و این هر دو صفت به يك اندازه با خشونت و سبیت و ستمگری ملازم‌اند.

روسو در مونپلیه و فرانیش کُتته<sup>۱۸</sup> و سویس و حوالی نوشاتل زیست کرده، اما نمی‌دانم در چه دوران‌هایی از زندگی در این نقاط بوده است. بندرت در این باره پرسشهایی از او کرده‌ام. وی از حیات گذشتهٔ خویش جز آنچه را که خوش داشت با من در میان نمی‌نهاد. او را به همان‌سان که می‌دیدم می‌پسندیدم و ازینرو برایم چندان اهمیتی نداشت که سابقاً چگونه بوده است. مع‌الوصف، روزی از او پرسیدم که آیا دور دنیا سفر نکرده و خودش سن پروی<sup>۱۹</sup> داستان نوول هلوئیز نیست. جواب داد: «نه، من از اروپا گام بیرون ننهادهام. سن پرو درست آنچه من بوده‌ام نیست بلکه آن است که دلم می‌خواست بوده باشم.»

ظاهراً، سرنوشت او، باوجود فقدان ثروت، اندك بذر سعادت بر راه زندگیش افشاند. وی در شخص ژرژ کایت<sup>۲۰</sup>، معروف به میلورد ماره‌شل، حاکم نوشاتل، دوستی داشت و یاد این دوست را بعزت به‌خاطر سپرده بود. روسو و او، به اتفاق یکی از ناخدایان شرکت هندوستان، چنین نهاده بودند که هریک از آنان در ساحل دریاچهٔ ژنو يك ملك مزروعی بنجاقی بخرند و عمر خویش را در آن بگذرانند. قرار بر این بود که عزلتگاه‌های ایشان نیم منزل از همدیگر فاصله داشته باشند و، هروقت یکی از آن سه تن خواهان آن شود که دیدار دو دوست دیگرش را پذیره گردد، درفش کوچکی بر فراز خانه‌اش برافرازد؛ با این قرار و مدار، هریک از آنان دو نعمت بزرگ برای خویش فراهم می‌آورد که به نظر من بسیار خوش و کمیاب‌اند: یکی آزادی در خانه و دیگری منظر بام خانهٔ دوست در چشم‌انداز.

۱۸. Franche-Conté، کنت‌نشین بورگونی از ایالات قدیم مشرق فرانسه. — م.

۱۹. Saint-Preux، قهرمان داستان نوول هلوئیز. — م.

۲۰. Georges Keit (۱۶۹۳-۱۷۷۸)، افسر اسکاتلندی که به خدمت فردريك دوم، پادشاه پروس، درآمد و از جانب او به فرمانداری نوشاتل (از شهرهای سویس در کنار دریاچه‌ای به همین نام) برگزیده شد. — م.

روسو چندین سال در مون مُرانسی، در خانه محقری واقع در کمره کوه، میان دهکده اقامت گزید. به او گفتم که به درون آن خانه رفته‌ام. گفت: «در آنجا اقامت کرده‌ام، اما در خانه بمراتب دلپذیرتری در همان جنگل مون مرانسی نیز به سر برده‌ام. جای دلفریبی بود که آن را ارمیتاژ می‌نامیدند؛ اما این محل دیگر وجود ندارد و خرابش کرده‌اند. من غالباً به گوشه دنجی از جنگل می‌رفتم که مرا سخت خوشایند بود. روزی در آنجا نشستگاههایی از چمن یافتم. این امر نامترب بسیار دلشادم ساخت.» به او گفتم: «پس دوستانی داشتید.» گفت: «در آن زمان دوستانی داشتم، اما اکنون دیگر دوستی ندارم.» يك بار به او گفتم: «چرا از اقامت در روستا، که آن همه به آن علاقه‌مندید، دست کشیدید و آمیدید در یکی از پرازدحام‌ترین خیابانهای شهر پاریس سکونت گزیدید؟» جواب داد: «در روستا باید وسیله گزران زندگی داشت. شغل رونویسی نت موسیقی که من دارم از حضور در شهر پاریس ناگزیرم می‌سازد. وانگهی بیهوده می‌گویند که در روستا زندگی ارزان تمام می‌شود. تقریباً همه‌چیز را از شهر به آنجا می‌آورند. اگر به دو پیشیز فلفل حاجت داشته باشید باید شش شاهی دلالی بدهید. بعلاوه، در روستا سست چانگان مایه عذاب من بودند. از جمله يك روز، زنی از زنان پاریس، برای آنکه مرا از پرداخت چهار شاهی مزد چاپار نامه معاف سازد<sup>۲۱</sup>، قریب چهار فرانك به گردنم گذاشت. وی آن نامه را به وسیله نوکرش، برای من به مون مُرانسی فرستاد. من به حامل نامه نهار و يك اكو<sup>۲۲</sup> پایمزد دادم. این کمترین پاداشی بود که در قبال زحمات او می‌شد پرداخت؛ چه راه را پیاده پیموده و به خاطر من تا آنجا آمده بود. اما درباره انتخاب خیابان پلاثریر باید بگویم که این نخستین خیابانی بود که هنگام ورود به پاریس در آن منزل کرده‌ام؛ مسئله عادت است: بیستوپنج سال است که در آنجا اقامت دارم.» روسو دوشیزه لواسور از اهالی ناحیه برس<sup>۲۳</sup> را، که مذهب کاتوليك داشت، به همسری گرفت و از او ابداً فرزندی نیافت.

۲۱. ظاهراً در قدیم مزد چاپار را در مقصد می‌گرفتند. — م.

۲۲. écu، واحد پول قدیم فرانسه که متعاقباً فرانك جانشین آن گردید. — م.

۲۳. Bresse، ناحیه‌ای در مشرق فرانسه. — م.

حال که نظری به وقایع زندگی روسو افکندیم، به ساختمان جسمانی‌ش پردازیم. وی در اغلب سفرها خوش داشت که پیاده برود، اما این تمرین هرگز نتوانسته بود به راه رفتن روی سنگفرش خوگرش سازد. پاهایش بسیار حساس بود. می‌گفت: «از مرگ باکی ندارم، اما از درد بیمناکم.» مع‌الوصف بسیار نیرومند بود؛ در سن هفتاد سالگی، به‌وقت زوال روز، به چمنزار «سن ژرو» می‌رفت، یا در «بوآدو بولونی» گشتی می‌زد، بی‌آنکه در پایان گردش خسته به‌نظر آید. دندانهایش نزله و تورم لثه پیدا کرده بودند که موجب شد قسمتی از آنها را از دست بدهد. آب بسیار سرد در دهانش می‌کرد تا درد نزله را بنشانند. وی به این نتیجه رسیده بود که داغی خوراك دندان درد می‌آورد و جانورانی که آب سرد می‌آشامند و خوراك سرد می‌خورند دندانهای سالم دارند. من درمان درست و صحت نتیجه‌گیری او را واریسی کرده‌ام و دیده‌ام که همه دندانهای مردمان شمال، از جمله اهالی هند، بر اثر نوشیدن چای بسیار داغ، تقریباً ضایع است و حال آنکه دهقانان فرانسه دندانهایی به سفیدی صدف دارند. در سالیان جوانی، روسو آنچنان تب و تابه‌ای شدیدی داشت که تپش دل او از سراچه مجاور شنیده می‌شد. وی برایم چنین حکایت کرد: «در آن زمان عاشق بودم. به‌سراغ آقای فیتس<sup>۲۴</sup>، پزشک معروف، به مونپلیه رفتم؛ وی خنده‌کنان به من نظر افکند و دستی به روی شانهم زد و گفت: «برادر، دلم می‌خواهد که گاهی یک جام پُر بور دو بنوشی.» روسو بخارهای سودایی را «بیماری مردم خوشبخت» می‌نامید. به وی گفتم: «بخارهای سودایی عشق خوش است، ولی اگر به همراه آنها درک بخارهای سودایی بلندپروازی نیز شما را دست می‌داد یحتمل طور دیگر حکم می‌کردید.» وی گاه‌بگاه نسبت به این سودا بغض و کینه به دل می‌گرفت. برایم نقل کرد که اندک زمانی پیش، روزی در بن‌بست «دوفن»<sup>۲۵</sup> گیر کرده بود و چون دروازه گردشگاه «تویلری» را پشت‌سرش بسته بودند و مدخل کوچه را کالسکه‌های اشراف مسدود ساخته بود و راه در رو نداشت، دل به هلاک سپرده بود؛ اما همینکه راه باز شد، پریشانی‌ش مرتفع گردید. وی درد خویش را درمانی کرده بود که برای همه بیماریها

مناسب است و آن اینکه علت را رفع کند. از اندیشیدن، خواندن و صرف نوشابه‌های تند خودداری می‌کرد. تمرینات بدنی، آسایش روحی و لاابالگیری و بیغمی سرانجام عوارض درد را تخفیف داده بود. زمانی دراز از فتق و شاشبند، که وی را به استعمال فتق‌بند و میل‌زدن مجبور ساخته بود، افسرده و تنگدل بود. از آنجا که توان گفت همواره یکه و تنها، در بیرون شهر و در جنگل‌ها به‌سر می‌برد، اندیشید که ردایی با آستر خز به بر کند تا ناراحتی خویش را بپوشاند و چون در چنین حالتی استفاده از کلاه‌گیس چندان راحت نبود شبکلاهی به‌سر گذاشت. اما، از جانب دیگر، چون این طرز لباس‌پوشیدن در نظر کودکان و ولگردانی که همه‌جا به دنبالش بودند خارق‌العاده می‌نمود، بناچار از آن چشم‌پوشید. جریان نسبت دادن این به اصطلاح لباس ارمنی به ذوق غراب‌تجویی او بدین‌قرار بود. نوانیهای روسو استفاده از این لباس را ضروری می‌ساخت.

عاقبت، با دست‌شستن از دارو و پزشك، رنج‌وریهایش درمان گشت. وی حتی در نامترق‌ترین حوادث کس به سراغ طبیب نمی‌فرستاد. در سال ۱۷۷۶، در پایان فصل پاییز، شامگاهان که از سرازیری «مینیل مونتان» رو به پایین می‌آمد، یکی از آن سگهای عظیم‌الجثه دانمارکی‌نژاد، که عجب توانگران موجب می‌شود در معابر پیشاپیش کالسکه‌ها بتازند و رهگذران را بیچاره سازند، چنان به ضربت روسو را به روی سنگفرش افکند که وی بکلی بیهوش شد؛ مردمان نیکوکاری که از آنجا می‌گذشتند وی را از زمین برخیزانند: لب‌بالایش شکاف برداشته بود و شست‌دست چپش خراشیده و پوست آن کنده شده بود. وی به هوش آمد. خواستند کالسکه‌ای برایش بگیرند: اصلاً رضا نداد، مبادا در کالسکه بچاید. پای پیاده به خانه بازگشت. پزشکی بشتاب خود را به او رساند: وی محبتش را سپاس گفت، اما کمکش را نپذیرفت؛ به این قناعت ورزید که پزشك جراحاتش را، که پس از دو سه روزی کاملاً التیام یافت، بشوید. می‌گفت: «طبیعت است که درمان می‌کند نه آدمیان.»

چون به بیماریهای داخلی مبتلا می‌شد، پرهیز می‌کرد و می‌خواست که تنها بماند و می‌گفت در چنان حالی آسایش و تنهایی برای تن همان قدر ضرورت دارد که برای روان.

شیوه خواب و خوراکش در زمان سلامت وی را تا پایان عمر تر و تازه و شاداب و نیرومند و شادان و خرم نگاه داشت. وی در فصل تابستان، ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست؛ تا ساعت هفتونیم به رهنویسی نت موسیقی می‌پرداخت؛ آنگاه ناشتایی می‌خورد و هنگام صرف ناشتایی به تنظیم گیاهانی که بعدازظهر روز پیش چیده بود، روی صفحه کاغذ، سرگرم می‌شد. نیم ساعت بعدازظهر ناهار می‌خورد. ساعت یکونیم بعدازظهر برای صرف قهوه اغلب به کافه «شانزلیزه» که میعادگاه ما بود می‌آمد. این کافه، شادروان کوچکی از باغ مادام دوشس دوبوربون بود که زمانی گرمابه مارکیز دوپمپادور<sup>۲۶</sup> در آن جای داشت. سپس، برای گردآوری نمونه‌های گیاهان، در هوای خوش و آفتابی حتی در آفتاب تموز، کلاه به زیر بغل، به دشت و صحرا می‌رفت. مدعی بود که تابش خورشید اثر خوشی در او دارد. معالوصف به او می‌گفتم که مردمان سرزمینهای جنوب، هرچه به استوا نزدیکتر شویم، سر را با کلاههای بلندتری می‌پوشانند؛ برای او فینه و دستار ترکان و ایرانیان، کلاههای کله‌قندی چینیان و سیامیان و کلاههای مطرانی اعراب را شاهد آوردم که جملگی در پی آنند تا بین سر و پوشش سر فضای زیادی از هوا حایل سازند؛ در صورتی که مردم سرزمینهای شمال عرقچین گونه‌هایی بیش به سر ندارند؛ افزودم که طبیعت، در نقاط گرمسیری، درختانی با برگهای درشت و پهن می‌رویانند و این اوراق گویی به خاطر آن به این صورت درآمده‌اند که به جانوران و آدمیان سایبانهای بیشتری ارزانی دارند. سرانجام، غریزه گله‌ها را، که در سورت گرما به سایه پناه می‌برند، یادآوری کردم؛ اما این دلایل اثری نداشت: وی عادت و تجربه خویش را دلیل می‌آورد. معالوصف، من مرضی را که وی در تابستان سال ۱۷۷۷ به آن مبتلا گشت معلول این گردشهای پیکرسوز می‌دانم. این ناخوشی عبارت بود از جوشش صفرا با تهوع و درهم‌فشرده‌گی و انقباض عصبی، به چنان شدتی که خودش در نزد من اقرار کرد که هرگز آن اندازه درد نکشیده است. آخرین بیماریش، که سال بعد، در همان فصل، متعاقب همان گردشها، روی نمود به احتمال قوی به همان علت بوده است. هر قدر که وی به آفتاب

۲۶. Pompadour (marquise de)، سوگلی لویی پانزدهم. — م.



علاقه داشت از باران هراسان بود. هر وقت باران می‌آمد از خانه پا بیرون نمی‌گذاشت. خنده‌کنان به من می‌گفت: «من درست به خلاف آدمک هواسنج سویی هستم: هنگامی که وی تو می‌رود من بیرون می‌آیم و هنگامی که او بیرون می‌آید من تو می‌روم. روسو اندکی پیش از پایان روز از گردش باز می‌گشت؛ شام می‌خورد و ساعت نه‌ونیم به بستر می‌رفت. نظام زندگی او بدین‌سان بود. ذوقش نیز به همان اندازه ساده و طبیعی بود<sup>۲۷</sup>. وی هر غذایی را می‌خورد سوای مارچوبه که احساس کرده بود برای مثانه زیان دارد. لوبیا، لپه و کنگر سبز و نارس را کمتر از رسیده آنها سالم و گوارا می‌شمرد. از این حیث، میان نوبر تره‌بار و بقولات و نوبر میوه‌ها فرقی نمی‌گذاشت. از باقلای صیفی، زمانی که قد می‌کشید و با اینهمه هنوز تر بود، بسیار خوشش می‌آمد. برایم حکایت کرد که، پیشترها چون به پاریس آمده بود، با بیسکویت افطار می‌کرد؛ در آن هنگام، دو قنادی در «پاله روایال» بود که بسیاری کسان برای صرف غذای شب خود به آنجا می‌رفتند. یکی از آنها در بیسکویتهای خود ترنج به کار می‌برد و دیگری به کار نمی‌برد و این یکی حسن شهرت بیشتری داشت. روسو به من گفت: «سابقاً همسرم و من، موقع شام، يك ربع بطری

۲۷. توضیح به قلم برناردن دوسن پی‌یر: برای ابتدا کردن به آن حسی که پیشگام سایر حواس روسو بود، می‌گویم که وی، چون اصلاً توتون نمی‌کشید، شامه بسیار تیزی داشت. تا گیاهی را بو نمی‌کرد برای مجموعه‌اش نمی‌چید و گمان می‌کنم که، اگر به تعداد روایحی که در طبیعت هست نامهایی برای تسمیه و تمیز آنها وجود می‌داشت، وی می‌توانست رساله‌ای در عطر گیاهان بپردازد. به من آموخته بود که بسیاری از نباتات را تنها با رایحه آنها بشناسم: میخک درختی را که ریشه آن بوی میخکی می‌دهد که به غذا می‌زنند، علف خاج را که عطر عسل دارد، کلاغ را که بوی گلابی دارد، «لوکولودیوم وولواره» را که بوی ماهی قود نمکسود می‌دهد، قسمی گل شمعدانی را که بوی کباب ران گوسفند می‌دهد، پنجه‌گرگی به شکل قوطی صابون را که با چنان هنر و مهارتی به صورت کوزه‌های خربزه مرزبندی شده که اگر درصدد گشودن آن از همین مرزها برآیند ناگهان روی درزی که به کیفیتی نامشهود از پهنایش کشیده شده شکاف برمی‌دارد و انسان را از غباری عفن می‌پوشاند. درباره این طرفه‌کاریها، که طبیعت گویی به یاری آنها حتی فراورده‌های دست آدمی را برای به مسخره‌گرفتنش تقلید می‌کند، چه می‌توان گفت؟

بوردو می نوشیدیم؛ سپس به نیم شیشه رسید؛ حالا یک شیشه تمام می نوشیم و این به ما آرامش می بخشد.»

روسو دوست داشت که از لابیات خوب سویس، منجمله از لابیاتی که در چند نقطه از کرانه دریاچه ژنو برای مشتریان می آورند، یاد کند. خامه آنجا در تابستان به رنگ گل سرخ است؛ زیرا گاوان آن ناحیه مقدار زیادی توت فرنگی، که در چراگاههای کوهستانی می روید، می خورند. وی می گفت: «در هوای آن نیستم که هر روز خوراک چرب و نرم بخورم، اما از آن بدم نمی آید. يك روز که در کالسکه کرایه ای مونپلیه بودم، چند منزل نرسیده به آن شهر، در مسافرخانه سرراه، نهاری عالی مرکب از گوشت شکار و ماهی و میوه برای ما آوردند؛ گمان کردیم که برای ماگران تمام خواهد شد، اما فقط سرانه سی شاهی از ما مطالبه کردند. ارزانی، جمع همدل و هم رنگ، زیبایی منظره و فصل، ما را بر آن داشت که مرکوب را روانه سازیم. در آنجا سه روز ماندیم و خوش بودیم. من هیچگاه غذاهایی بهتر از آنچه در آنجا خوردم نخورده ام. آدمی از مواهب زندگی جز در سرزمینهایی که از دادوستد و سوداگری در آنجا خبری نباشد بهره بر نمی گیرد. اگر سودا و سود در کار باشد، هوای تبدیل هر چیزی به سیم و زر موجب می شود که آدمی از همه چیز محروم گردد.» چنین اندیشه ای اعتراض و مخالفت آن عده از سیاستمداران جدید ما را تواند برانگیخت که می خواهند، بی بصیرت و حزم احتیاط، بازرگانی کشوری را به مثابه مسعودترین چیزی که بتوان برایش تأمین کرد بسط و گسترش دهند. به اظهار نظر ژان ژاک درباره تمتعات اقوامی که ابداً دادوستد و سوداگری ندارند نظر دیگری درباره حرمانهای آنان که مبادله و بازرگانی فراوان دارند باید بیفزاییم. من اندکی سفر کرده ام و در کشورهای که خود بافنده مقادیر زیادی ماهوت اند مردم را تقریباً برهنه دیده ام؛ در ممالکی که گاوهای نر و ماکیان بسیار پرورش می دهند کلبه دهقان از کره و تخم مرغ و گوشت تهی است و در آنجا که مرغوبترین گندم سفید می روید کشاورزان سیاه می خورد. این آن چیزهایی است که من بیکجا در نرماندی دیده ام، در سرزمینی که روستاهای آن بارورترین و پردادوستدترین روستاهایی هستند که من می شناسم... رویهمرفته هیچکس قانعتر از روسو نبود. در گردشها همواره من بودم که به او

پیشنهاد تغییر ذایقه می‌کردم. وی می‌پذیرفت، اما برو برگرد نداشت که او می‌بایست دانگ خود را بپردازد و اگر بی‌اطلاع او همه را خودم می‌پرداختم، هفته‌های بعد از آمدن با من تن می‌زد. می‌گفت: «شما از قرار ما عدول می‌کنید.» دلگی از صفات کودکان است، اما گاهی صفت پیرمردان هم هست. اگر او این عیب را می‌داشت، چه بسا سفره‌های رنگین که در پاریس برایش گسترده می‌شد! اما، در این شهر، مصاحبان نیک از غذاهای چرب و نرم کمیابتر است و خوشی و لذت، همینکه با فضیلتی معارضه پیدا می‌کرد، برای او منتفی می‌گشت. در اینجا از موردی یاد خواهم کرد که حاجتی سخت مبرم وی را برانگیخت. یکی از روزهای بسیار گرم تابستان، در مرغزار «سن-ژرو» گردش می‌کردیم. وی غرق عرق بود. رفتیم و در یکی از خلوتگاههای دلفریب آن محل، روی علفزار مطراً، زیر سایه درختان آلبالو، نشستیم. کشتزار پهناوری پر از بوته‌های انگور فرنگی، که میوه‌های کاملاً قرمزی داشتند، در برابر چشم ما بود. روسو به من گفت: «من عطش فراوانی دارم و اگر دستم برسد از این انگور فرنگیها می‌خورم...؛ آنها رسیده‌اند و انسان را به هوس می‌اندازند؛ اما وسیله‌ای برای تحصیل آنها نیست، صاحب باغ حضور ندارد.» وی به آنها دست نزد. در آن حول و حوش نه دشتبانان بودند، نه صاحبان باغ، نه شاهد و ناظری؛ اما روسو در کشتزار فرشته داد را می‌دید. این شمشیر فرشته عدالت نبود که وی پاس می‌داشت، ترازوی عدل بود که حرمت می‌نهاد.

چشمانش کمتر از ذایقه‌اش عقیف و پاک نبودند. هرگز به زنی، هر اندازه هم زیبا بود، نظر نمی‌دوخت. هر وقت دستخوش تأثر و هیجان می‌شد، نگاهش جسور و استوار و حتی نافذ بود؛ اما هرگز این نگاه را جز به روی کسی که می‌خواست سرّ ضمیر و حال دل خویش را برایش بیان کند درنگ نمی‌داد. سوای این حالت شاد، چون به خیابانی درمی‌آمد، جز در اندیشه آن نبود که بی‌سرگردانی و معطلی و به‌سرعت و شتاب از آن بیرون شود. روزی درباره بی‌اعتنایی او نسبت به چیزهایی که از برابرشان می‌گذشتیم به وی گفتم: «شما به کسینوکراتیس<sup>۲۸</sup> می‌مانید که عقیده داشت

۲۸. Xénocrate، فیلسوف یونانی سده چهارم پیش از میلاد.م.

نظر افکندن به خانه دیگری به منزله گام نهادن در آن است.» جواب داد: «اوه! این اندکی اغراق است!» قیافه مردمان، نه تنها در وی تلقین کنجکاوی نمی کرد، چه بسا موجب سلب کنجکاویش نیز می شد. غالباً بر پیشانی او ابر غمی می دیدم که هر چه از شهر پاریس دورتر می شدیم بیشتر پراکنده می گشت و بروشنی می گرایید و چون بار دیگر به شهر نزدیک می گشتیم از نو فراهم می آمد. اما همینکه وی بیرون از شهر بود چهره اش خندان و بشاش می شد و می گفت: «سرانجام، اینک دور از کالسکه ها، سنگفرش خیابانها و آدمیان هستیم.» خصوصاً سرسبزی دشت و صحرا را دوست داشت. به من می گفت: «به زخم سپرده ام که هر وقت سخت رنجورم دید و دیگر امیدی به شفا و بهبودم نبود، بگذارد تا به میان مرغزارم ببرند، دیدار آن درمانم خواهد کرد.» وی در فواصل بسیار دور اشیا را نمی دید و برای دیدن چیزهایی که در مسافت دور قرار داشتند از دوربین دو چشم کوچکی کمک می گرفت. اما از نزدیک، در حقه ریزترین گلها اجزایی را می دید که من با ذره بینی قوی بدشواری می دیدم. نمای مون والیرین را دوست داشت و گاهی شامگاهان می ایستاد و در عین خموشی آن را نظاره می کرد، نه تنها برای آنکه اثرات روشنائی در حال زوال را روی ابرها و تپه های اطراف ملاحظه کند بلکه هم بدین جهت که آن منظره غروبهای زیبا در کوهستانهای سویس را به یادش می آورد. از آن شامگاهها وصفهای دل انگیزی برایم می کرد و می گفت: «گاهی در سویس سرزمینهای جادویی می توان دید. من در آنجا، در وسط يك دهانه آتشفشان، که مخروطهای مرتفعی از صخره های خشك و بی حاصل گرداگردش را فرا گرفته بودند، ناحیه ای دیدم که پربارترین گیاهان در آن روییده، در اینجا و آنجا انبوه درختان سرراست کرده و غالباً خانه محقری در آغوش آنها برپا ایستاده بود. در اوج فضایی و به زیر پاهای خویش چشم اندازهای دلپذیری می بینی. با این وصف، دلم نمی خواهد که بر فراز کوه منزل داشته باشم. چه، مناظر زیبا لنت گردش را منتفی می سازند. اما دلم می خواهد که خانه ام در دامنه کوه باشد.» روسو جز در برابر زیباییهای طبیعت حساسیت نداشت. مع الوصف، روزی از روزها که نخست بار به «سو» می رفتم به من گفت: «شما از دیدن این شهر لنت خواهید برد؛ من اصلاً به پارك علاقه ندارم، اما از میان آنهایی که به عمر خود دیده ام پارك این شهر را از همه

برتر می‌شمارم.» گاهی برای گردش، به پارك «لاموئت» می‌رفت و تغییراتی را که در این گردشگاه داده بودند تأیید می‌کرد. پارکهای متروك بیش از ویرانه‌های کاخها در او مؤثر می‌افتاد. وی از روی علاقه به آمیزه‌ای از گیاههای ناآشنای صحرایی و نباتات پرورش یافته، به خیابانهای مشجر که به صورت جنگل درآمد بودند، به درختان تناور که سابقاً هرس شده بودند و شتاب داشتند که از نو شاخ و برگ بزنند و شکل بگیرند، به رقابت هنر و طبیعت که در آن هنر انسانی تنها برای نشان دادن عجز خویش با طبیعت درمی‌آویزد نظر می‌افکند. به کارهای عجیب و غریب توانگران، که از سویی در کنار جویبارهای مصنوعی باغ خویش غوکان و نیهایی سربی می‌نشانند و از سوی دیگر با مواظبت تمام وزغهایی را که خودبخود به آنجا رو می‌آورند نابود می‌سازند، می‌خندید و کج‌نوقی کسانی را که صور تقلیدی ویرانه‌های آثار معماری جمله ممالك و اعصار را در قطعه زمینهای کوچکی گردمی‌آورند و می‌انبارند به مسخره می‌گرفت. اما، به گمان من، اگر این اطلال مصنوعی با نظم و ترتیب بیشتری فراهم آیند، دیگر تأثیری نخواهند داشت. اگر ابنیه باستانی را دوست داریم به این دلیل نیست که حزن و غم تلقین می‌کنند. ای خداوندان جاه و دولت، اگر می‌خواهید که باغهای شما روزی برای آیندگان به صورت ویرانه‌های مقدسی همچون ویرانه‌های یونان و روم درآیند، مانند آنان از هم‌اکنون در کاخهای خویش فضیلت و تقوی و در شهرهای خود سعادت را فرمانروا سازید....

روسو می‌گفت: «خدانشناسان اصلاً صحرا را دوست ندارند. البته آنان به صحرای حوالی شهر پاریس — که در آن همه خوشیهای شهر، سفره‌های رنگین، رسالات و جزوات و زنان خوشگل فراهم‌اند — علاقه دارند؛ اما اگر این چیزها را از آن برگیرید از دلتنگی و کسالت خواهند مرد. آنان در صحرا چیزی نمی‌بینند. مع‌الوصف، به روی زمین کسی را نمی‌توان یافت که تنها به دیدن همان رخسار و منظر طبیعت عواطف خدانشناسی در دلش پدید نیامده باشد. اگر نابغه‌ای مانند افلاطون با کشفیات جدید علم فیزیک نزد وحشیان می‌آمد و به آنان می‌گفت: «شما وجود ذیشعوری را می‌پرستید اما از زیبایی آفریده‌های او تقریباً بیخبرید» و آنگاه همه عجایب ذره‌بین و دوربین نجومی را به آنان نشان می‌داد، حیرتزدگی ایشان به چه پایه می‌رسید! آن

وحشیان به پایش می افتادند و خود او را به مثابه خدایی می پرستیدند. چگونه تواند بود که در زمانه‌ای با چنین فرهنگی پیشرفته خدانشناسانی وجود داشته باشند؟ علت آن است که چشمها بسته و دلها سخت و تاریک است.» از روی احساس روسو می توان حکم کرد که وی در طبیعت هیچ چیز را با بیعلاقگی و بیقیدی نمی دید؛ مع الوصف، همه چیزها یکسان مورد علاقه اش نبودند. وی جویبارها را بیشتر از رودخانه ها دوست داشت. منظره دریا را، که به قول او بیش از آنچه باید حزن و غم به دل می آورد، نمی پسندید. از فصول سال جز بهار را خوش نداشت... می گفت: «چون روزها رو به کوتاهی می نهند، به نظر من آخر تابستان است. نیروی خیال زمستان را در نظرم مجسم می سازد.» گفتم: «شما سال را بسیار مختصر گرفته اید؛ مناظر زیبای سوئیس پرتوقع و مشکل پسندان ساخته است؛ اگر زمستانهای دراز روسیه را می دیدید، زمستانهای ما به نظر تان تاب آورده می آمد. طبیعت به مثابه زن زیبایی است که، خواه شاد باشد خواه غمگین و مالیخولیایی، مورد علاقه من است.» در جواب می گفت: «ماههای نوامبر و دسامبر فقط خودپسندند.» از این که بگذریم هیچ کس نبود که بیش از روسو از طبیعت لذت و تمتع ببرد و يك گیاه هم نبود که وی در آن لطف و زیبایی سراغ نگیرد.

حس شنوائیش مانند آهنگ صدایش تیز و دقیق بود. می گفت موسیقی به اندازه نان برایش ضرورت دارد. اما، هنگامی که می خواست به همراهی با «اپینت» خودش بخواند تا آهنگی چند از ساخته های خویش را برایم بسراید، از صوت لرزان و شکسته ناخوش خویشتن شیکوه می کرد. گاهی، از سر شوق و رغبت، از رفتن باز می ایستادم تا چهچه بلبل را بشنویم. وی مرا به این نکته التفات داد که موسیقیدانان همه زیر و بمها، تحریرها و تفتنهای آواز هزارستان را تقلید کرده اند ولی هیچیک از ایشان نتوانسته است چهچه کشیده و ناله و مویه هایش را، که در دل می نشیند و در سراسر سرود و ترانه او جای دارند و ویژگی گلبانگ او هستند، بیان کند. هیچ پرنده ای نبود که نوایش دقت روسو را جلب نکند. کاکلی که خود از نظر پنهان است ولی صدایش در مرغزار به گوش می رسد، زمزمه مرغ قهقهه در بیشه ها و بوته زارها، ریزه خوانی پرستو روی بام خانه های دهکده ها، ناله های قمری در جنگلها، سرود چکاوک که چون

نظمی ندارد و کیفیتی صحرایی در آن هست روسو به آواز زنان شبان تشبیهش می‌کرد لطیفترین و شیرینترین تصورات را در خاطرش پدید می‌آورد. وی می‌گفت: «چه مایه‌های دلکشی از این نغمات برای اپراهایی که صحنه‌های روستایی را در آن به نمایش درمی‌آورند می‌توان بیرون کشید.»

از ادراکات کسی که، به خلاف نسبت‌دهندگان فعل و انفعالات روانی به قوانین مکانیکی، انفعالات روحی خویش را به مجموع لذات و تمتعات حسی خود باز بسته می‌داند هرچه بگوییم تمامی ندارد. بنابراین، عشق در وجود او اصلاً چیزی نبود که تنها به مزاج و طبیعت مربوط باشد. وی نکته‌ای را بجد با من در میان نهاده است که برای بسیاری کسان باورکردنش دشوار است و آن اینکه «هرگز دختری از دختران اشرافی و مجلسی، هر قدر هم زیبا باشد، کمترین هوسی در او برنیانگیزخته است». مع الوصف، عقیده داشت که علل جسمانی، همینکه دست به دست یکدیگر دهند، کار را به جایی توانند رسانید که نه‌تنها بنای فرزاندی بلکه بنیاد هوش را واژگون سازد. شاهد مثال جالبی برایم آورد و گفت: «جوانی از اهالی ژنو، که با انضباط و تنسک آیین دوران تجدد مذهبی پرورش یافته بود، در زمان نایب‌السلطنه<sup>۲۹</sup> به ورسای آمد. شب وارد کاخ شد: دوشس دوپری<sup>۳۰</sup> بازی را اداره می‌کرد؛ جوان نزدیک وی آمد؛ تالو دانه‌های الماس، رایحه عطر و جلوه گردن نیم‌پرهنه دوشس او را چنان از خود بیخود ساخت که ناگهان خویشتن را به روی سینه آن بانو افکند و دستها و دهانش را به آن چسباند. درباریان او را جدا ساختند و خواستند از پنجره به خاکش افکنند. ولی دوشس نگذاشت به او آسیبی رسانند و فرمان داد که از وی سخت پاسداری کنند.» از سوی دیگر، روسو عشق را به مثابه عشق افلاطونی محض نمی‌شمرد. وی از دیدن زن زیبایی که زمانی محبوبش بود و دیگر پیر گشته بود تن زد تا خیال خوشی که او در ضمیرش به‌جا مانده بود برباد نرود.

۲۹. مقصود فیلیپ دورلثان، نایب‌السلطنه فرانسه از سال ۱۷۱۵ تا سال ۱۷۲۳ در قسمتی از روزگار صغارت لویی پانزدهم است. — م.

30. Duchesse de Berry

می‌بایست زیبایی رخسار با سیرت نیکو همدست شوند تا در روسو مؤثر افتند: چون این دو متفق می‌گشتند، چنان قدرتی به هم می‌زدند که اگر وی از دسترسشان کنار نمی‌رفت سن و سال هم نمی‌توانست از تأثیرشان مصونش دارد. اما او عشق پیری را عقل‌باختگی می‌شمرد و می‌گفت: «آدمی بی‌امیدواری ابداً عشق نمی‌تواند ورزید؛ اگر پیرمردی عاشق شود، به عقل و شعورش شك خواهم برد.» چون از خصوصیات روانیش سخن به میان آید، از برخی تمایلات روزگار جوانیش یاد خواهیم کرد. برای آنکه در این مقام از آنچه برای جان و دلش بیگانه بود چیزی از قلم نیفتد، رشته سخن را به مال و دارائیش می‌کشانم. يك روز صبح که در خانه‌اش بودم، دیدم که، برحسب معمول، نوکرانی به نزدش می‌آیند تا طومارهای نت موسیقی را از او بگیرند یا طومارهایی را برای رونویسی به نزدش بیاورند. وی ایشان را سر پا و با سر برهنه می‌پذیرفت؛ به اولیها می‌گفت: «فلان قدر می‌شود.» و وجهی را که می‌پرداختند می‌ستاند؛ به آن گروه دیگر می‌گفت: «این طومار را کی باید تحویل داد؟» فی‌المثل یکی جواب می‌داد: «خانم من بسیار طالب بود که ظرف پانزده روز آن را دریافت دارد.» روسو در جواب می‌گفت: «اوه! این مقدور نیست: من کار دارم؛ زودتر از سه هفته دیگر نمی‌توانم تحویل بدهم.» گاهی سفارش را می‌پذیرفت و گاهی آن را رد می‌کرد و در جزئیات این سودا و سود کمال شرافت و وجدان کارگری صدیق و دارای حسن عقیدت را مایه می‌گذاشت. من آوازه و حسن شهرت این مرد بزرگ را به یاد می‌آورم. هنگامی که تنها ماندیم، نتوانستم از گفتن این سخنان با وی خودداری کنم: «چرا از قریحه و استعداد خود فایده دیگری نمی‌جوید؟» در جواب گفت: «اوه! در جهان دو روسو وجود دارد: یکی روسوی توانگر یا روسویی که هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست توانگر شود، روسوی متفنن، عجیب و غریب و بوالهوس: این همان روسویی است که عامه ناس تصورش را درسر دارند؛ آن دیگری روسویی است که برای امرارمعاش ناگزیر است کار کند، و این همان است که به چشم می‌بینید.» گفتم: «لابد آثارتان موجبات رفاه و آسایش شما را فراهم آورده است، چه این آثار عده زیادی از ناشران را به نوا رسانیده است!» گفت: «من از آثار خود بیست‌هزار لیور بیش به دست نیاورده‌ام. باز اگر این مبلغ را یکجا می‌گرفتم می‌توانستم به کارش



اندازم؛ اما متدرجاً که به دستم رسید خرجش کردم. یکی از ناشران هلند، از راه حقشناسی، مستمری مادام‌العمری به مبلغ ششصد لیور برایم مقرر داشت که سیصد لیور آن پس از مرگم به همسر من تعلق می‌گیرد. این تمام ثروت من است. راه بردن عایله کوچک من صد لویی برایم تمام می‌شود؛ بنابراین، باید مازاد را از دسترنج خود به‌دست آورم.»

گفتم: «چرا دیگر نمی‌نویسید؟» گفت: «کاش هرگز نمی‌نوشتم! دوران نویسندگی روزگار همه بدبختیهای من بود. فونتئل<sup>۳۱</sup> چه خوب این را پیشگویی کرده بود. وی چون رسالات تحقیقی مرا دید گفت: 'عاقبت کار شما را معاینه می‌بینم، اما سخنان مرا به یاد داشته باشید. من خود در زمره کسانی هستم که از حسن شهرت و آوازه خود بیش از همه بهره‌مند گشته‌اند؛ این نام و آوازه برای من مستمریها، مناصب و مقامات، افتخارات و وجهه به بار آورده است؛ با همه اینها هرگز هیچیک از آثار من به آن اندازه که غم و غصه برایم فراهم ساخته خوشی و لذت حاصل نکرده است. همینکه قلم به دست گیرید، راحت و سعادت را از کف خواهید داد.' حق با فونتئل بود: روی آسایش و خوشبختی ندیدم مگر زمانی که قلم را بر زمین گذاشتم؛ ده سال است که سیاه روی سفید نیاورده‌ام.»

درباره راسین نیز همین را شنیده بودم. این هر سه تن<sup>۳۲</sup> در اوج شهرت شوربخت بودند. پس بر سرنوشت سخندانان سرزمین فرانسه باید گریست.

در پی سخنان خود گفتم: «چرا لااقل دستنویسهای آثار خود را گرانتر نفروخته‌اید؟» آنگاه روسو وجوهی را که به بهای فروش آثار خویش دریافت داشته بود جزءبجزء برایم برشمرد و من همه‌اش را به یاد ندارم. می‌گفت: «تا آنجا که مقدور بود از آثارم بهره برگرفته‌ام. امیل را هفت هزار لیور فروخته‌ام؛ ناشران در مورد نقض حق طبع خود را بیگناه می‌شمردند. ولی مگر نه این است که آنان نیز به‌نوبه خویش حق

۳۱. Fontenelle، نویسنده فرانسوی که در نیمه دوم سده هفدهم و نیمه اول سده هجدهم می‌زیست و صد سال عمر کرد. — م.

۳۲. مقصود روسو و فونتئل و راسین است. — م.

طبع آثاری را که همکارانشان چاپ می‌کنند حرمت نمی‌گذارند؟ از سفسطه‌های ایشان چه نتیجه می‌توان گرفت؟ این نتیجه را که طایفهٔ مصنفان تقریباً از تصنیفات خود بهره‌ای نمی‌برند، در صورتیکه جامعهٔ ناشران می‌توان گفت همهٔ بهرهٔ آن را گردمی‌آورند. هر وقت انسان به سوءاستفاده‌های افراد وابسته به يك صنف می‌تازد، باید به خود صنف و اعضای آن یکجا بتازد والا اعضا اعتبار صنف را زره خویش می‌سازند و صنف نیز گناه اجحافات و سوءاستفاده‌هایی را که به برکت آن کیسهٔ خود را پر می‌کند به گردن اعضا می‌اندازد. چرا مصنفان، چون اثر خود را در دست هر ناشری غیر از ناشر خریدار می‌بینند - هر کجا می‌خواهد باشد، به مثابهٔ مالی که از آن خودشان است ضبط نمی‌کنند؟ قانون این اجازه را به آنان می‌دهد، اما به تمهید مقدمات و ترتیبات و تشریفات بسیار و دخالت طلبان دادگستری و بازرسان سلطنتی ایالات، که از تقلبات صنف ناشران زیر عنوان صلاح بازرگانی استان خود حمایت می‌کنند، حاجت دارد.» گفتم: «خبر دارم. از این حمایت کتابخانه‌هایی مفت و رایگان برایشان فراهم می‌شود.» و باز گفتم: «اما شما توانستید آثار خود را تجدیدطبع کنید.» گفت: «اگر به اثری چیزی نیفزایید یا از آن چیزی نکاهید، ناشر دیگر نیازی به مصنف ندارد؛ اگر هم در آنها تغییراتی بدهید، ناشر و خریداران چاپ اول را فریفته‌اید. من همواره در همان چاپ اول آنچه را که شایسته بود آورده‌ام.» برایم حکایت کرد که، در همان زمان که این صحبتها می‌رفت، ناشری از ناشران شهر پاریس چاپ جدیدی از آثار وی را به فروش گذاشته و چنین شایع ساخته بود که برای جبران زحمات ژان ژاک روسو در تجدید طبع آن آثار با وی قراردادی بسته که هزار «اکو» مستمری به خودش و همسرش بپردازد. روسو از یکی از دوستان خود خواهش کرد تا در آن باره کسب اطلاع کند. ناشر با وقاحت و بی‌آزرمی این دروغ را در نزد او تأیید کرد. روسو از این ماجرا به نزد آقای سارتین<sup>۳۳</sup> شکایت برد اما به دادش نرسیدند. این همان ناشری است که، در پایان سال ۱۷۷۸، به آثار روسو جلد نهمی مرکب از قطعات مخدوش و مزور افزوده و متعاقباً دیوانه شده است. در پی سخنانم

گفتم: «اما پرنس دوکنتی<sup>۳۴</sup> که آن همه به شما علاقه داشت، حق آن بود که در وصیت‌نامه‌اش مستمری برایتان به‌جا می‌گذاشت.» گفت: «از خدا خواسته‌ام هرگز چنین چیزی پیش نیاورد که از مرگ کسی شاد شوم.» گفتم: «اگر خطایی از من سر زد ببخشید. ولی آخر چرا در زمان حیات خویش در حقتان نیکی نکرد؟» گفت: «او شاهزاده‌ای بود که همواره وعده می‌داد و هرگز وفا نمی‌کرد. به من ارادت می‌ورزید، ولی برای من غم و غصه‌های فراوانی هم به‌بار آورد. اگر به‌عمرم از کاری پشیمان شده باشم همان توسل به بزرگان و اعیان است.»

گفتم: «شما بر سرمایه‌خوشیها و لذت توانگران افزوده‌اید و می‌گویند که همواره نیکیهای آنان را رد کرده‌اید.» گفت: «هنگامی که فالگیر دهکده‌ی خود را نمایش می‌دادم، دوکی، در ازاء حدود شصت و شش لیور کارنت‌نویسی که برایش انجام داده بودم چهار لویی<sup>۳۵</sup> برایم فرستاد. من حقم را برداشتم و مابقی را پس فرستادم، او در همه جا شایع ساخت که روسو به بخت خود پشت پا زده است. وانگهی، آیا نه این است که نخست باید بر کسی قدر نهاد، آنگاه وی را به مثابه‌ی ولینعت خویش پذیرفت؟ نمکشناسی رشته‌ی پیوند استواری است.» گفتم: «تنها همان فالگیر دهکده، که هر سال آن همه درآمد برای آپرا به بار می‌آورد، می‌بایست زندگی شما را مرفه ساخته باشد.» گفت: «من آن را، با صرف‌نظر از کلیه‌ی حقوق بعدی، به هزار و دویست لیور به اضافه‌ی حق ورود رایگان به آپرا فروخته‌ام. اما مدیران آپرا این حق را نیز، به دلیل آن که به ضد موسیقی فرانسوی رساله نوشته‌ام، از من سلب کردند و حال آنکه البته چنین شرطی جزو تعهدات من نیامده بود. يك شب که می‌خواستم وارد آپرا شوم، راه را بر من بستند. من هفت لیور و ده شاهی دادم و يك بلیط خریدم و در وسط آمفیئاتر<sup>۳۶</sup> نشستم. آنان در نقض قرارداد پیشگام شدند. بدین‌سان، اگر وجهی را که

۳۴. Prince de Conti، مقصود لویی فرانسواست که در عهد لویی پانزدهم نقش مهمی در سیاست ایفا کرد و کوشید تا به پادشاهی لهستان برگزیده شود. —م.

۳۵. لویی سکه‌ی طلای قدیمی فرانسه به ارزش ۲۴ لیور بود. —م.

۳۶. آمفیئاتر محلی است در تالار آپرا که روی بالکانه‌ی اشکوبه‌ی دوم قرار دارد و از نظر دید صحنه نامناسبترین جا به‌شمار می‌رود.

گرفته‌ام به آنان بازگردانم، کلیه حقوق مربوط به آن نمایشنامه از آن من می‌شود و می‌توانم امیدوار باشم که در پیشگاه عدالت بُرد با من خواهد بود. دادخواهی کردم، به دادم نرسیدند؛ ولی خواهم توانست در وصیتنامه خود آن را به کسی واگذارم که نفوذ کافی داشته باشد و بتواند اولیای اُپرا را وادار سازد سهم مرا از منافع به سود مستمندان بازگردانند. وصی خویش را برایم نام برد و آن اسقف شهر پاریس بود؛ و، در حالی که دلم سخت به حالش می‌سوخت، نتوانستم از خندیدن خودداری کنم.»

گفتم: «شنیده‌ام که چون فالگیر دهکده‌ی خود را نمایش دادید، مادام لامارکیز دوپمپادور يك سرویس ظروف نقره برایتان فرستاد و شما فقط لوازم مورد حاجت يك نفر را پذیرفتید و گفتید برای کسی که تنها غذا می‌خورد به قدر حاجت يك تن بس است.» گفت: «به هر طریقی بر من افترا بسته‌اند: وی برایم پنجاه لویی فرستاد و من گرفتم. اصلاً من دست نوازش هیچ فرمانروایی را کوتاه نکرده‌ام.»

گفتم: «چرا مستمری پادشاه انگلستان را که به دستگیری آقای هیوم برایتان مقرر گشته بود رد کردید؟ فضولی مرا معذور دارید.» گفت: «اوه! پرسشهای شما موجب کمال مسرت من است: کذب افتراها اگر مسکوت و مکتوم بمانند معلوم نمی‌گردد. هنگامی که با هیوم در انگلستان به‌سر می‌بردم، موجبات چندی برای گلایه از او داشتم: وی اصلاً مادموازل لواسور را، که پرستار من و کدبانوی خانه‌ام بود، با ما بر سر سفره نمی‌نشاند. هرچند بسیار زشت بود، واداشت تا شمایلش را، در حالی که بال کبوتر بر سر دارد و چون فرشته خردسالی زیباست، حکاکی کنند؛ اما در باسمة دیگری، که قرینه باسمة شمایل او بود، مرا به‌صورت خرس درآورند. وی، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، مرا در خانه خویش به نمایش می‌گذاشت؛ لاجرم، چون به تصور خویش حق داشتم که از او شکوه داشته باشم، خدماتش را رد کردم و از وی جدا گشتم. پادشاه انگلستان به من اطمینان داد که، به طوع و رغبت تمام و بی‌آنکه هیوم را دخالتی باشد، صد گینه<sup>۳۷</sup> مستمری برایم مقرر دارد. او را سپاس گفتم و پذیرفتم. زمانی چند پس از آن، در لندن هجائیة شنیعی درباره من منتشر گشت.

پنداشتم که انگلیسیان آن را انشا کرده‌اند. جوابی برای آنها تهیه کردم. پیش از آنکه به نشر آن دست زنم، چنین به نظرم رسید که بدگویی از ملتی در عین پذیرش انعام فرمانروای آن شایسته نیست. لذا از مستمری چشم پوشیدم تا دلم از بار منت آزاد و از غل و غش پاك باشد. اما اصلاً چنین چیزی نبود. اکنون می‌دانم که آن هجائیه را در فرانسه ساخته و پرداخته بودند. خود را ناگزیر دیدم که حرف خویش را پس بگیرم... در بازگشت به پاریس، به سفیر انگلستان نامه نوشتم و او اصلاً به من جواب نداد: دشمن من والپول<sup>۳۸</sup> یعنی نگارنده نامه‌ای که از پادشاه پروس به قلم رفته است، نامه‌ای که شرف و حیثیت فرمانروایی را ضایع می‌سازد، نامه‌ای که اگر منظور از آن مضحکه ساختن من نمی‌بود نویسنده‌اش در هر کشوری به سر می‌برد به کیفر می‌رسید، در جوار این سفیر می‌زیست. چندی پس از آن، مبلغی پول به خانه من آوردند و رسیدش را خواستار شدند بی‌آنکه حاضر باشند نام فرستنده آن را بگویند. من در خانه نبودم و به همسرم سپرده بودم که در چنین مواردی وجهی نپذیرد؛ از آن پس، دیگر خبری از آن نشنیده‌ام. انگلستان، که در فرانسه این همه زیبا و صفش می‌کنند، آب و هوایی چنان غم‌انگیز دارد و روان من، که از آن همه تکانها خسته بود، در آن سرزمین به چنان مالیخولیای عمیقی گرفتار بود که در هر آنچه روی داده دور نیست که خطاهایی از من سر زده باشد؛ لیکن آیا این خطاها را با گناهان بدخواهان من، که در آن کشور هم در پی من بوده‌اند و آزارم داده‌اند، می‌توان قیاس کرد — هرچند تنها این کارشان را به حساب آوریم که نزاعهای خصوصی را آفتابی ساخته‌اند و به اعتماد من خیانت کرده‌اند؟ گفتم: «آیا برایتان میسر نبود که پیشه دیگری غیر از رونویسی نت موسیقی اختیار کنید؟» گفت: «هیچ کاری نیست که به قدر خود زحمت نداشته باشد. به هر حال مشغله‌ای باید داشت. اگر صد هزار لیور درآمد سالیانه هم داشته باشم باز نت‌نویسی خواهم کرد: نت‌نویسی برایم در عین حال هم کار است هم تفریح. وانگهی من از موقع و مقامی که سرنوشت برایم مقدر داشته نه فراتر رفته‌ام نه فروتر آمده‌ام: من فرزند کارگری هستم و خود نیز کار گرم و کاری که از چهارده سالگی کرده‌ام می‌کنم.»

۳۸. Walpole، نویسنده انگلیسی سده هجدهم. — م.

این بود خلاصه‌ای از گفت‌و شنودی که يك شب دربارهٔ بخت و سرنوشت روسو با وی داشته‌ام و در اینجا تقریباً نقل به عبارت کرده‌ام. کسانی از هر جایگاه و منزلت به دیدارش می‌آمدند و من بارها شاهد و ناظر بوده‌ام که او با چه خشوتی برخی از آنان را از سر باز می‌کرد. به او می‌گفتم: «آیا بی‌آنکه خود بدانم مانند این اشخاص مصدعتان نیستم؟» جواب می‌داد: «بین شما و آنان فرق بسیار است. این آقایان از راه کنجکاوی می‌آیند، برای آنکه بگویند مرا دیده‌اند، برای آنکه با جزئیات زندگی محقر خانوادگی من آشنا شوند و بر من نیش‌خند زنند.» گفتم: «آنان به جهت معروفیت شما می‌آیند.» با تروشروی تکرار کرد: «معروفیت! معروفیت!» این کلمه برآشفته‌اش می‌ساخت. آوازه و شهرت این مرد حساس را بیش از آنچه باید شوربخت ساخته بود. اما هروقت من از وی جدا می‌شدم تشنهٔ بازدیدنش بودم. روزی که يك کتاب گیاهشناسی را برایش باز می‌آوردم، در پلکان خانه به همسرش که فرود می‌آمد برخورددم. ولی کلید اتاق را به من داد و گفت: «شوهرم در خانه است.» در اتاقش را گشودم؛ وی بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان راند با حالتی عبوس و گرفته مرا پذیرفت. با او سخن گفتم: تنها با آری و نه جواب داد. در حال رونویسی نت خویش هر دم کاغذش را پاك می‌کرد و می‌تراشید... من برای انصراف خاطر کتابی را که روی میزش بود باز کردم. با لحن پریشان و آشفته‌ای گفت: «آقا به مطالعه علاقه دارند.» برخاستم که بروم. وی نیز با من برخاست و تا سر پله به همراه من آمد و، چون از او خواهش کردم که زحمت نکشد، گفت: «با کسانی که به نحوی از انحاء خودمانی نیستند این‌طور باید رفتار کرد.» جوابی به او ندادم؛ اما، در حالی که دلم از رفاقتی بدین‌سان پرتلاطم شوریده و پریشان گشته بود، با این عزم جزم که دیگر به نزدش بازنگردم راه خود را در پیش گرفتم و رفتم.

دو ماه و نیم بود که او را ندیده بودم تا بعد از ظهر يك روز، در پیچ کوچه‌ای، به یکدیگر برخوردیم. او به سوی من آمد و پرسید که چرا دیگر به دیدنش نمی‌آیم. جواب دادم: «شما خود دلیلش را می‌دانید.» گفتم: «روزهایی هست که دلم می‌خواهد تنها باشم. دوست دارم با خود به‌سر برم. هرچه هم تلاش کنم همواره از میان جمع ناراضی از خویشتن یا از دیگران بیرون می‌آیم. اما از گردشهای یکه و تنهای خود

بسیار آسوده‌دل و حشود باز می‌گردم! جای من نزد کسی خالی نبوده، جای کسی هم نزد من خالی نبوده است.» وی با لحنی رقت‌آمیز افزود: «از اینکه هر روز شما را بینم پریشان می‌گردم، اما از اینکه هیچ شما را نبینم پریشان‌تر می‌شوم.» سپس، سخت به هیجان آمد و گفت: «من از صمیمیت هراس دارم؛ دریچه دل را بسته‌ام... اما در عوض دارای ثبات و تعادلی هستم...» و دستهای خود را به حالتی درآورد که انگار می‌خواهد مرا گز کند و در این حال گفت: «چون گاه آن فرا رسد...» گفتم: «چرا هر وقت آماده پذیرفتن منید نشانه‌ای و علامتی روی پنجره خانه خود نمی‌گذارید، همان‌طور که می‌خواستید با دوستانتان در کرانه دریاچه ژنو قرار بگذارید؟ لاقلاً، هنگامی که به دیدنتان می‌آیم و شما دلتان می‌خواهد تنها باشید، چرا به من نمی‌گویید؟» جواب داد: «کج خلقی بر من چیره می‌شود، مگر به این نکته التفات نکرده‌اید؟ چند زمانی آن را فرو می‌خورم؛ سپس دیگر اختیار از کفم بیرون می‌رود و به خلاف میل خودم برملا می‌شود. من نیز عیب‌هایی ویژه خود دارم. اما هنگامی که موت و رفاقت با کسی را ارج می‌گذاریم، باید نیش و نوشش را با هم بچشیم.» باری، دعوت‌م کرد که روز دیگر برای صرف ناهار به خانه او بروم. از این نمونه صفا و صداقت بزرگوارانه او می‌توان درباره سرشتش حکم کرد.

## کارنامهٔ عمر ژان ژاک روسو

۱۷۱۲ ۲۸ ژوئن. ژان ژاک در ژنو، در خانواده‌ای پروتستان و اصلاً فرانسوی تولد می‌یابد.

۷ ژوئیه. مرگ مادرش او و برادرش را از مهر مادری و از تربیتی که پدرش، اسحق روسو، امکان تعهد آن را نداشت محروم می‌سازد.

۱۷۱۳ ۵ اکتبر. دینرو متولد می‌شود.

۱۷۲۱ برادر ژان ژاک، که به امان خدا سپرده شده بود، مفقودالاثر می‌شود.

۱۷۲۲ ۲۱ اکتبر. پدر روسو، که در پی نزاعی شدید ناگزیر از جلالی وطن می‌شود، پسرش را به لایپزیگ کشتیش می‌سپارد.

۱۷۲۶ اول مه. روسو، پس از مدتی اقامت نزد عموی خویش و یک دوره کارآموزی نزد دفترداری در ژنو، شاگرد مردی جگاک می‌شود.

۱۷۲۸ ۱۴ مارس. در بازگشت از گردش، دروازه‌های شهر ژنو را به روی خود بسته می‌یابد و راه ماجراجویی را در پیش می‌گیرد.

۲۱ مارس. در آنسی (Annecy)، از شهرهای فرانسه در مرز سوئیس)، مادام دو واران، ییوهٔ جوانی که تازه به آیین کاتولیک درآمدہ است، او را به نزد خود می‌برد.

۲۱ اوت. روسو در زایر سرای نوآیینان تورینو (Turin)، مرکز سابق ساردنی و از شهرهای کنونی ایتالیا در کنار رود پو) که ولینعمتش، مادام دو واران، وی را به آنجا فرستاده است، از مذهب پروتستان روگردان می‌شود.



دسامبر. پس از ترك مادام دو ورسلی در پی يك سرقت، به خدمت كنت دوگوون درمی‌آید. به رغم اندرزهای آبه‌گیم (abbé Gaime) با يك زنوی بی‌سروپا در راهها به هرزه‌گردی می‌افتد.

۱۷۲۹ آوریل. به نزد مادام دو واران بازمی‌گردد و در حوزه علوم دینی به فراگرفتن دروس آبه‌گاتیه (abbé Gâtier) مشغول می‌شود.

اوت. در کلیسای اعظم آئسی به تدریس می‌پردازد.

۱۷۳۰ به لیون سفر می‌کند. در غیبت مادام دو واران به آئسی بازمی‌گردد. در زمستان هرزه‌گردی خویش را در شهرها و شهرکهای سویس ادامه می‌دهد.

۱۷۳۱ نخستبار به پاریس سفر می‌کند و در آنجا به للگی مشغول می‌شود. در پایان سال، در شامبری (Chambéry)، مرکز سابق ایالت ساووا) به ولینعت خویش، مادام دو واران، می‌پیوندد.

۱۷۳۲ از دفتر ثبت املاك، که در آن موقعیت ثابت و پایداری یافته بود، کناره می‌گیرد و به تدریس موسیقی می‌پردازد.

۱۷۳۷ ۱۱ سپتامبر. از ناراحتیهای مداوم خویش به ستوه آمده برای معاینه به دانشکده پزشکی مونپلیه مراجعه می‌کند تا بیماریش را تشخیص دهند.

۱۷۳۸ ۲۴ ژوئن. مادام دو واران خوش منظرترین ملك «له شارمیت»، یعنی ملك آقای دو نورای، را که روسو از ۱۷۳۸ تا ۱۷۴۰ در آن اقامت می‌کند برمی‌گزیند.

۱۷۴۰ اول مه. در شهر لیون شغل للگی را می‌پذیرد.

۱۷۴۲ اوت. به پاریس وارد می‌شود و اسلوب تازه‌ای در نت‌نویسی با خود به ارمغان می‌آورد.

۲۲ اوت. وجیزه‌ای در طرح نت‌نویسی<sup>۱</sup> را به فرهنگستان علوم عرضه می‌دارد و فرهنگستان آن را رد می‌کند. در همین اوان با دیدرو رابطه می‌یابد.

۱۷۴۳ ۲۶ ژوئن. به عنوان دبیر، با سفیر فرانسه در ونیز، به آن شهر می‌رود.

اوقات فراغت به وی اجازه می‌دهد تا رساله‌ای به نام *بحثی مُشبع در موسیقی جدید*<sup>۲</sup> منتشر سازد.

۱۷۴۴ ۲۲ اوت. در پی نزاع با سفیر، ونیز را ترك می‌گوید.

۱۷۴۵ اکتبر - نوامبر. آپرای ولتر به نام *جشنهای رامیر*<sup>۳</sup> را، که در ۲۲ دسامبر در ورسای نمایش داده می‌شود، حك و اصلاح می‌کند.

۱۷۴۶ با ترزلواسور مصادف می‌شود.

پاییز. در کاخ مادام دوپن و دامادش، واقع در دهکده شنونسو (Shenonceaux، در مغرب فرانسه)، منشی و سپس مهمان می‌شود. خیابان درختی سیلوی<sup>۴</sup> را می‌نویسد.

آخر پاییز. نخستین فرزند روسو تولد می‌یابد که به پرورشگاه سپرده می‌شود.

۱۷۴۷ ۹ مه. پسر روسو درمی‌گردد.

۱۷۴۸ دومین فرزند روسو تولد می‌یابد که مانند اولی به پرورشگاه سپرده می‌شود.

۱۷۴۹ ۲۵ اوت. نخست‌بار از دیدرو، که به جرم نگارش نامه درباره ناپینایان<sup>۵</sup> زندانی شده است، دیدار می‌کند.

اکتبر. بار دوم با دیدروی زندانی دیدار مهمی دارد که طی آن موضوع اقتراح فرهنگستان دیژون (Dijon، مرکز قدیم بورگوئی در فرانسه) برای تعیین برنده جایزه سالیانه‌اش به بحث درمی‌آید. عنوان اقتراح *آیا پیشرفت دانش و هنر به فساد اخلاق كمك کرده است یا به تهذیب آن*<sup>۶</sup>. گرمی بازار موقت میان روسو و گریم (Grimm، نویسنده و منتقد آلمانی) و دیدرو از همین سال آغاز می‌شود.

۱۷۵۰ ۲۳ اوت. فرهنگستان دیژون به جواب روسو زیر عنوان *گفتار در دانش و*

2. *Dissertation sur la musique moderne*      3. *les Fêtes de Ramire*

4. *l'Allée de Sylvie*      5. *Lettre sur les aveugles*

6. *Si le progre's des sciences et des arts a contribué à corrompre ou à e'purer les moeurs*

هنر<sup>۷</sup> جایزه می‌دهد. ولتر، در بحبوحه افتخار و عزت، به نزد فردریک دوم، پادشاه پروس، می‌رود.

نوامبر. گفتار منتشر می‌شود.

۱۷۵۱ اول نوامبر. روسو درباره مباحثات و مجادلاتی که گفتار برانگیخته است به گریم نامه می‌نویسد.

۱۷۵۲ ۲۴ اکتبر. نخستین کامیابیهای روسو به وی امکان می‌دهد که اپرا کمیک فالگیر دهکده<sup>۸</sup> را در کاخ فونتن‌بلو، در حضور درباریان، به نمایش گذارد.

۱۸ دسامبر. کمدی روسو به نام نرگس یا خود شیفته<sup>۹</sup> با ناکامی روبرو می‌شود.

۱۷۵۳ اول مارس. فالگیر دهکده در اپرا به نمایش درمی‌آید.

نوامبر. مطبوعات خبر نامه درباره موسیقی فرانسه<sup>۱۰</sup> را منتشر می‌کنند که در کشمکش موسیقی، معروف به «کشمکش دلکان»<sup>۱۱</sup>، دفاع از ایتالیائیها قلمداد می‌شود. در همین هنگام، مجله مرکور دوفرانس دومین اقتراح را به نام منشأ نابرابری میان آدمیان چیست و آیا ناموس طبیعت آن را روا می‌دارد؟ عنوان می‌کند. از سوی دیگر، هنرهای مجلس‌آرا<sup>۱۲</sup> مجدداً به نمایش گذاشته می‌شود.

۱۷۵۴ گفتار در منشأ و مبانی نابرابری آدمیان<sup>۱۳</sup> به نگارش درمی‌آید. عصر بازگشت به آیین کالون آغاز می‌شود.

۱۷۵۵ مه. گفتار در نابرابری در آمستردام به چاپ می‌رسد.

اول نوامبر. زمین‌لرزه لیسبون افکار را سخت متأثر می‌سازد و برای منظمه‌ای بلند مضمون به دست ولتر می‌دهد.

7. *Discours sur les sciences et les arts*

8. *le Devin de village*

9. *Narcisse ou l'amant de lui-même*

10. *Lettre sur la musique française*

11. *Querelle des bouffons*

12. *Muses galantes* (اثر روسو)

13. *Discours sur l'origine et les fondements de l'inégalité parmi les hommes*

۱۷۵۶ ۹ آوریل. ژان ژاک در ارمیتاژ (خانه‌ای بیلاقی) در حاشیه جنگل مون مرانسی، در ملك ولینعمتش مادام دپینه، مستقر می‌شود.

۲۵ مه. مادام دودتو (Mme d'Houdetot) روسو را در حال نوشتن نوول هلوئیز غافلگیر می‌سازد.

۱۸ اوت. روسو، در جواب منظومه ولتر با عنوان درباره ناموس طبیعت و فاجعه لیسبون<sup>۱۴</sup>، نامه درباره مشیت الهی<sup>۱۵</sup> را می‌فرستد.

۱۷۵۷ مارس. میان روسو و دیدرو بر سر اثر دیدرو به نام حرامزاده<sup>۱۶</sup> نزاع درمی‌گیرد.

۱۱ ژوئیه. مادام دپینه «سن لامبر» و «مادام دودتو» را در خانه ژان ژاک می‌بیند و حسدش برانگیخته می‌شود.

۱۰ اکتبر. جلد هفتم دایرةالمعارف، حاوی مقاله دالامبر درباره ژنو، منتشر می‌شود.

۳ نوامبر. گریم برای قطع رابطه با روسو نامه‌ای به او می‌نویسد. مادام دپینه، که روسو را جواب می‌گوید، برای قطع رابطه نامه‌ای به او می‌نویسد.

۱۵ دسامبر. مارشال دولوگزامبورگ روسو را در مون مرانسی، در ملك خود واقع در دهکده مون لویی، منزل می‌دهد. در پایان این سال، روسو همه دوستان قدیم خود را از دست داده است.

۱۷۵۸ ۲۰ مارس. روسو مقدمه نامه درباره صحنه‌ها<sup>۱۷</sup> را می‌نویسد و در آن با دالامبر و ولتر به مخالفت برمی‌خیزد.

۶ مه. مادام دودتو با روسو قطع رابطه می‌کند.

۲۰ اکتبر. نامه درباره صحنه‌ها در کتابفروشیها به فروش گذاشته می‌شود.

۱۷۶۱ ژانویه. نوول هلوئیز که در هلند به چاپ رسیده است وارد پاریس می‌شود. ۱۶ فوریه. مقدمه نوول هلوئیز به چاپ می‌رسد.

14. *Sur la loi naturelle et le désastre de Lisbonne*

15. *Lettre sur la Providence*

16. *le Fils naturel*      17. *Lettre sur les spectacles*

۱۷۶۲ ۲۰ ژانویه. روسو رسالهٔ اعتقادنامهٔ نایب کشیش ساووائی را به مولتو (Moultou) می‌فرستد.

آوریل. قرارداد اجتماعی یا اصول حقوقی سیاسی<sup>۱۸</sup> در آمستردام به چاپ می‌رسد.

مه. امیل به چاپ می‌رسد.

۳ ژوئن. امیل، که هنوز يك ماه از انتشار آن نگذشته است، توقیف می‌شود.

۹ ژوئن. پارلمان به بازداشت روسو رأی می‌دهد و او به دستگیری مارشال دولوگزامبورگ به سویس می‌گریزد.

۱۱ ژوئن. امیل روی پلکان کاخ دادگستری پاریس سوزانده می‌شود.

۱۸ ژوئن. ژنو فرمان توقیف قرارداد اجتماعی و امیل را صادر می‌کند.

۲۸ اوت. اسقف اعظم پاریس به ضد امیل فتوا می‌دهد.

۱۷۶۳ مارس. نامه به اسقف اعظم دوبومون<sup>۱۹</sup> در ژنو منتشر می‌شود.

۱۲ مه. روسو از عنوان شهروندی ژنو چشم می‌پوشد.

۲۱ سپتامبر. ترونشن (Tronchin، عضو شورای عالی ژنو) چهار نامهٔ خود

زیر عنوان نامه‌هایی از روستا<sup>۲۰</sup> به ضد روسو را منتشر می‌کند. پنجمین نامه در

۲۳ اکتبر انتشار می‌یابد.

۱۷۶۴ ۹ ژوئن. جواب اعتراض آمیز روسو به فاصلهٔ کوتاهی نوشته می‌شود:

نامه‌های کوهستان<sup>۲۱</sup>، که مصنف امیل در آن از خود دفاع می‌کند، به دست ناشر

می‌رسد.

۱۸ دسامبر. نامه‌های کوهستان به ژنو می‌رسد.

۱۷۶۵ ۲۱ ژانویه. انتشار نامه‌های کوهستان در هلند ممنوع می‌شود.

18. *Contrat social ou Principes de droit politique*

19. *Lettre à l'archevêque de Beaumont*

20. *Lettres écrites de la campagne*

21. *Lettres de la Montagne*

۱۲ فوریه. ژنو مخالفت خود را اظهار می‌کند.

۱۹ مارس. در پاریس نامه‌های کوهستان را می‌سوزانند.

۲۹ مارس. روسو به مجمع کاردینالهای موتیه تراور، در نوشاتل سوئیس احضار می‌شود و تا دهم ژوئیه در آن شهر اقامت می‌کند.

شب ۶ سپتامبر. اهالی موتیه تراور اقامتگاه روسو را محاصره می‌کنند.

۱۲ سپتامبر. روسو در جزیره سن پی‌یر برای خود پناهگاهی می‌یابد.

۲۱ اکتبر. به روسو اخطار می‌شود که به فاصله پنج روز از جزیره بیرون رود.

۱۶ دسامبر. فراری، با عبور از ستراسبورگ، به پاریس می‌رسد و در آنجا در صدد نگارش دفتر چهارم اعترافات خویش برمی‌آید.

۱۷۶۶ ۴ ژانویه. هیوم وی را مصمم به عزیمت به انگلستان می‌سازد.

۱۳ ژانویه. وارد شهر لندن می‌شود.

۱۶ ژانویه. مجله لندن کرونیکل<sup>۲۲</sup> خبر تحت تعقیب بودن روسو را منتشر می‌سازد.

۱۹ مارس. روسو در ووتون (Wooton در ستافوردشر (Staffordshire)) مستقر می‌گردد.

آوریل. نامه به دکتر پانسوف ولتر<sup>۲۳</sup>، که طی آن امیل به ریشخند گرفته می‌شود، انتشار می‌یابد.

۱۰ ژوئیه. روسو نامه سرزنش آمیزی به هیوم می‌نویسد که به قطع رابطه آن دو منجر می‌شود.

۱۷۶۷ ۸ ژانویه. تفکرات بازپسین در دعوی بزرگ ژان ژاک با داود<sup>۲۴</sup> (مقصود از «داود» همان «دیوید هیوم» است) در پاریس دست به دست می‌گردد.

۱۶ مه. روسو در بندر دوور برای عزیمت به فرانسه سوار کشتی می‌شود. در بازگشت به فرانسه، ابتدا در «فلوری» (Fleury) نزدیک کمون ملون (Meudon)، سپس در «تری» واقع در نرماندی اقامت می‌گزیند.

22. *London Chronicle*      23. *Lettre au docteur Pansophe*

24. *Les Reflexions posth'umes sur le grand procès de Jean-Jacques avec David*

- ۱۷۶۸ اوت. در قصبه بورگوان (Bourgoin)، واقع در ناحیه دوفینه (Dauphiné)، از ایالات قدیمی جنوب شرقی فرانسه، که در آن گردآوری نمونه‌های گیاهان برایش میسر است، مستقر می‌شود.
- ۳۰ اوت. بی‌تشریفات مذهبی در محضر عُرْف با ترز لواسور ازدواج می‌کند.
- ۱۷۷۰ ۲۴ ژوئن. بار دیگر وارد پاریس می‌شود و در خیابان پلاتریر مستقر می‌گردد.
- ۱۷۷۲ تمام سال را به نگارش روسو داور ژان ژاک<sup>۲۵</sup> می‌پردازد.
- ژوئن. برناردن دوسن پی‌یر نخست‌بار از روسو دیپن می‌کند.
- ۱۷۷۴ مه. روسو مقدمهٔ معجم مصطلحات گیاهشناسی<sup>۲۶</sup> را می‌نویسد.
- ۱۷۷۶ پاییز. نگارش خیالپروریها را سر می‌گیرد.
- نوامبر. «گردش دوم» از خیالپروریها را می‌نویسد.
- ۱۷۷۷ تابستان. «گردش هفتم» را می‌نویسد.
- ۱۵ دسامبر. «گردش نهم» را به پایان می‌برد.
- ۱۷۷۸ ۳۰ مارس. ولتر در «کمدی فرانسیز» به تحصیل جایزه مَباهی می‌شود.
- ۲۰ مه. مارکی دو ژیرارتن (marquis de Girardin) روسو را در دهکدهٔ اِرمِنونویل (Ermenonville، در شمال فرانسه) سکنی می‌دهد.
- ۳۰ مه. ولتر وفات می‌کند.
- ۲ ژوئیه. ژان ژاک روسو، در خانهٔ میزبان و ولینعمتش، در ساعت ۱۱ صبح زندگی اینجهانی را بدرود می‌گوید.
- ۴ ژوئیه. در ساعت ۱۱ شب، جسد روسو در جزیرهٔ کبوده بُنان (l'île des Peupliers)، در وسط پارک اِرمِنونویل، به خاک سپرده می‌شود.

25. *Rousseau Juge de Jean-Jacques*

26. *Dictionnaire des termes d'usage en botanique*







Jean-Jacques Rousseau

# **Les Rêveries du Promeneur Solitaire**

Traduit en persan par  
**Ahmad Sami'i Gilāni**

**Soroush Press**

Tehran 1996